68

Rāma Sītā
(poetry).

راماین مسیحا

No 525

۳۸۳

157

رام و سیتا

مسیح

Lucknow
17.XI.26.
W.1.

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا ز جام عشق کن مست — که از مستی فشانم بر جهان دست

لبالب بر لبم نه جام امید — که باشد جرعه چینش طاق خورشید

می کز بوی آن موسی شد از هوش — نه آن می کز دل ساغر زند جوش

از آن می نه در جانم انگیز — که گردم همچو می از شوق لبریز

ننوشم باده گر همدم تو باشی — چه بهتر زانکه ساقی هم تو باشی

ز دست دوست خواهم دوستکانی — چه باشد خضر آب زندگانی

ندانم چون کشم ساغر به دست — که آب دست ساقی رهنم آرد

گل باغم نخواهم آن نه گل باغ | فشان زالماس شبنم بر گل داغ

گدازانیت کن دل پرورده درد | چو ان دل نگار این چهره زرد

جگر کن چاک چاک از خنجر ناز | نمک را مرهم ریش دلم ساز

ز تیغ آتش رنگین کن کفن را | زیارت کن شهید خویشتن را

شهید تو نخواهد شمع از کس | تو شمع تربت او باش ازان پس

مرا هم شمع از نور تو باید | تجلی خنجم بر موسی نشاید

انا الحق گفتنم بر تو چه بارست | دو منصوریم کو با خط دارست

خلافت دادی آدم را بعالم | بمن ده حصه میراث آدم

به بخشا بر دلم کز غم حزین است | خداوندا خداوندی همین است

به بخشایش بکن ممنون رحمت | ز دریا آب می بخشی چه منت

گناهم گرچه عین بی رضاییست | گذشت از دل چه نقصان خداییست

بجز لطف تو منظورم نگردد | خدایی هم بلطفت کم نگردد

ضعیفم خواند وز غفلت شکایت | ز کج دارد مریز است این حکایت

بجز لطفت نه بردارد بکارم | تهی دستی ز امیدی ندارم

خوشامدی چرا نی از درونش | کریمی سرم از آرزم درونش

نکردم بار محروم از در تو | ز تو انعام خواهم در خور تو
ز حق رحمت سزد وز بنده تقصیر | غبار کوی آن مشک آید اکسیر
عطایت از خطایم گشت مشهور | چراغ از ظلمت شام است پرنور
امید از تو آنکه بیم محشر | نیاز از دل به گفتار ما در
بفرما تا چه سازد جان رنجور | خداوندا ازین محنت اسیران دور
ولی رنج ناسپاسی سوخت جانم | چه جای کس که بر خود هم گرانم
که دامان تو گر دگر نه بخشی | کریمی گر نه بخشی در نه بخشی
گناه ما نپرسیدن نیرزد | نمیگویم به بخشیدن نمیورزد
گناه بنده بخشیدن چه دشوار | نه ما بد بودن از عفو تو بسیار
عنایت خود مکن ضایع بیکبار | که مستی خاک را سازی گرفتار
ولی بنده بیک حرف است خورسند | که نومیدی بود کفر از خداوند
سیه نامه که زعصیان گواه است | جمال عفو را خال سیاه است
بقول و فعل من وقت سفرهای | اگر کفر است و ایمان به بخشای
مسلمان گنه را چو بد لطاعات | بکفر خود کند کافر مناجات
خرابی نیک و بد صرف روای است | هر آنچه آمد زتو نیکی نمای است

بدوش از نه زبیدای کهن چوب
کرم فرمای و از رنج خاکی روب

با طاعت اگرچه ازرده باشم
دم شکر عذابت کرده باشم

اگر باشی دلی صبر ازمایم
ز شکر و رنج تو چون بر ایم

بسیج از نامرادی چند افسوس
جدا داری چه غم داری بزن کوس

بهشتی دیده چون بگشوده بودم
بخواب نیستی اسوده بودم

نه از بیخوابی شد بستر
نه از افسانه گو نه بالش بر

نه از خواب پریشان اضطرابی
نه وسواسی ز تعبیر جوابی

نه درد و پاسبان غم غنوده
نه درلبت و نه اسبابی گشوده

صلای لطف تو سوی خودم خواند
بشکر خواب عدم بیرون راند

خطاهای حقیقه را ابیدار کردن
عطا یاد داد دلش اقرار کردن

سلیمانی دهان من کشم زمورم
مرنج ارچه گدای بی زر و درم

کرم خواهی درم ده بهر محتاج
نه منعم کردهی تا شه بهد باج

خوشی لی مایه را ده گنج و گوهر
که حاجت نیست تخمدان شکر

مرا چه باد نقدی نیست در دست
ولی نازم که چون تو خازن هست

مرا چون باد نقدی نیست در دست — ولی یارم
که در کعبه دارد — که او از کعبه خود می شمارد
ولی دارم ز آهن صد قدم بیش — بمعنا طیش قدر کیش سوی ایس
خسی را وارهان زین ورطه غم — به خرب عشق لبث از کهربا کم
تهی کن دل بعشق از حمله وسواس — که دندان شکند ان بکبر دجاجز الماس
ز طفلی یاری من عشق یار است — چنین عشق که یاری شد مجاز است
جدایی گشت حرف از باده جام — شدم پامال نازیش کل اندام
به هیچ چیز خوش ندارم ناز مخلوق — نخواهم عاشقی را جز تو معشوق
ولی همت از آن پرورده باز و — که تا خورشید تابان عشق بازد
دل زین ذره مهرش از آن بهادات — که بر لطفش قبول اعتماد است
بلطفش حصولی گر ادب نیست — بلطف چون توی یارم عجب نیست
بطاعت چند خواهم از تو حاجت — مرا انعام ده نی مزد طاعت
ز طاعت شیوه میخواهم نکارم — ز طاعت شیوه تمکین گو با ملک بگو بدارم
ز دشمن در بیابد نکوی کار — بدی کل کردم بجای خویش بسیار
اگر بندم گهی در بند بندم — گناه خویش را شوید که بندم

مرکل

بدرگاه تو یا رب آیم به نیاز — ضعیفم زروی زرد و اشک خونبار

به چندین روز سیاه و روی زردم — پشیمانی کنم از هر چه کردم

پشیمانی ندارد سود هر چند — تو آن کن آنچه باید از خداوند

ندارم رشته زیباد کم دستبس — کرم کن ای سحاب نعمت خویش

از آن پس حاجت خواهم درگاه — که باید دادن از خواه ناخواه

گدای کرم فرما تمامی — بتاج خسروی بخت نظامی

بلطف بخت معنی تو جوان ساز — بر اقلیم سخن صاحب قران ساز

کهن فیض نظامی کن چنان نو — که چون دریا زلب بنشانم رخ رو

مگر حرفی زاو دارم یادم — که ماند یادگاری در زمانم

ز جوش نطق چو دادی گنج اسرار — موافق ساز گر دارم بگفتار

بیا ساقی در و بر بنائی — که هم جام است هم ساقی و هم می

حریفی خلوت بر در ایام — سرانجام خماری شد سرانجام

نه از بدمستی کس در شکایت — هزار کج لعلی تو بی آب رفت

چنین ساقی و مخمور تا چند — ز بزم شاید خود دور تا چند

اگر هوشیار و گر مخموری مست | مدار از دامن ساقی خود دست
مشو بیکار ور زبان زین نعمه در بند | مشو مغرور بر الطاف خداوند
ز لطف شاه شو در اعتبار بی | لسان شیخ باید گرد کار بی
حذر کن از زبان تیغ گوهر | که از تیغ زبان تیغت بر سر
بسکویم زبان زین نعمه در بس | همین نعمه با بانگ دگر کس
دهان از چشمه حیوان بشویم | بس آنگه نام پاکش باز گویم
بجان گر دهان خویش گردم | که از یاد تو باشی بند دم
حلاوت داد ذکرش کام جان را | شکر شوق دهیم شیرین زبان را
بنام نکته گیر نکته دانان | زبان دان زبان بی زبانان
ز بحر قدرتش گردون حبابی | ز نیل رحمتش دریا سرابی
جهان رحمت لطف او گواه است | که طاعت نزد عفو او گناه است
که طاعت شود چون او پسندد | ملک عاصی چو لطفش در نبندد
بدست لطف او یاران که کار | چو من عاصی به بخشایش سزاوار
ز بیم قهر او سرگشته عالم | چه جبرئیل و چه ابلیس و چه آدم
که آدم را خلافت تخت العام | که همچون مرغ سازد دانه اش دام

عباد

عبادت نوح زنا بی جرم چندان — که از چشمش گشاید موج طوفان

بیگاه قدر نقش دان کز سوانی — بدام عنکبوت افتد همایی

رخ گل کردی گلگونه رنگ — قبای لاله بر خون ساخت بی جنگ

کشیده سرمه چشم اهوان را — خبر نه میل را نه سرمه دان را

بود در صنعت کری صنعت پرداخت — ز آب خون چمن زار ارم ساخت

زبان را داد ذوق جانفشانی — که شد سیر از آب زندگانی

بگوشش از سمیع دادن گوش کوش — که چون خیرها و گشت از دوش بیهوش

بچشم از نور بینش بخشیده است — که از گل چیدن نظاره بند است

لب لب ساخت دل از گنج گوهر — ز خاموشی نهاده قفل بر در

سپرده پس کلید آن زبان را — که تا مخزن کند بحر و کان را

یکی دان حدیث خوش زبانان — شکر ریز لب شیرین دهانان

جدا تا بر دل باد و نیازش — کسی آگاه نه از گنج رازش

زمانه ور ز بد صد چند دل سوز — نوشته دی برات زیر امروز

کرمی شیوه خواهش ندیده — گهی بخشش ره خواهش ندیده

بیادی سر ز و بر بیگناهی — ببازی طفل رو در پادشاهی

کند عفو سر کینه را عذر خواهی | گناهی نیست عنبر را سیاهی
ز مهرش روز روشن گرم بازار | شب از ستاری او پرده بردار
اگرچه یافت از خود روشنایی | به نور از خود نگرفته کدخدایی
تو دادی صبح را این تازه رویی | تو بخشی شام را اشعه مویی
تو زلف شب شکستی بر رخ روز | که گیرد آفتاب عالم افروز
به هندی گر تو زلف شب که بندد | سحر را تا بخندانی بخندد
بدین گل وهی گلدسته داغ | وران گلدسته سوری سینه باغ
بحکم ناله زد شوق تو مضراب | بخون دل گل داغ از تو سیراب
بچشم از چشم گریش را بر آبی | بروییم گوشه جیب تهابی
تو حمد تو خاکی را چه یارا | ز رنگاری زنم خشت بد دیبا
زبان ساخت عنبر از بود گر سر | ولی مخصوص خود دانست هر کس
چه باشم من چو عاجز شد پیمبر | که گوید حمد تو غیر از تو دیگر
ز وصف من چو کار حق نشاید | بحق چو لیس گوید هر چه باید
اگر گویم زبان را دم نعذر | که نزد دورست اما الحق گوی منصور
ز خاک مصطفی نه بر سرم تاج | که بوسد عرش خاک من معراج

بعد

نعت مصطفی تا گشت تا نام / گزین معنی به بزرگان هم کلامم

که ای گاری بعالم بیش کردی / که رحمت را وکیل خویش کردی

میان خلق تو غیرت نگنجد / اگر گنجد جز این رحمت نگنجد

دل از عشق محمد ریش دارم / رقابت با خدای خویش دارم

حقیقت یار دارد بر مجازم / به معشوق خدای عشق بازم

در این میدان نیاید همچو من مرد / نگفتم عاشقیها نتوان کرد

رسول اندر حقیقت خود خدا نیست / بدین پیغام جبرئیل آشنا نیست

چو خورشید چنین شد گل اندود / محمد نام کردش گشت محمود

محمد نیست جز آیینه در پیش / نمود روی مینای جلوه خویش

خدا ورنه آن جلوه کجا خاطر نهادی / نداد حسن خود انصاف دادی

نیازی خود کنی در بی نیازی / بخود نازی اگر با خویش نازی

به هر اسم و بر خویشتن می ناز / جهان قربان ازین خوش نازی ناز

ز عشق خود شدی شرمنده خویش / که خود را نام کردی بنده خویش

دگر یکی بسند عقل مخلوق / که خالق عاشق و مخلوق معشوق

در انجا دم ز همی و توی نیست — ثنا نام شد غلط بود و نه دوی نیست

دو بیند هر یکی را چشم کم نور — تو خواهی احولم خوان خواه کور

ندارد کس ز تو پیشی و بیشی — اگر غیبی و اگر هر کس ان خویشی

ز جزو و کل سخن گفتن ندانم — ثنایت را فدایت باد جانم

ثنا زم گر کمال مهربانی — ثنایم جو گفتن خود مهر ثنایی

تر انشناسد انکس جو شناس است — خدا این چه نعت ناسپاس است

اگر گو هست حرفم گو مکن گوش — ازین گفتن نخواهم ماند خاموش

نباشد که شاه هفت کشور — گدا با نه لباس فقر در بر

نگردد بنهان هر سو گدا وار — ز هر نیک و بد عالم خبر دار

در ان در هر که شناسد که شاه است — اگر گوید که تو شاهی گناه است

جو خاموشی رضای شاه داند — ز بهر مصلحت خاموش ماند

کنایم چند راز دل جو مستان — من و نعت تو جون طایر بر بستان

مهین پیغمبر از نسل ادم — جهان رحمت یزدان مجسم

شعاعی خرد باران بنامش — دو عالم جرعه از درد جامش

نم

چنین تا باز برد [illegible] ایتی   فقیر گشت دانا بر زناج سایی

سریر آرای تخت لامکانی   گهر پیرای تاج کن فکانی

طفیلش گنج معنی بل جهانش   رواج نقد توحید از عیارش

زبان بهر ثنایش گشت موجود   ز حبل افزمینش اوست مقصود

ز عدلش گشت چرخ از ظلم کوتاه   که انصاف کتان بستاند از ماه

زهی در زیر گفتش عرش افلاک   خدا طغرای عرشش خواند لولاک

فلک خوان [illegible] جاکش کرده بر سر   ملک جاروب راهش گشت [illegible]

بحیث به فکنده خاک بر پشت   نشان مهر حق آورد بر پشت

نشان پای او بر دست موسی   نهاد از پی بدستی پای بالا

سلیمان را ز لطف او بس هوایی   برارد بر چو مور از ساد ماهی

خداوند جهان عشق تو بارد   زهی لطفی که بر نقاش بارد

بچشم خویشتن دیدم عیانش   چو جان لطفی نهاد [illegible]

بجان از لطف بجان آخر بدار   از آن صورت بحیرت [illegible]

بدان کاغذ نهاده دیده تر   بجو انش چون گداز کاغذ زر

شدم نزدیک آن از خویش آزاد — مرا الهام در خود شد [illegible] شد شاد

بگفتم گر کسی این باد کارست — بگفتا نامه نه کین عشق کارست

بگفتم یار کو از سر بتفصیل — بگفتش سر [illegible] زبان بگیر بتعجیل

بگفتا رنگش بیدلی بطیبم — که مالی جان فماند بر صریرم

یکایک صورت زیشان گسیدم — زهی صورت خویش دیدم آب دیدم

کنون در عشق آن جان بدیم جان — بلی خود کرده را خود بیت زبان

بگو شکش آفرین را لب گشادم — به انصافش [illegible] چند انصاف دادم

بگفتم دل بعشقش زان نهادی — که خود انصاف دست خویش دادی

شبیح از جامه لعلی لب بستی — ادب با مد در اینی کرده بستی

حد انعت محمد داند و بس — نشاید حد برو آن از دو گیس

سبی سرمایه اقبال جاوید — ز نور سر جرعه در جام خورشید

نهفته کرده اسرار الهی — جواب [illegible] کلامی در ستا بی

سواد زلفش صندل نور تجلی — چو روز وصل شب تا با تمنا

هوا را از هوایش گرم بازار — درو معشوق عاشق را خریدار

بنوازی

[illegible] صبح مهتاب [illegible] کوثر خلد [illegible] ان زده آب

[illegible] رحمت گشاده عالم الغیب کرم خامه [illegible] بر نامه عیب

بصلح صبح آسوده باهم آتش و آب قصب بسته رخ خاطر بهم مهتاب

قضا جام عنایت کرده در دست زمین و آسمان از بوی آن مست

چو شد از سینه خلوت گه آهی در آمد نام بر برج [illegible] الهی

طلب فرمود آن سلطان دین را همان داننده علم الیقین را

در آن شب لیس همای لامکانی رسابه داد تاج اصحابی

بدو کرد حق ز لیس شروع کرده زبان فرسوده لب مجروح کرده

درون بیدار بیرون دیگر خواب نمودش دولت بیدار در خواب

بی تعبیر چو انس تحت و برخاست بگفتا مژده که اکنون کار شد راست

همان دم جبرئیل از جای [illegible] بگفت ای خسته خیز [illegible] خواب اخبر

بشوق مژده پیغام دلدار شد از بوی گل اخلاص بیدار

بگفتش جبرئیل ای خواجه بشتاب وصال دوست را دریاب دریاب

زمین شو و ردش ناموس اکبر فلک پیمای براق روح پیکر

جوابی دما در پای داری چو عشق نو سر آمد بیقراری

ز روح صرف [illegible] سم آفریده — چو روح از [illegible] رفتش بیاد

ز مرغ وهم و اندیشه [illegible] سبک سیر — چو بینش از نتایج ابد مژده [illegible]

چو آهو از نظر در روش عجایب — بجان عیان رفتن چون جوانی

گهی جولان نموده سبقت از چرخ — چو بیمنت صد قدم از قوسین بیش

بدولت پا نهاده اندر رکابش — سعادت با جان همان شد در رکاب

ملایک در رکابش مثل دربیل — گرفته غاشیه بر دوش جبریل

بطوف بیت اقصی شد رخانه — امام انبیا شد در دوگانه

پس آنگه تنگ بربسته میان را — شرف داد نخستین آسمان را

چو سوی فلک بالا عرش افتاد — فلک در نعل شد بی لعد مه داد

بد نوان دوم چون جلوه گر شد — عطارد ز اتفاق از دل بدر گرد

سیوم خلوت ندیمش لیست باید — سعادت یافت ز انعام جاوید

بقصد چرخ چارم پا چو بر دست — پی تعظیم از خور جای بکند است

بعزم سپهر چون بگرفت آرام — به تیغ خونفشی قربان گشت بهرام

سیم منظر چو او شد گرم بازار — بجان شد مشتری او را خریدار

علم زد چون بهفتم دیر رهبان — زحل هر آنچه سر شد نو مسلمان

بهشم

9

رحالش ... [illegible] بستند این سیار ‌‌ ثوابت بهر استقبالش بسیار

ز پا [illegible] کسی بس قدم بر عرش بنهاد ‌‌ ز اوج سدره هم بگذشت چون باد

ز سدره چون هوای لامکان جست ‌‌ ز بر بودن بر جبرئیل شد سست

پر افکند اندر و شد بی عنانش ‌‌ شرف گشته ز رفرف بیش از آنش

ز دل گرمی به ذات حق تعالی ‌‌ بخار آب رحمت رفته بالا

خودی را بار ماند از همعنانی ‌‌ بر آمد بر سریر لامکانی

مکانی بی زبر از رخسار او صاف ‌‌ هوایش از غبار سستی جهت صاف

درون دریای رحمت موج در موج ‌‌ عنایت صف کشیده فوج در فوج

جمالی دید فوق از وسع دیدار ‌‌ سماع برتر از نقد خبردار

نه تنها میهمان شد بر سر خوان ‌‌ که صاحب سفره تنها کم خورد نان

بر آن باده که بیش [illegible] ‌‌ نخورده بهر امت ماند باقی

چنان خیزد محبت بهجت آسا ‌‌ که خود در عاشق از معشوق پیداست

چه دولت را قدم طرح نو انگیخت ‌‌ بخود همچون گلاب وحی در آمیخت

ز شاخ اصل نو بنو شد گل ‌‌ شده هر بار دیگر شامل کل

چنان نقش امکان موج بشکست ‌‌ بدریای وجوب آن قطره پیوست

بشوق شعله شمع شب افروز ... شود پروانه خود آتش [illegible]

مسیحادم بجود زین رمز مستور ... نمی بینی چه بنشینش ابد ...ور

بر فرق پاک او هر لحظه صد بار ... نجنبها زین نا جود گرفتار

درود جاودان زان پس مرتب ... بر اولاد و بر اصحابش به ترتیب

سعادت یافته اختر بلندی ... ندگر بهر یابد ار حمت بندی

نموده از شعمبر در دو عالم ... محمد نبی آن روح مجسم

ز نام او سرفرازی نگارا ... بد السن یا به دین مصطفی را

مساحالش به یزدان هم حلای ... زبانش نوبهار رنگ تابی

شهی فلک قناعت وارث تخت ... کلاهش افسر و سجاده اش تخت

چو بر آینه زانو نهد سر ... نماید آن بیند بر آینه سکندر

ز دل راز نهان چندان کشیده است ... که در جام جهان بین جم ندیده است

نه بر کس رو بعری نفس آزار ... جهاد اکبرش با نفس پرکار

عدا نفس زهر فاقه داده ... غلط گفتم که نفس مرده زاده

شد آن کعبه در گردون بناش ... که بیت الله بود قبله نمازش

رفتی

ز خلق خلقش یار رحمت برادر — بحمش مور جسم با هم برابر
ز شاهمت زاد زاده عصمت او — توکل خانه زاد همت او
دعا لیس را اجابت حلقه در گوش — قبل عیب اجابت را خطا پوش
زبانش در دعا چو در دو خوانی — کلید فتح باب آسمانی
ز دولش روز بدروش طلب شب — جهان جنبان شد از جنباندن لب

بمقصد رهنما بر دانیان ره را — امام حق صف روحانیان را
فرشته چون توان خواندن در او داد — که جبریل از مریدش یافت ارشاد
درونش راز دار پرده غیب — برونش چون درونش پاک و بی عیب
کمان سنگل و کمانه گرد در بیش — یگانه با خدا آنگه از خویش
نه تلقینش حیات ادمیزادان — دمید ایمان چو عیسی مرده را جان
ز سیادی بعی اندر زمانی — که دارد چون زبانش ترجمانی
پرده دست صفا در دامن صدق — صفا در چشم و خان اندر تن صدق
نماند غیر حرف حق بگوشش — انه آن با حق بگوی اینت خموشش
کنی چون ... ر بر بادش منصلا — کمی چون باد بر دریا نهند پا

کند هشیار جام شوق بنوشت — نه چون منصور گر بوی نمودست

ولایت با نبوت ساخت انباز — گرامیست در بر و سفت با اعجاز

زخود دادیم که آدمی بخشد ایمان — که چون من کافری زو شد مسلمان

مسیح آزاد عالم بنده اوست — هم از بندگی سر بنده نیست

الا ای خاصه ایزد تعالی — محمد نام اسمی با مسمی

من و وامان نواهی نامرادی — مرا زین نامرادی نهایت شادی

که جان کند بدان و بنول قیامت — که هر ناکرده کار آید ندامت

ندارم جز محمد با کسی کار — خدایم بس گواه صدق گفتار

جهان نور زنده گشت از حسن تدبیر — بعدل شاه نورالدین جهانگیر

بشه صاحبقران و صاحب اقبال — جوان گشته دو جوان مرد و جوان سال

بکامی دولت جمشید بخشد — به ذره منصب خورشید بخشد

بخدمت بسته بینش وا ایستید — صد افسر همچو صد جمشید جشنید

به دوران عهدش کسی جز عشق غماز — بدورانش کسی ندیده الا بحر راز

بحلمش کوه خواند از بیش سنگ است — که دست ان رخانش زیر سنگ است

سعادت

سعادت همرکاب بخت شاهی است / ظفر همسایهٔ ظل الهی است

ز فضلش چون نهاده تاج بر سر / سپهبندی ز دوشش بر عب اخضر

ز رایش پرتو نور تجلی / ز لطفش آرزو را دل تسلی

دماند لطف آن بر سر گوهر / چو خط یار ز آتش سبزه تر

ز دستش گر کسی بینی علامت / ببارد چو ابرش دل با قیامت

ز جود او جهان زر بار سنگ است / که بار گنج بر از گنج تنگ است

به هر جانه ز جود شاه بی سنج / هزاران گنج بخش از ضعف شطرنج

ز دست او که در بخشش علم شد / درم خود نیست و ماهی جمع کم شد

نخستش بگذاشت با داده درم را / کنون جای درم بخشد کرم را

دل از رو نیکش چو ملک از عدل آباد / چو طفل از نعمت طبعش از کرم شاد

تمام او قضا و بر کار مشغول / به نهیش اختر از بیداد معزول

جهان از بهر گیتی بر اهالان / که نماند کسی دلخسته چو کان

کنون عالم چنان خوش بی گزند است / که کس جز طفل در زادن نگریست

سپهر حسن ... لان زو رنجا / نیارد بر زمین آبا ...

نگاه کس به لعلش خنجر تیز / نشانه زندگانی آتش انگیز

همای راهش بر هفت کشور ‌‌ ‌ سعادت نامه داد ارسال به بر

ز عدلش معتدل اضداد هر کس ‌‌ ‌ بماهی و سمندر راست آرامش

جهان از زلزله گشت ایمن آنگاه ‌‌ ‌ که در جان فتنه را ره بشکند شاه

بگویم برق در رزمش حسام است ‌‌ ‌ ز تیغ برق تیغش انبام است

بخواب مرگ گر سهمش نماید ‌‌ ‌ از آن سوی عدم جانها بر آید

رهی اسکندری کش خضر دوران ‌‌ ‌ نماند گر در آتش آب حیوان

بگویم ذات او پروردگار است ‌‌ ‌ خلاف او خلاف کردگار است

نه ایمنای حق بود یار را ‌‌ ‌ اگر مانند می بودی خدا را

خدا چون خود نسازد آفریدن ‌‌ ‌ تو مثل خود کنی در دم کشیدن

رهی دور شهنشاهی همایون ‌‌ ‌ که بدخواهش مدام [illegible] اکنون

گلی مدحش نگیرد از حد و رنگ ‌‌ ‌ که دا[illegible] دست موسی از جبا تنگ

شهنشاها ز فیض وحی تا سیر ‌‌ ‌ زبانم شد چو تیغ خور جهان گیر

بر آن تیغ که گیرد ربع مسکون ‌‌ ‌ بدر باشنبه پایدارد مش حوا[illegible]

ز مدح [illegible] ام صاحبقران را ‌‌ ‌ بدر تا بستم [illegible] تیغ زبان را

ولی کوتاهم اگر روا نی ‌‌ ‌ ز رزم باید عیاری ادهنانی

مدار از ضرب طبعم خنجر ماه | چو نقد خور شود از سکه شاه
اگر گوید کسی ز صرافان حرامم | که قلب بخت خود نیکو شناسم
قضای طالع را دام تیره اختر | به پیشانی گره چون سکه زر
مرا اختر نه ثابت هست نه سیار | چو بخت آید این بد رحوات بسیار
یکان بانم امان کم از لب شاه | ز حال خویشتن را سازم آگاه
ز بی عیبی زبانم خویشتن را | حیران عیب ندانم خویشتن را
علک صید مینویسن دل [illegible] | به دریا گوهر محتاج [illegible] انم
خجل از خود چو نامه بی خبر بدار | گره در دل چه جای ابر و بار
خبرداری ندارم تا که بازم | دمی با نامه اری هم بسازم
بد انس بازم از طالع کمانم | یکان از ران زلی قیمت گرانم
خود سپهر ستاره [illegible] جبری را | سیاد انجت بد نیک اختری را
ستاره یک جوی طالع بد شستم | رکت بد سیاحر برستم
ز جام بادستی همچوین کو | مسیحا خر برستی همچوین کو
بود تا [illegible] بالا زمین زیر | چراید ابوار [illegible] شهر
منه کوته [illegible] کان جاوید اقبال | ولایت شاد باد از رز بال

وز جهان نکو خواهانش نکته | بدولت عبرت خاقان شبیه

سخن معشوق و عاشق مزاج است | سخن با دردمندان را علاج است
خرابی نیست گلزار سخن را | بهار جان کند بستان این چمن را
خدا را گر نه بحیم خود دیدست | ز پیغمبر سخن گرش سندست
سخن گر یک قدم ماند ز خود پس | خدا و مصطفی لب ساخته کس
سخن فرق است انسان با حیوان | که ملک شدی زبان حیوان زبان
سخن گر نیست آب زندگانی | چرا یابند حیات جاودانی
سخن جاوید دارد در جهان نام | سخن شد بوایمان با وحی الهام
سخن خوش حله است از باغ انسان | که خود مدعای [illegible] رضوان
سخن بود آنکه با موسی نسب بود | سخن بود ای با عیسی بلب بود
سخن را عاشق آمد نه که مخلوق | چه جنس [illegible] شد معشوق معشوق
محیط عقل است گوهر او سمت | مزاج روح را طعمه سکر او [illegible]
دید او باغ [illegible] ان را گلشن | عروس نغمه [illegible] از لب زبور
ز خضر بن کعب و کو کاندر جهان جا | سخن معصوم [illegible] باقی سخنهاست

سخن را دوست دارد دشمن و دوست | که تخم دشمنی و دوستی اوست
نماند بانگ جز نام و مهر باقی | بدست اوست مرگ و زندگانی
گهی گوید پیامی آشنایی | که از صد تیغ بند آمد جدایی
گهی دل را ز دل آگهان پاک | که بعد از مرگ تا محشر دهم خاک
سخن پس شاخ طوبا وار دارد | که هر شاخش هزاران بار دارد
سخن شد چون معانی خیمه زند | که طوطی و شکر خیزد در بند
مرا همچون سخن شد بست آوای | که هم در هم صدف خیزد دریای
دلم را از خرد بستد تا سر و کار | زبانم را سخن باشد پرستار
زمین شد گلشنت معنی بسی آنست | سواد اشک ابر بدگمانی است

زمین عشق شد [illegible] دین را | که عشق اینجاست مذهب کفر و دین را
گلستان گل ببارد عشق بستا | که صاحب طالعش خورشید عشق است
محبت آسیای رنج سیر است | هوا آتش هم از بن رود گرم سیر است
بهشتی کو ز ارجان سرشته | [illegible] که بر دوش دو قالب خورده فرشته
محبت را از ضوی آن نمانده | بس دو بانی نمانده

همه جا ساکن از عشق است — در و دیوار از عاشق پرست است

نروید بر زمین برگ گیاهی — که شود وصل او با کهربا بی

اثر بین کز جمادات این — محبت سنگ چون در مسند بدین

بهفت اقلیم از عشاق داریش — بمیرد کس برای دلبر خویش

ندارد هیچکس بیش از دو کس یاد — که کس جان نداد جز مجنون و فرهاد

درین کشور عروس نارسیده — زرشک خود همی نامی شنیده

هر کس لب نجنباند سخن را — بسازد یا بسوزد خویشتن را

زن است او مسکند کار جوانمرد — کند هنگامه بر دارند سرد

بردن عاشقان بی اختیارند — ولی معشوق اینجا جان سپارند

چو سوزد انگبین در آتش موم — کجا مانند شمار د سوز مظلوم

همی بینم کنسر بندی نژاد ان — که خود را بهر هم سازند قربان

رواج عشق و کفر خود فرابند — بجان دادن جوانمردی نمایند

بنام حق کسی زر کم فشاند — خوشم آن همت که بر سر فشاند

درین صحرا کسی مرغند ازان — کز ایشان جوانی یکی بند صید صیاد

اه بر د حقیت او به بر کند دل — شود خود با با حاجت بسمل

بار عش

باب عشق تر شد بخاک بنشد — چه جای آدمی مرغان بریشد

به پیش [illegible] بعشق اب باران — به نوشند گر چه باشند الحیوان

وفا فرمان این اب بنوا اشد — که مرغ اینچنین باشی وفا شد

نبد شان سخن گفت — که با عشق بت خاک این رسن جفت

ازان گفتم حدیث دام وسنبا — به این افسانه بازگشت انجا

در افکندم بسیار ان کوی دعوی — بصوفی صورت ابلیس معنی

که بی دین خواندم افسانه رام — بدین سازم کنون از سر الزام

بخوان ماند چنین افسانه بر شرع — که نقل کفر نبود کفر در شرع

به پیر مجتهد اموال و کفار — بخواند با قول بد رد اسرار

خلیل الله چو آمد بهر اسلام — نبود ان گفت و گو جز بهر الزام

به در بتخانه رفت از بهر تعظیم — برای بت شکستن شد براهیم

چو من سجاده با قوم پاک از ایم — که از زنار باشد زنار سیام

دل را اگر بکفر ما نقص است — مگو پروانه بار [illegible] این است

چو بلبل گر چه باغ و گل ندارد — زگل بگذارد که صد بلبل ندارد

چه بلبل گل چه بستان خواند وفادار — خزان نادیده هرگز بر دل گلزار

نه بوی خوش کسی پروانه لی رنگ — بکجا دامن آتش زد بجنگ

کند بر پا بهی آتش خانه — شود بدست ارباب زندگانی

نکو عشق — بمردن زنده دار دوست عشق

بود در عشق سپردن — بباید معرض مردانه مردن

بکس هم جان دهد در شهد و روغن — ولی پروانه را سوز است روشن

خدارا گذر دو یارم ببازار

به آتش بهر بوم ابر و ختنیم — که نبید برهمن را سوختیم

بسازد کس خوش در دین بردان — پس از مردن جهودان مسلمان

دید الصاف این بازندگی چند — که چون موسی نمودم شرکی چند

دلا ببعم گشتن از طعنه عنبر — ساکن کعبه از سنگ و گل دیر

برهمن هم تو منصف باش یارا — مکن کافر مکن ام خدارا

بگو یاری چه داری عقل و فرهنگ — بت سیمین نکوتر یا بت سنگ

چه دی سیمین نه نکوست — بت سیمین بر شهدان چه اوست

بو کافر چگونه ما جرا — که بی بت را خدا را

بود عاشق

بود عاشق برهمن بر رخ ماه | دلش آتشکده با نوش اراه
کند زنار بیجان مشکین طناب | رخ هم بت بود هم آفتابش
حسن بت گر بنام ای برهمن | اگر کافر نگردم کافرم من
دمی بو بسیار باش ای دل رستی | ز کفر عشق کن بردان پرستی
که دل بی چاشنی عشق سنگ است | مرا زین دل که بی عشق است ننگ است
نه بینش من بگیری عشق را نام | نه سعی بده تعلیم اسلام
نه فهمد سر عشق از غیر عاشق | که گرد د کعبه گرد د بر عاشق
تعالی عشق کافر نیست و نه مسلمان | نداند عشق را خود دین و ایمان
ز عشق اندر کسی صادق ندیدم | بر سنم بر کرا عاشق شنیدم
نه بینم دارم بکفر و دین سان کار | نعوذ افسانه جسم گشت خونبار
ندیدم حسن لیلی تا زه بین | ندانم کو ندید و رخ
کسی جز عشق ما را کس نداند | جز این کز خاک کس افسانه خواند
نخواهم سوختن اندر سبیل رام | نه اندر کور مجنون خواب آرام
ولی زالصاف کس را نیست چاره | نماند کردن از عمر [illegible] چاره
نه افسانه است این عشق که گفتم | که [illegible] شد این گوهر که سفتم

دروغ افسانه‌خوان نیست آن | نباید در حکایت عشق پنهان
اگر در راه لی دردان نباشد | دل چون دیده را لعلان نباشد
توان نوشید آب از ساغر می | ولیکن مستی می نیست در وی
توان معلوم کرد از قصه رام | که خون باده دارد عشق در جام
نه داعی ماند کان در دل بماند | نه باغی کز گل او شکفاند
مدر دو عم تا نابت قدم کرد | نه مردی و جوانمردی علم کرد
از آن هر کاو گردشنش برآمد | نه معلوم گر فرشته برتر آمد
محال است این که کس روی دریا | نه بیند بل کجا باید راه پیدا
خرد زین نکته ناآگاه گشت است | نه این بل ز بازیت آگاه گشت است
هنوز آثار آن بل هست بر پا | تماشاگاه سیاحانست آنجا
نکوکاران نزد عقل هست دشوار | که از آنجا ز عشق آسان برکار

اگرچه خاصه‌ام دریای راز است | که دریا را بغواصیش ناز است
نگویم ... وهم با خود نطامی | که نابد از دلم معنی تمامی
سخن را آن حلاوت نیست با ... | سود را انکار آن باندیشه کامی

بعو اصفاهان درنا حید ای | چه لافد خاک هری در گدای

بود مرد خاکی سورا قیمت زر | ولی خاکیست بینش کیمیاگر

خدا از گل تواند کرد آدم | چه سد گر شد کلال استاد عالم

نگردد کس نبی ز افسون و تلبیس | اگر جبرئیل ننشاند ز ابلیس

بیان هنر که دارد گنجفه باز | چو موسی کی برآرد دست اعجاز

چو بهار جدای برزیدبر | بود عشقی بچشمش صید لاغر

بکار عشقبازان چیرگی نیست | چه چاره بینش را جز آن دلبر نیست

بجستن جنس خود در دانه دانه | غنیمت داند از زن مرغ دانه

ولیکن همتم شد کار فرمای | که در میدان مردان می نهد پای

بد از کردگار از بنده همت | بحمد الله که از کس نیست همت

چنین گر همتم فرمان روا نیست | گدای را خیال پادشاهی است

به هست و نیست همت را ثبات است | که همت پادشاهست و گدا نیست

نهی و سنی نشد بعصیان همت | که نفس عالی نهاد انسان همت

چو همت از ازل را دم نهی دست | اگر چیزی ندارم همت هست

چو خورشید و تهی دست ور افلاس | نگه شب کارم بگوهر دامن و کان

بدین همت که هست این بینوا را — مگر خود راه بخشد ناخدا را

بهر خاره چو سنگ آلوده کردم — حقیقت را مجاز آلوده کردم

خرد گوشش بهر در زور کشیدم — پس از عذر برو معجر کشیدم

معبر معجرش اغلفس بر سر — وجود مشک ناج کان معبر

را اهل دل چه بینم گنج اند — اشارتهای کیکان کیک داند

دلم را با خموشی چون سر و کار — زبان نغمه سنجم مست گفتار

بیانم گرچه بود جای رقاص — بلال هست از لکنت پا رقاص

بزن ای تیشه جان در ساغرم دست — اگر آبی ندارد سبزی هست

بخون تیغ زبان را آب دادم — بر آتش کشور دلها گشادم

شدم گه شمع گه پروانه عشق — نمودم روشنی در خانه عشق

بشمعستان وهم پروانه را بار — خلیلم عندلیب و شعله گلزار

رحل لی برارم شعله نور — بهشتی ای مرغ کسی عشق [illegible]

سخن را از معانی آب دادم — معانی را بجان معراج دادم

[illegible] جاشنم تیغ زبان را — حباب جاودان رو مردگان را

جهان زندگانی رو نوان است — عجب نبعی کز و صد مرده جان یافت

بیطارن

به نشاط شدم بر دلبر نو — شراب کهنه لیکن ساغر نو

ز نحر شوش چون زودی گشادم — چراغ افروز آهنگ سرودم

که اندر جادوی بند جز ادم — سر بازیچ هندی زان گشادم

ز دل سوز حروفش مسیح مرده — ولی پروانه شمعی کار خود بود

بصبب از حب بس شکر صد بار — که از کردار بر دارم بگفتار

سبک گفتار این سحر فسانه — بدین آهنگ سرود این ترانه

که رای بود اندر کشور هند — ز بر خانمش بنگاله باشند

شهر اوده نامش را حسرت — ز بخشش آسمان می برد حسرت

ز عدلش انس و بنده شده خویش — برادر خورد خواندی گرگ را میش

بدورش کس که ایمنی بود حرم — نمانده نام عجم جز در سر غم

ز اقبالش جهان را عید نوروز — ببزم و رزم چون خورشید فیروز

بفرمانش لسان کرد بلبل — تغیر می نام نافرمانی از گل

کشیده تیغ تیزش خنجر قهر — عجم از فتنه گشته دور و بر

بدوست ارزو بخشش دراق — شکسته قدر زر چون رنگ عاشق

گریزان آز آز ملکش بود سنگ | گرفتن کهر بود و خواستن ننگ

بکام دولتش کار و تمنا | مراد نیتش یک یک مهیا

نکرده لنگ بخت نوجوانش | چراغ روشن اندر خاندانش

بصد جان آرزو میکرد فرزند | نمی شد نخل امیدش برومند

ز میدانش صد فهامیدی بر | نمی آمد بکف سر رشته در

ز بی فرزندی خود داشت افسوس | که از فرزند ماند نام و ناموس

از آن گویند عمرش جاودان باد | که عمر اندر حقیقت هست اولاد

شبی از دوربینی خلوت آراست | بهر یک ز اهل رازش مشورت خواست

برآمد از دل حسرت دم سرد | حساب عمر خود سر از پی کرد

که عمرم را شمار از صد فزون است | درین آمد شد جانم غرق خون است

ندارم هیچ فرزندی ولی عهد | که بعد از من کند نامم را جهد

اگرچه دولتی دارم بجا ای | معطل میشود آرم کارخانه ای

شماریک نکو خواهید دانا | بگوئید آنچه باید کرد ما را

رجا جستند زان دانش پژوهان | خرد سنجیده پر مصلحت دان

زمین بوسید خسرو را دعا کرد / بجان و مال او دعا را ادا کرد

زبان بگشاد و گفت ای صاحب اقبال / که گیرد ماه و مهر از روی تو فال

درین پس عمر بادا از پی فرزند / بدین تدبیر خاطر ساز خورسند

مرا این نکته نقل از جان پیداست / علاج نسل را حکم آسمان است

ز بعد حکم می سوزم آتش سوز / چراغ خانه زان آتش برافروز

به مجلس بنشین همه کس لب گشادند / قرار مصلحت را داد دادند

ز خلوت رای چون برگشت بنشست / گره بر حکم بجان و از جان بگسست

وزیر و ملک را نزدیک خود خواند / ز لب در فرق بخشش گوهر افشاند

که ما را حکم ایزد است در پیش / ترا کردم وکیل مطلق خویش

چو همت شو درین کارم مددکار / که همت کرد بر من واجب اینکار

سپهر و پس این گلبند گنج خانه / اضافه داد همت بر خزانه

که ای آیت سپهر وران رای جا کن / بنه در حکم شهر نو بنا کن

بنا کردند پس آنجا به کوشش / بنه بنیانش و بهر آن طرف کوشش

مزین بر کلوخش لوح از زر / چو ماه چارده در شهر مشهور

بران زر لوح اسم او را مسطور / چو بر خورشید تابان سکه نور

آرایش

نویسنده بعد از این نامه گزین چنین	بر [illegible] جنگ سر داد [illegible] جرأت
هیران رائی که بر جنگش بود رای	به بیند و [illegible] او کرد صفه [illegible]
هر آنکس صلح شد مشغول خاطر	و بد با [illegible] بود در جنگ حاضر
به بالای ربع مسکون را بپیمود	به بستش هر که آن بار رای آن بود
بعد اقلیم گشت و باز گردید	نشد [illegible] رای راه او همین بود
نیامد کس ز جنگ رای بیرون	مطیع حکم او شد ربع مسکون
خراج جبرئت آورده بر سر	چه خاقان و چه فغفور و چه قیصر
ستاده سرفرازان تاجداران	چو نرگس را در فصل بهاران
در آن مدت که ماند این بجولان	نباتی شهر نو آمد بپایان
همان دم رای با اسپ جهان گرد	بدولت شهر نو را تحفه‌گه کرد
چه شهر بود که خرم بوستانی	نشاط خوش دلی را نو جهانی
منقش کاخهای آن زر اندود	در و دیوار از مشک و عنبر آلود
نشسته جبرئت اندر چنگ صریع	که تخت زر و سر تاج مرصع
ز هفت اقلیم هفتاد و دو ملت	[illegible] شد از صلاح عام جبرئت
صفا کرد کشتی را با جان	که گشت از ذره تا خورشید مهمان

بانی

بدان نعمت که در خوان جهان بود ‌ ‌ ‌ بخوانده هیچ کس شد آن موجود

بکار نان دهی چون دل نه پرداخت ‌ ‌ ‌ برای گنج بخشی انجمن ساخت

همی بارید یکسان آنکه بود بس ‌ ‌ ‌ بفرق مور چشم باران که بود بس

ز بس زد بحر دستش موج گوهر ‌ ‌ ‌ برآورد از زری هفت کشور

ز جود عام او در ربع مسکون ‌ ‌ ‌ گدا هم کیسه شد با گنج قارون

نماند در جهان محتاج یک کس ‌ ‌ ‌ بجز کودک بشیر مادرش بس

برای رای ایشان هر برهمن ‌ ‌ ‌ برسم هوم آتش کرد روشن

بر آتش مجمع از کار دانان ‌ ‌ ‌ همه آتش پرست و بید خوانان

بکار جگ کسی پا پیش بردند ‌ ‌ ‌ بجز هوم آتش را سپردند

بحکم چار بید آتش پرستان ‌ ‌ ‌ چو اسب جگ را کردند قربان

در آتش سوختند آن اسپ موعود ‌ ‌ ‌ که رسم اشمید اینچنین بود

ز آتش جلوه گر شد شخصی از نور ‌ ‌ ‌ فروغ طلعتش چون آتش طور

تنش در شعله چون یاقوت سیراب ‌ ‌ ‌ سراپا آتشین چون کرم شب تاب

ز آتش کرد سر بیرون تن او ‌ ‌ ‌ چو خورشید مشعل پیرهن او

بدست کعب خیرای گیر ‌ ‌ ‌ بجام زر برنج پخته در شیر

که این پس خورده دو حاسان آن / بحلم از روی مرده بمان بس
برو دیگر ز نومیدی مکن آه / که جاک تو بشد مقبول درگاه
طفیلش جاک این آتش فروزی / ترا خود چار فرزند است روزی
چنان طالع شوند این چار اختر / که ماند نام تو تا روز محشر
چو جسرت دید آن نور بهائی / ز آتش یافت از سر زندگانی
تواضع کرد جام شیر بگرفت / تبرک را چو او بد دید از پیر بگرفت
ز بس شادی نماندش بر زمین پای / سبک برجست کرد اندر حرم جای
سه زن از سیصد و پنجاه خواند / بصد جان در کنار خویش بنشاند
بدست خویش کرد آن شیر تقسیم / یکی را نیم و دو را نیمه نیمه
همان شب هر سه زن را ماند امید / به نه مه بارها چیدند از بید
نخستین کوسلا از مشرق رام / رسید از گلبنی ماه بهرت نام
ششم تیرا چون در گنجینه بگشاد / سترگهن را به لچهمن توامان زاد
بطفلی کین چهار ارکان دولت / توانا میشدند از ناز و نعمت
ولی لچهمن شدی از رام خرسند / سترگهن را به بهرت افتاد پیوند
بهر جا رام با اقبال میرفت / چو سایه لچهمن از دنبال میرفت

بهاری دگر بود و بر چار باران / همیکرد رنگ باری بار باران

بیامد خیال بهرت از ملک پنجاب / بحسرت کف کنان رای طرب یاب

من دور بسیار خواهر زاده من / که در پنجاب رستا زادگان برین

فرستادم بتعلیم علم دانش و دین / کنند زایشان که گوید علم تحسین

جوان کرد و کند کسب سعادت / به پیشش رای آید بهر خدمت

سوی پنجاب از فرموده شاه / بهرت رفت و شد کس نیز همراه

دران کشور ملالش گشت مهتاب / سوی سرپنجه گشت از پنجاب

ز حال بهرت تا کی گویم اینجا / من و گفتار عشق رام و سیتا

چو ماه رام را ابر نو عیان شد / هلال ماه عید آسمان شد

چو غنچم و ابرو در آن پاره نور / بسینه در زلالات و مشک کافور

بصد کان حامی گردش تنگ دهن / دهانش از شکر جان جست شیرین

بدر از روید ن او کیت حسن شد / دعا بر زیب ابرو صد چند

ماند ان علم شد سرو بو خیز / نثار ستی بر و دیدن نظر تیز

ز ماه ابروی ان رنگ خور شد / همی بالید در تن جان امید

بدینسان گشت آن خورشید اقبال — چو ماه چارده در چارده سال
به مکتب رفت علم و دانش آموخت — عطارد را ز رشک خامه‌اش سوخت
سلاح جنگ یک یک یاد می‌کرد — به تیر انداختن [illegible]
باندک مدت آن طفل خرد دل — چو یک چندی به هر فن گشت کامل
چو حضرت را دل از اولاد شد شاد — نکاح او دو شکر حق ز اولاد
بکام بخت فارغ بال بنشست — به تخت جم بصد اقبال بنشست

پیشوا هشتم

در آمد تا که از در حاجب بار — که پیشوا افسر رسید آمد از غار
باستقبال حضرت تا چون باد — برهنه پا دوان در پایش افتاد
جلای دیده داد از خاک راهش — اطاعت شد دل یک یک سپاهش
زبان بگشاد گای پیر برهمن — نوازش کرد اقبال تو بر من
ز لشکر لطف تو بر خود چون بیارم — که تا روز قیامت سر برآرم
زمین بر آسمان تا روز ثابت — بچشم ماه و خور بر جانب غایب
بصد عزت درون سپه پیش آورد — بخشند برساند وعده‌اش کرد
برم خدمت که فرمایی کنم آن — بخشنودی فدا سازم دل و جان

جوابش چنین داد کای فرمان‌ده تخت ‌ ‌ ‌ نگهبانت بادا همه افسر و تخت

ندارم هیچ حاجت کز تو خواهم ‌ ‌ ‌ که در ملک قناعت پادشاهم

بس از دولت چنین فرموده‌ای بس ‌ ‌ ‌ که غیر از حق نخواهم حاجت از کس

اگر ولی این حاجت از تو بایدم خواست ‌ ‌ ‌ که از دیوان خلل در طاعت ماست

دو دیو اندر آن زمین فتنه‌انگیز ‌ ‌ ‌ سیه روی و تبه کردار و خونریز

دو عالم پاکست از بهر اینها ‌ ‌ ‌ ولیکن عزم دارم از بر انها

کسی کش نام یزدان ورد جانست ‌ ‌ ‌ دعای بد رسانش را زبانست

تو چون فرمانده‌ای فرما دمی بس ‌ ‌ ‌ که این بار است بر فرمانده و بس

رعایا گوسفندان نیست شبانست ‌ ‌ ‌ ز گرگ فتنه‌شان را پاسبانست

بمن همراه کن رام قوی دل ‌ ‌ ‌ که با دیوان شود آنجا مقابل

ز تیغ تیز خونها برفشاند ‌ ‌ ‌ جهان را از بد هر دو دیوان رهاند

شنید این رام و حیرت گشت بیهوش ‌ ‌ ‌ در این اندیشه دیری ماند خاموش

جوابش داد کای شه نیک نام ‌ ‌ ‌ مرا شیرابه سر فرزند رام

چه داند او طریق رزم سازی ‌ ‌ ‌ که طفل است او نداند غیر بازی

خصوصا جنگ با دیوان سرکش ‌ ‌ ‌ که اندر جادوی یارند تاب و آتش

مرا با چند گوی رام بسیار | مرا در کارزار و معتمد [illegible]

اگر فرماندهی با لشکر هم جوش | بیایم در دفع دیوان را کنیم [illegible]

ز حرف آن رای اگر بوا اینسه گفت | با بر و چنین مکن [illegible]

خلاف وعده کردی اه صد اه | تو باشی ایمن که من رفتم از این راه

در این اثنا ز نیر از جای برخاست | سخن را از دعای دولت آراست

که شاها هرچه راید گو بدان کن | اگر نیک است و ربد [illegible]

که حاشا گر بجنباند زبان را | زند برهم زمین و آسمان را

کنون باید رضای او نگهداشت | جهان را از دعای او نگهداشت

ببد عهدی مشو در خلق بدنام | توکل کن بهم اینسن مکن رام

ترا چون نیت خیر است در پیش | بود خیر آخر کارت میندیش

دگر بر که چنین کس در میان است | ز دیوان [illegible] رام را امن و امان است

بحیرت کرد مشغول این سخن را | که تا لشکر در رام و لچهمن را

چو بشنو آمیز شد ز حضرت رخصت | گرفته رام و لچهمن را بصحبت

بعزم مالوه پس راه پیمود | که آنجا عبادت خانه او بود

دوباره همو گفت پیغام و فرسنگ　　رسیدند گر زاده رزمنده گنگ

برنج فشی چو عمر نازنین رام　　چو چون بگذشت یکجا یکدم آرام

کن در همین یکدمی چاره دست　　بگشتی ز پست و نادان گشت

چو بخت خرم روان خند گیتی آباد　　گذشت از آن آسمان تیز و باد

رامدا فنائی از بلا بی　　نمود آن جان را فرخنده تابی

بگفت رام ای جهان تابی　　که جان بخشی تاب زنده کابی

رسیدم اصل گنگ از آسمانی　　حسن تعظیم دیگر بمیش از است

خدا را از که کن یکدم زبان را　　بدل روشن نرگسار آن بهار را

بدانش داد باشنج راند رام　　که رای بود در ستجک شگر بام

چو شاه اختران صاحب کلاهی　　چو ماهی آسمان انجم سپاهی

همه اقلیمها را رام　　چو حکم جان روان زرهفت اندام

نبودش هرچه از هند فرزند　　دلش زین غم همه بود در بند

بهیتش زاهدی رفت اگاه بدار　　که فرزندش در خواهد رواد آر

در دل که زاهد در بشارت　　بیک فرزند داد اول اشارت

که از نگیرن نژادیک گوهر آید | ز پی دیگر هزاران بیش [illegible]

بشمار هر هزاران بش بود شست | جبین دولت هر دو واید [illegible]

بسکر ذالغش گشت آن مرده (درجهان) | که تنگ بود و بمعنا [illegible]

روان بوسید پای آن یگانه | ز دیر زاید آمد سوی خانه

بگو همچو جاسوسش از سر بوش | بر دو جاندور و نواز زود گوش

بیا که مرده داد پدشه را | که ماند اسپد از بحتش دو مه را

چو زد وعده شمارند غاف | حساب مه گرفتی شاه حساق

ز بس شادی شمار ماه میکرد | بخواستش عمر خود کوتاه میکرد

شادی عمر خود زان سو بمیکاست | که عمر جاودان زاید لا دستخواست

چو اندر آرزو بگذشت نه ماه | یکی ستاره زاد از بک آن شاه

شه به شادی بیارست در اشکنج | بر همین وند نامش ماند اشکنج

چو وقت زادن آن دلبر آمد | سرود و حسرت از بام فرو آمد

یکی ابر از دهش راند فر نور | پر از سبزه نیسان بیضه سور

ز حوضح حمل چیزان ماند دایه | چیزی بیند بیش کحت جوج باره

شب که بود زبرک بیضه مور | که خواند شد نهنگ ازدها روز

اشکنج
که او را
اسپنجه بزرگ گوید

یعنی تو بینه

چو وی را

چو [illegible] گردی مرغ خرد کرد / بحکمت بیضهٔ قدرت به پرورد

[illegible]ندران رحم مهیا شد سباب / همه از روغن کنجد لبالب

[illegible]س اندر رحم یک بیضه بنهاد / ز هر یک بیضه طفل مور زوش زاد

[illegible]ی خانند بدار خورد روغن بردم افزون / چو اندر رحم طفل از خوردن خون

[illegible]ر در گوش پستان رحم استاده بر پای / بحکم رای کشته روغن افزای

[illegible] در کلهٔ روشن شود هر یک چراغش / بشود پیرایه کلهای باغش

ز روغن شیر در رحم گاهواره / بدین گشتند طفلان شیرخواره

کلان گشتند آن خوردان بسیار / پس از سالی بعد طفلان نانخوار

بحکم شه ز رحم جستند بیرون / تو گفتی کز رحم زادند اکنون

بدین شیر هر یکی را کشته دمساز / نموده پرورش در نعمت و ناز

برآید هر یکی چون ارزن گنج / بسان خندوحبهای اسفنج

[illegible] گشتند پیل افکن دلیران / جوان و حمله زن چون بره شیران

رفیقهای مردان زایش صف مور / شده هر یک با هزار دهان زور

دلی اسفنج را رای جوانمردیه / ز خوردی کردت چون گل بار بر درد

ز طفلی نازش از اندازه بگذشت / جوان نازک مزاج و تند خو گشت

شراب ناز بد مستیش اموخت / چو بار دلبران دل را همی د[illegible]

جوان سرکش و خود رای خودکام / زبانش تلخ تر از میوه خ[illegible]

بکینه از جفاکاری عنان نر / به بیداد ها از بلا نا مهربان تر

چو چشمی بیوفا شد مردم ازار / چو عشق خانه برهم زن ستمکار

چو چشم مست خوبان فتنه انگیز / چو شمشیر نگاه گرم خونریز

خراب از سیل مستی بار بر حسن / چو آتش بی سبب سوزن بهر کس

زجور او بملک اندر خلل شد / که در بیداد کردن تا مثل شد

ز ملکش شد بتر سنخک را هیچ / رعایا داد خواه امد زپس رنج

بگوشش رای شد فریاد مظلوم / فساد چون زاهد گشت معلوم

حکیمانه علاجش بین که چون کرد / باخراج از تن ملکش برون کرد

ز ملک اشمیج بیرون رفت ناکام / از و فرزند ماند و انسمان نام

مرض رفت از بدن بیرون صفا ماند / فنا خالی شد و بیرون عطا ماند

چو گوهر زاد از سنگ و گل از خار / چو بیکه زاد و کز انبار و گهر بار

جهاندار و خردار و وفادار / چو چهره زار تا و نور از نار

نکو نام و نکو رای و نکو روی / نکو طبع و نکو کیش و نکو خوی

آنسمان

وسزای

چو شد پیدا ز صبح کاذب صبح صادق / چو نیلوفر برآمد خور سپید عاشق

وزید آن باد بهاری جانفزایی / جهان شد باغ باغ از باره جایی

ز سبزه گل گل شده دامان تمنا / تو گویی زر خورده یافت خاکی

چو از حال پسر آمد خبر یافت / به چشم کور گم کرده بصر یافت

عصای پیری از فرزند گزیده / چو عینک داشتی در پیش دیده

سگالش چند سازد با جهان جهد / خطابش داد فرزند ولی عهد

بشکر نحیان الانعام جاوید / نکو داد آنچه گرفته خاک اسپند

تمام اسباب چک کرده مهیا / رها شد باد پای باد پیما

ز بند اصطبل بگشاد صرصر / که گردد باد شان کشور بکشور

جهان بنهاده از جشن طرف سم / بدنبالش سپهداران و خادم

هر یک پس در پیش چون باد صحرایی / سپه در پیش چیران آتش وجایی

همه کوه نهر کسی تیز خود پیوستند بند / بیکدم برگ زر بر عمر خود دید

بسی کز عجز پوشیده جان خاک / تو گویی بید برچون در خزان خاک

بدین تدبیر در شهر آورده درد شت / بسان ابلق ایام میگشت

زمین بوسان شهان نعل علیم / خراج آورده گردند تعظیم

دوان پی در پی سهب جهانگیر — سپهدار ان جهان گرد

چو دولت در رکاب سب ابن شاهی — بدار السلطنت گشتند راهی

حصارداران لوندا ابنی سم — قریب بجنگلوره ای شد گم

بیکدم از نظر چون باد بگریخت — هوا شد با هوا گرمی در آمیخت

مگر بادش بلطف جان رسیده — که در رفتن نبرده هیچ دیده

همه شب پاسبان بیدار ناگاه — ربوده دزد دستارش سحرگاه

چو غواصی که از دُر شهوار — ز دریا باز کم سازد نثار

سپه حیران ز روبه بازی دهر — خجل بی مدعا رفتند در شهر

سگی بی اسب درمانده تباهی — که بی باد بات کشتی در تباهی

دلش ز انفعال از آتش بوم — از ان حسرت نجود یکدم

نیامد باد با آتش بیفروخت — بیاد باد دلی آتش همی سوخت

دلش را چون جگر خواری بهفتن — چو عمه نقش نومید از سگ

ز اولاد سگ پر بود عالم — چو صحرای وجود از تخم آدم

ز قیر زمان نه بد از پی سگ بود — جهان را آدم ثانی مگر بود

سگ بان سگ اولاد خود گفت — که اسب جلب ها هستش که بهفت

بیابد ... سنبش آورد بشنیدنش همی باید سزا کرد
درین کوشش کمر بندند بر تنگ که آب خاک زود آید فراچنگ
کنون باید بکوه و کرد و برگشت نخستینها نمودن در در و دشت
سر نقد بر سعی کرده باید گران بند هر کار من بر آید
اگر آن آب بر روی زمین هست باندک سعی گاه آید فرادست
ضرورت ورنه رفتن در ته خاک برآوردن زکان در خطر باک
نکرده کار پس تا بیندم بهار که چشم را بود از زردی نگار عار
بفرمان پدر افواج اولاد بسیط خاک پیمودند چون باد
جهان گشتند مخفیها کشیدند نشان آب کم گشته ندیدند
بقوت بیلها در دست کردند بکاویدن زمین را پست کردند
زهر یک ضربت آن گران سنگ زمین برکنده میشد چند فرسنگ
زمین گاوان ز زور شان بنال همی کندند با بیلان وکه بال
فلک بمثال بیلان پشت بخمیر زمین بر فرق ایشان ماند نقدر
بفرق سان زمین را کرد کمتر که از خرطوم ریزد سیل بر سر
بحسرت ماند بیلان را زمین دلیری که خود نیش از جان خود کردند سیری

دعای بد بر ایشان تا و کردند | اجابت شد چو ایشان یاد کردند
زمینها ان هم فرو کنند پس سیل | که شب خوش می‌کنند بی میل
فرا و ان جانور را دل بر ایشان | که زیر خاک تا شد جای ایشان
سا جاندار ارضی گشت بد حال | سا مور و ملخ گشتند پامال
بر ایشان بد دعا کردند و لیکن | بجان رنجید چو ایشان مسکین
طبقهای زمین هر هفت کندید | که تا زیر رسایل جا کنید
بجادوش خاک را دریش کردند | تو گویی حفر گور خویش کردند
بهفتم زمین دیدند باغی | ارم را هر گلش بر سینه داغی
زمینو دلکش تر سبزه فرازش | زکوثر جا نفزاتر جویبارش
یکی خوش حجره در صحن گلستان | بعینه چون قصور باغ رضوان
کنیزی زاهد درو ما و اگزیده | ز غفلت پای در دامن کشیده
بطاعت مانده هفصد قرن بیدار | ز عمر گری چو نرگس گشته بیمار
پس از عمری سر بیالین | بدیده حق کرده خواب نوشین
بخواب خوش درون چشم بر خواب | چو تشنه کرد سر دار شربت ناب
شه روحانیان از غایت هوش | بباغش بسته دید اسپ سیه گوش

معجم کیکل من کو بید

خلل می‌خواست دزد چابک اشکار را | گزائی چون برد کس بادپا را
چو اسب خویش را در باز دیدند | چو اسب از بس نشاط از جا جهیدند
که دزد اسب چابک هست زاهد | کج اندیش است این نا رست زاهد
ز اندازه نکرده هیچ تقصیر | زبان طعنه بکشادند با پیر
که ای صد دزد نیکی وام کرده | معایب را محاسن نام کرده
فرشته روی و ابلیس خوی | نکوی چون بتان در فتنه جوی
ز ریش تو نکوتر ریش بز تر | به است از طیلسان تو جل خر
سر و ریشش چو پشم خایه کندند | که بر ریشان برای ریش خندند
کنیل اندر بلای بد گرفتار | چو در زندان به تنها محتسب خوار
بدی کردند ناحق بد بر چند | بدین حق امانت کافر چند
چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت | نخست از از ز نیزه خواب پنداشت
که با من خود کسی را نیست کینه | نخواهم دست چپ آید به سینه
سبب کم دید چون زان کسب را | غضب جوشید مرد کم غضب را
چو هم چون زکس آزار باشد | حلیمان را غضب بسیار باشد
ذلت خواری رسیده تا مردن | چو آتش گرم گشت از چوب خوردن

نگاه کرم چون آتش برافروخت ضلالت بیشه را پروانه وش سوخت
ز ظلم کفر ناحق برنتابند دران عالم بد و زخمی درفتند
شدند آندر خرابی فعل ناخوش کف خاکستران طوفان آتش
بدینسان ماجرا بگذشت شش ماه کسی زان راز پنهان گم شد آگاه
سکر را هیچ زین قصه خبر نه زاسب و جلب و فرزندان اثر نه
زغم دل تنگ‌تر شد رای دلتنگ نیامد استخوان رفت از کنگ
شکاری را هوس بر تابی قاز ندالنت این که از دستش پرد باز
بدل اندیشه فرمود آن صف‌آرای ضرورت بود جستن پا و پا را
ولی عهد آن سمان را داد فرمان که بی اسپ است کارم تاب تابان
بجان کوشش نما کاین کار دین است ز تو خواهد شدن ما را یقین است
ز حرف جد نبیره شاد گردید بگوش خویش فال نیک بشنید
ظفر درخواست از دادار داور ز خوشنودی دلش ساخت لشکر
دعای خلق بر فوجش طلایه ز چتر همتش بر فرق سایه
قدم در ره نهاد آن در یکتا سفر گشت چون خورشید تنها
براه کنده غمهای روان شد بجست و جوی اسپی بانشان شد

براه رفتن شان کرد آهنگ — گریزان زان ره و آئین بفرسنگ

پی ایشان گرفت اندر تک و دو — نه اندر کم رهی شان گشت پیرو

بهر کس شد دو چار آن خیرنیت — بهمت آرزو میکرد همت

تفاول خواست از پیلان و کهبال — چه جای پیل کز موران پامال

بدین خوش خوی آمد گزیده — بگلگشت کپیل زاهد رسیده

بباغش یافت اسب بادرفتار — چو باد نوبهاری در چمن زار

کپیل در صومعه مشغول حق بود — عبادت را جبین بر خاک میسود

ادب کرد آسمان برپای استاد — چو فارغ شد کپیل از ورد و اوراد

بخاک سجده اخلاص درویش — همه تن شد چنین چون سایه خویش

رضای او گرفت و اسب بگرفت — دعای او گرفت و اسب بگرفت

همانجا محترق عمهای او بود — زیارت را روان گشت آن غم اندود

چو بر خاکستر عمهای خود رفت — زبس زاری چو اشک از جای خود رفت

ز خورشید احتراق اختران دید — ستاره سوخته زان زار نالید

ز خاکستر بسر بر خاک میزد — ز چاک دل گریبان چاک میزد

گران زاری زمانه پیش میکرد — چه آن آتش که دوزخ میشدی سرد

نجات از ساختن شان داد آسان | تنوری را چه پارا پیش طوفان

ولیکن رفت نقد فرصت از دست | نیاید باز تیری رفته از شست

مسیحی که مار خورده مرد ناکام | چه سود اشک کوزنان ریختن شام

چه در دشم کرد آتش خانمان سوز | چه کار آید مرا باران امروز

بدل گفتا بباید دادن آبی | بروح شان رسانیدن ثوابی

روان شد تا دهد آب آن جگر تاب | ز مژگان گرچه صد ره داده بود آب

ولی سیمرغ با نغ آمده گفت | بگوشش در راز سفتنی سفت

که عمهایت همه بودند بی دین | کباب شان سوخت زان در آتش کین

بمردن رو بسوی دوزخ نهادند | ازین آتش بآن آتش فتادند

بروح شان چه سود این آب دادن | که کاری بسته را نتوان کشادن

شتابی چون کنی کار درنگ است | علاج تشنگی شان آب گنگ است

همه آب جهان لخت سراب است | که چاتک تشنه آب سحاب است

صدف جز قطره نیسان نخواهد | خضر جز چشمه حیوان نخواهد

ولی مشکل که گنگ از ما نهان است | نیاید بر زمین از آسمان است

اگر در دامن همت زنی چنگ | که آری بر زمین از آسمان گنگ

یقین دان کار مردان کرده باشی ‏ بجویشان نیز احسان کرده باشی

گنی آسان عذاب آنجهانی ‏ ز زندان خانهٔ آتش رهانی

کسی کو تن با آب آن بشوید ‏ ز خاکش گلبن توحید روید

فراوان دوزخی یابد جنت ‏ ترا باشد ثواب اندر حقیقت

چو هند او بکوش افشان شد ‏ نداد آب و گرفت اسب و روان شد

بسکر زان مژده شادان گشت خورسند ‏ برون آمد باستقبال فرزند

بهار جان بآن باد بهاری ‏ رسیدند از ره امیدواری

رود باد بهر جای که خوش هواست ‏ خوش آن بوی که باد آورده اوست

خلاص از بند دیو آید بجولان ‏ به پیش تخت بند باد سلیمان

چو مرغ بسته پر پرواز یابد ‏ چو مرده عمر رفته باز یابد

ز سروی یامن چیده بار امید ‏ سکر را شد ثواب محک امید

گرفت اسب دیگر را به پسر داخت ‏ قران الجهان صاحب قران ساخت

از آن پس آسمانرا جانشین کرد ‏ بترک سلطنت خلوت گزین کرد

سوای گنگ در دل آسمانرا ‏ چو عشق آب بوده تشنه جانرا

ازو فرزند آید پاک جوهر ‏ چنانکه از ابر نیسان پاک گوهر

شراب خوشدلی در جام کرده ولیپ آنرا بهندی نام کرده

پس از عمری چو فرزندش جوان شد کنبت آرزوی آسمان شد

وصایا داده وکردش ولیعهد روان شد در هوای گنگ با جهد

بامدت لیسان گوشه گیران ریاضت کرد چون فرمان پذیران

نخورده هیچ روز و نه بشب خفت برهما تا بر او حاضر شد و گفت

که گر گنگ است مقصود تو ایرد ازین طاعت بجبرت بازبس کرد

ولی ز اولاد تو فرزند زاید گرو این قفل بسته برگشاید

بنومیدی روان شد رای زاهد سوی فرزند ملک آرای زاهد

وصیت نامه بنوشته باولاد که از نسلم همان نامی خلف زاد

که طاعت را کند بر خویشتن فرض بشد گنگ از سما در دامن ارض

دلیپ از آسمان نقد سخن را گره بربست چون دزدیدن را

ازو فرزند نیکوسیرت آمد که نام نیکبختش بهاگیرت آمد

ز گلبن نو گل خنده دمیده ز نیلوفر چو بر مهتاب کشیده

ز رویش تافته فر الهی دلیپ او را سپرده کار شاهی

عبادت را سوی دیر پدر شد بشغلش نیز القصه بسر شد

بروهم خواند بر وی‌ها امینه بیند — ز مقصد باز گرداند نومید

در آمد نوبت بهاگیرت سعد — که بودش صورت و هم سیرت سعد

بآبا دالی از احسان خود ملک — سپرده بر ولیعهدان خود ملک

ره جد و پدر را پیش کرده — توکل بر خدای خویش کرده

شجاعت بر نهاده دل بهر چیز — براه آن دو کس شد این سیوم نیز

مثلث شکل سعد کهن دهر است — مثل هم زد جهان ثالث بخیر است

بدعوی مشتهر ثالث اختیار است — سیوم حکم شهان بر اختیار است

امانت‌ها سیوم جا میکند ارزند — سیوم را نیک دانسته سپارند

بعلی روزه شب خشک است ناهار — بجز روز سیوم لی وقت افطار

بسالی یکبار ارش از عبادت — بر مها کرد لطف از حد زیادت

شرارت داد گاهی با عقل و درنگ — فرستم بهر تو از آستان کنگ

ولیکن خود زمین را نعمت آن تاب — که ماند جای برجا پس آن آب

شکافد تیزی آتش زمین را — جواب تیز خنجر زد کمین را

برون نارد ز جسم خاک گستاخ — چو از تیزاب گم گردد دست سوراخ

بدادن نیست از ما هیچ تقصیر — ترا لیکن بباید کرد تدبیر

چو افسردی درین ده سخت یارا | بگرمی برنشانی این دعا را

بیاری خواستن بها گیرت نیو | ازانجا شد بدرگاه مها دیو

زبهر بندگی چون سرو آزاد | دو سالی پیش او یکپا استاد

مها دیو از کرم چون مهربان شد | بهر نیک و بد کارش ضمان شد

غرض کان عرض او بر سر بذیرفت | بر مها گفت بها گیرت خبر گفت

گشاده دید بر مها چون در تنگ | روان یکباره قفل چشمهٔ گنگ

جدا از ابر شد باران رحمت | نه باران آیتی از شان رحمت

معلق بر سر آب از هوا ریخت | ز دیشت قدرت خاص خدا ریخت

چو آمد ز آسمان در عالم افتاد | مها دیو او را بفرق جا داد

بتار مو نهانش شد نهانی | بجای زهر آب زندگانی

چو جان در دل آمد طرهٔ یار | همی پیچید بر خود گنگ چون مار

که در رحلت توقف چون گزینم | ز ارشهای لطیف سیلت چون نشینم

سفر ما را بلطافت میفزاید | بیکجا هم نشستن خوش نیاید

سراسیمه همی گشتی دوادو | بدیدی خویش را راه [illegible]

دران ژولیده مویش ماند پنهان | برون نامد ز ظلمت آب حیوان

خزیده ماند در سنه تا بیکسال — کماهی یافت رو را بهر حال

نهادیم آنزمان از جهد بر جسم — گره بگشاد کرده حلقه کم

چو مخلص یافت زانجا آب جاری — روان شد نرم چون باد بهاری

روان بهاکیرت از پیش و پس گنگ — رسیده غلغل جنبش بفرسنگ

شده کشور بکشور فیض عامش — زسر بهاکیرت افتاد نامش

بدریا رفت زانجا در ته خاک — شده سیراب خاک قوم غمناک

چو زاهد قصه از سر گفت با رام — بپای افتاد رام نیک فرجام

گفتن زاهد رفتن رام بزمین مالوه کشتن او تارکا ماریچ دیو

بعزم مالوه پس راه پیمود — که آنجا هم عبادتگاه او بود

همی رفتند تا در نیمه راه — بیابانی عجب دیدند جانکاه

مهیب و وحشت افزا و دژم روی — هوا پس فتنه انگیز و بلاجوی

ز انبوهی درختانش چنان بود — که راه وهم میکردند مسدود

چنان پیچانی از شاخ درختان — که زندان خانه باد سلیمان

ز بس پرسید آنزمان رام — که ای زاهد بگو این دشت را نام

درختانش چرا گشتند انبوه — تبرزن نامده تا نادرین کوه

تحقیق

جوابش داد کای خورشید تابان سدا ناسرم هست نام این بیابان

نباید کس ز جرم دیو زا ایمن درختانش ازان ماند بر پا

که جای مادر ماریچ دیو است جهان از جور و ریوش در غریو است

کنون در خواب هست آن تیره فرجام که در دیوان ورا شد تارکا نام

چو گفتم با تو از سر ماجرا را بباید کشت اکنون تارکا را

بکن در دل که کس زن را کشد چون که هر فتوای من میریز این خون

بزه در قتل این زن هر چه باشد بباید کشت هر موذی که باشد

شنید این ماجرا و رام برجست بقتل تارکا از جان کمر بست

کمان زه کرد وانگه چاشنی کرد برآمد از بیابان ناگهان گرد

بجنگ رام آمد دیو خونخوار ز آوازی نگش گشت بیدار

بنا رک ناوکی زد تارکا را دعا از پا در افکند آن بلا را

ملک بر چرخ کرده آفرینش فلک ز انصاف بوسیده زمینش

چو زاهد آنچنان تیر افکنی دید ز رام شیر دل آن تیر افکنی دید

بآب گنگ پیش مینش تر کرد سبک مرغ دعا را تیز تر کرد

که در دستم همین نقد دعائیست بصد جان نقد ما بر تو فدائیست

سلاح جنگ دیوان آشکارا | بگیر از ما که برهما داد ما را

سلاح انداز یعنی خنجر برق | که بشگافد بزخمی کوه تا فرق

خدنگ آتشین و ناوک باد | برام آموخت هر یک تیر او داد

که چون در جنگ افتد مر ترا کار | طلب فرما ز جنبان سلحدار

خیال هر که اندر خاطر آید | بدل نگذشته پیش حاضر آید

روان گشتند پس سوی وطنگاه | که چشم زاهدان بودست در راه

چو پیر خویش را با رام دیدند | بپابوس او از سر دویدند

که ما در انتظار رام بودیم | درین اندیشه صبح و شام بودیم

که هفده جگ ما زین شر دیوان | همه در ناتمامی گشته ویران

کنون این جگ ما در خدمت رام | زسعی او بکرآید با تمام

چو رام این نکته کرد از زاهدان گوش | زنام دیو چون زد در رهش جوش

تسلی داد گفتا زاهدان را | بمن گوئید این راز نهان را

که این دیوان بدکردار پرفن | همی آیند بر وقتی معین

و یا تعیین وقت خود ندارند | یکایک بر خرابی دل گمارند

بد و گفتند کای دیوان گمراه | نمی آیند جز در نیمه ماه

چو یکشب ماند اندر روز میعاد | به بند دفع دیوان رام آزاد
پی تدبیر بربسته میان تنگ | مسلح ایستاده آماده جنگ
همه شب در فکر جگ زاهدان داشت | بطاعت شاه خود را پاسبان داد

کشته شدن سپاه دیو بر دست رام و گریختن ماریچ دیو زخمی از تیر او

ز تخت آسمان چون شاه خاور | ز فتح دیو شب کج مانده افسر
طلسم انگیز دیوان فسون ساز | ز هر سو جادوی کردند آغاز
بجای طاعت از تاثیر افسون | روان شد جویها از ریم و از خون
زمین از فتنه سوزنده زبان تیز | همین بارید آتش زاسمان تیز
چو رام آن فتنه دید از شر دیوان | بفوج دیو برزد تیر باران
ز تیر رام فوج دیو بشکست | ز بار آتش غبار فتنه بنشست
سپاه دیو زاد آخر زبون شد | نوای کید ایشان سرنگون شد
رد ار و در سپاه دیو افتاد | سپاه اندر بر زم رام استاد
خدنگ آتشین انداخت جانسوز | چو تیر آه مظلومان جهان سوز
ز تیرش دیو تیره جمله تن سوخت | شهاب رام شخص اهرمن سوخت
مهاد یو یقین شد رام خوش کام | ز داتش در نهاد دیو خودکام

بعیبان شد فوج بازنج ازدگر سوی | همه یکدل بجنگ رام دیگر وی
بر تن بازنج زخم هم ناوک خورد | زسهمش نیم جان با خود بدر برد
بدریا رفت پنهان شد زبیمش | زبیم او دل و جان شد دو نیمش
چو رام از کار دیوان دل بپرداخت | بچشم خلق خود را سرخرو ساخت
بخدمت کرد بسوامتر را شاد | دگر در خدمت استاد استاد
که کردم آنچه گفتی خدمت تو | بجان منت طفیل همت تو
کنون هم ایستادستم بیک پای | اگر کاری دگر داری بفرمای
دگر کاری نداری رخصتم کن | دل حسرت خلاص از محنتم کن
جوابش داد بسوامتر دانا | که در ترهت همی خواند مارا
جنک جگ سونبتری پیش کرده است | جهان مهمان جشن خویش کرده است
طلب کرده است رایان جوانرا | نهاده در میان زرین کمانرا
هر آنکس کش کند این قبضه را گوش | بدو سازند سیتا را هم آغوش
مرا رفتن در آنجا خود ضرور است | ثواب آنش جگ عین نور است
تو گردی کار خود دیگر چه کار است | کنون در هر دو امرت اختیار است
اگر خواهی تماشای کمان کن | دگر نه روی پدر را تازه جان کن

پرسیدن رام از بسوامتر احوال آفرینش و بیان کردن او

به بسوامتر گفتا رام خوشخوی · سوی شهر جنک سیتا کیست برگوی

جوابش داد کاندر شهر ترهت · که معمورست خلق از ناز و نعمت

جنک فرماندهی آن یوم یکروز · نشسته بر سریر ملک فیروز

پریزادان چندین در هوا دید · ز حسرت دست دل بر دست مالید

که زین گلشن اگر چینم گل بخت · بود مه پاره شایسته تخت

پسر گر نیست مشتاقم بدخته · که چون خورسند بود شاید اختر

پریزادان چو دیدند آرزویش · ندا دادند از سخن آلی بکویش

که ای فرماندهی تخت کیانی · بدست خویشتن کن قلبه رانی

درین کاوش اگرچه رنج یابی · ز نقد آرزوی خویش گنج یابی

جنک زد جای بصبح اندر شتابان · همایت یه فکنده در بیابان

زمین را چون بزرین قلبه بشکافت · بقفل زر یکی صندوق زان یافت

برآمد دختری زو در رنگ ناهید · خجل از جلوه او مانند خورشید

چو دیده طالع آن ماه رو را · منجم خواند سیتا نام او را

جنک در خانه بردو دخترش خواند · بمهد زر کنار دایه خواباند

بجای و پسر

بزلی فرزندی او زا خواند فرزند ‏ بصد جان پرورش میکرد دلبند

جوان گشته امیر اکنون آن پریزاد ‏ ز حسنش آتش اندر عالم افتاد

رخش تا مصر حسن آباد کرده ‏ چو یوسف صد غلام آزاد کرده

خیال آن رخ چون ماه تابان ‏ کتان سازد بدلها جامهٔ جان

بعشقش داغ بر دل ماهتابان ‏ ز مهرش صبح را چاک گریبان

لب نوشینش زده صد خنده بر گل ‏ دهان تنگ چون سوراخ در لعل

ز خود برتر شناسد ماهتابش ‏ بخورشیدی پرستد آفتابش

فروغ عارضش خندان جاوید ‏ چراغ مرده را بر شمع خورشید

رخش خورشید را شمع شب افروز ‏ لبش در خنده صبح عید نوروز

گل اندامی که زاد از چشمهٔ نوش ‏ ز کوثر خلد را حسرت در آغوش

جهنده نرگسش آهوی بی قید ‏ کمند طره اش دام آسمان صید

بنوشین لعل عید افزای باده ‏ بیا لا از بلا حرفی زیاده

چو بخرامد بناز آن رشک شمشاد ‏ نویسد بندگی خط سرو آزاد

حدیثش را ز لبش شیرین زبانی ‏ بجان لب تشنه آب زندگانی

چو بر لطف تنش جان دیده بگشود ‏ دگر رو چون پری در چشم ننمود

بخوبی آبروی حسن آفاق | بحسن و خلق چون ابروی خود طاق

چو جفت ابروانش طاق گشته | بطاقت جان [illegible] طاق گشته

اشارتهای ابرو آفت هوش | کمان در چاشنی آورده تا گوش

تغافل با نگاهش عشوه آمیز | نهیب آسوده تارش فتنه انگیز

بزلف و روی آن ماه کله پوش | شب معراج و روز عید هم دوش

لبش لعل بدخشان و درخشان | تبسم موج آن لعل بدخشان

بلعلش موج خوبی در تبسم | لب و رخسش خرد را رشته سرگم

دهانش تنگ و در لعلش نهانی | چو جان در ضمن آب زندگانی

مثال چشم او آید محالش | که چشم دو با دام مثالش

اگر بر جان زند شمشیر مژگان | بپاسخ آرزو خواهد ز یزدان

خیال خویش چون آئینه بیند | گل مه کاره و خورشید چیند

شکر شیرین دهان از نوش خندش | تبسم جان فدای هر دو قندش

شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند | زمین بوس رهش صد چاشنی قند

چو در جلوه دهد داد کرشمه | ز خارا چون گشاید چشمه چشمه

خم زلف سیاهش پیچ در پیچ | ز بس تنگی دهانش هیچ در هیچ

نکرد از نگاهش ساخت [illegible] کم　　[illegible] کرد چون غنچه [illegible]

بخوبش رفتاری این سرو سرافراز　　قدم ننهاد [illegible] بر [illegible]

ز روی نو عروسی تازه و تر　　ز بوی غنچهٔ گل نرم [illegible]

بگل روی چمن [illegible] نگینش　　بخوشبوی بهاران در جبینش

جبین او بچین تا [illegible]　　نگاهش را جز بر پشت پا [illegible]

چو غنچه با نقاب ستر [illegible] اده　　بباغ خود صبا را ره [illegible]

بمستوری چو راز [illegible]ت کیش　　بمعصومی چو عشق صادق [illegible]

جمالش [illegible] گل غنچه [illegible] فکر　　خیالش از دل اندیش[illegible] هم [illegible]

تنش را پیرهن عریان ندیده　　چو جان اندر تن و تن جان ندیده

بزنار حیا چون ستر همدوش　　نه با کس جز وفا جستش هم آغوش

بعصمت همچو عصمت پاک گوهر　　حیا را چون [illegible]ن زیور

هر وخش پاکی مریم قسم خوار　　پرستیدی حیا نفسش صنم وار

بهر جا کی کزو [illegible] فتاده　　بنا قبلهٔ عصمت بنا ده

درون پرده شرم آن بت دیر　　چو در جان کریمان نیست جز خیر

ز عفت بس که پرهیز و ز هر چیز　　نیارد آمدن در خواب جز نیز

[illegible] ده دل	حیا نشنید هرگز رخت و بوش
[illegible] دم کری نیز	به تنهایی کرو برد از پری نیز
[illegible] رعایش بر نگارد	که نفس از بی حیایی شرم دارد
[illegible]رخش کرد رخیال سایه آید	زمی خوردن [illegible] دل فزاید
[illegible]ندیده روز روشن نه شب تار	برون خانه همچون نقش دیوار
[illegible] سر ناموس بالا	با فعال [illegible] کند عفت تولا
[illegible] انشه دلشو و نما اوشت	غلط گفتم که خود عین حیا اوست
[illegible] اندهست هفت کشور	پیام خواهش آن خورد خنبر
برای آن عروس است این سو نیز	کسی را طاقت آن نیست [illegible]
زبان ضد کس خود از جای نخیزد	چه جای آنکه کس با او ستیزد
چو از دست [illegible] دیوان گشت	سعین کار سیتا هم بر آنست
چو وصف حسن سیتا کرد در گوش	سخن نشنید رام افتاد از هوش
ز چشمش چشمهای خون روان شد	شهید عشق [illegible] از تیغ زبان شد
ندیده آرزوی او بجان داشت	ز زاهد لیک راز دل نهان داشت
دگر هر چند کو خاموش مانی	حدیث عشق کی ماند نهانی

35

چو دید از عشق تغییر مزاجش — جز او را افتاد دیر ناید علاجش

گرفته هر دو کس را همره خویش — روان شد سوی ترهت با دل ریش

رفتن رام در شهر ترهت و گمان او حضور راجه جنک و دادن راجه جنک سیتا را برام

ز ره رفتن زمانی تا رمیدند — بروز جشن در ترهت رسیدند

دران مجمع پی بخت آزمای — همی کردند رایان خود نمای

یکی بر جنس بی اندازه نازان — یکی بر ملک دولت چهر نازان

یکی نام نسب را یاد میکرد — یکی خود بر حسب دلشاد میکرد

یکی بر عشق خود گشته هوس سنج — یکی انگیخته مضمون به گنج

یکی هنر ورهمچون برق بر تیغ — یکی ز دلاف گوهر بار چون میغ

خرد هر دم گل نطق ره میچید — نشسته عرض حسن و عشق میدید

چو اهل جشن روی رام دیدند — باستقبال پیش از خود دویدند

بگوید گفتند هر یک حیرت اینست — که خورشید فلک چون بر زمینست

شکوهش کرد بر شاهان تقدم — چو آید آب برخیزد تیمم

جنک تعظیم زاندازه در برخاست — برای میهمان خلوت که آراست

نهان پرسید ازو کین نوجوان کیست — لباس جوکی در بر از بهر چیست

ز اقبالش چنان دانم که شاه است   که پیش بینش بر دولت گواه است

چه خویش است ما نا همره او   که چون خورشید می آید مه او

تبسم کرد زاهد با چنگ گفت   شکر خندید در گفتن که هر سفت

که این صاحب قرانزا رام نام است   به تیغ برق تیغش هم نیام است

بخون دشمنان این شیر مست است   چو خورشید است صد خنجر بکف هست

ز نیش تیر زنبور مار گرزه هر زه   ز شمشیرش بشیر شرزه لرزه

چشمش ببل راستی نمانده   چه هستی بلکه خود هستی نمانده

دگر این طهمن گیتی ستانست   ببازو با برادر همعنانست

ز یک روغن چراغ هر دو پر نور   چو گوهر زاده نیسان و کافور

برای خاطر من راجه جسرت   ز بهر قتل دیوان داد رخصت

ز دفع شر دیوان این دو فرزند   دل یک عالمی کردند خرسند

کنون ذوق است رام نوجوانرا   که در مجمع کشد پشت کمان را

از آن روز مرا شوق کمانست   که زیب چشم خوبانرا بروانست

جنک بشنید در تعظیم افزود   اشارت کرد کارندان کمان زود

ز خانه صد کششش بیرون نهادند   چو برج قوس بر گردون نهادند

چو پیش رام آوردند گردون — سبک از قید زمان ساخت بیرون

زده دست آن کمان ابرو بفرمان — کمان بر گوشهٔ ابروش قربان

چو آتش نرم کرده بند بندش — زبقدری بقید زه فکندش

چنان قوس قزح را ساخته زه — که گفت از چاشنی قوس قزح زه

از ان در چاشنی خمیازه آورد — که بیدارش ز خواب عمرها کرد

بنوعی دست کرد آن قبضه را بست — گران سختی شده چون دست گیست

نرفته در کمان خانه نگه رام — که ماه نو شد از نو برج بهرام

نه ور شد در کمان رام ظفر کیش — در آمد مشتری در خانهٔ خویش

شرف شد مشتری را زهره بر اوج — مه و خور زان قران سور شد زوج

کشیده قوس گردون بازوی او — نگشته خم کمان ابروی او

کشیده آن کمان ابروک ده — ز سهمش لرزه در رایان فتاده

جهان لرزد چو مهر از قوس تابد — چنین معنی بغیر از من که یابد

از ان ابرو کمان گفت ای کماندار — کشیده دو کمان خوش خوش بیکبار

کمان بشکست و تیرش بر هدف خورد — چو مردان گوی از میدان بدر برد

شکسته قبضه اش زان ترکتازی — کمان حسن چو طفل آمد ببازی

کمان اندر شکستن داد آواز | چو بشکستی ز دست خود مینداز
کمان بشکست به عقد بستن | زهی بستن گرو دارد شکستن
کمان بشکست ارچه سهمناک است | چو طالع یار شد زانرا چه باک است
شکستن کرد نو پیوند را ساز | چه پیوندی که هرگز نشکند باز
که دیده است از شکستن شاد و خرم | خریدار کمان و صاحبش هم
عجب بود آن شکستن زد عجب تر | تماشا کر خزین تر از کمان گر
نه تنها رام بشکست آن کمان را | کمرهای همه نظاره گان را
جهان مدعی دل را شکسته | بخشم حاسدان تیری نشسته
به تحت عشق عاشق کار خود کرد | هوس را گرمی هنگامه شد سرد
روان گشتند رایان زحد بیش | نه بیگانه خجل شرمنده از خویش
مثل زن این مثل زان وقت بسته است | که تیر از کمان گرچه شکسته است
چو زاغان زان کمان بس نیدیدند | که دیگر زابروی خود رمیدند
جنک در برکشیده کرد اکرام | کشیده قشقه بر پیشانی رام
حمایل را که بار ریش افکند | بدامادی خویشش ساخت خرسند
بنامش نامزد چون کشت سیتا | فرستاد این خبر مژده پدر را

96

آمدن راجه جسرت از اوده در ترهت جیت که خدای رام و سیتا

دل جسرت بغایت شادمان شد — همان ساعت خوشش آمد روان شد

چو داد این مژده تخت کیقبادی — زده کوس سفر با طبل شادی

بدست نوبتی کوس سفر ساز — بطبل شادمانی شد هم آواز

ز بس شادی بر آورده پر و بال — روان خیل و حشم هر یک ز دنبال

بهشت هل تخت و بخت بنهاد — چو زرین قلعه بر کوه فولاد

بجالش گشت راحت محنت راه — بشهر ترهت آمد بعد یکماه

جنک با رام و لچهمن چند منزل — باستقبال او رفتند خوشدل

فزود آیین بندی رونق شهر — غلط گفتم چه شهر آرایش دهر

بشهر آیین بندی از رخ رام — بنو خورشید بندی یافته نام

فزود آوازه‌اش اندر جشنگاهی — شده مهمان شاهی کج کلاهی

جنک در پیش جسرت دست بسته — دو زانو از پی خدمت نشسته

ز بس آیین مجلس ساز کرده — زمین بر آسمان صد ناز کرده

بزیر سایبانها کلغه آرایان — چو بر گلزار ابر نوبهاران

پریزادان برقص و نغمه سرگرم — سراپا شوخی و سر تا قدم شرم

بنقل و باده سرخوش جرعه خواران | جدا هر گوشه بزمی میگساران

چنگ را گفت عشرت جیب تدبیر | بکار خیر نتوان کرد تاخیر

چنگ مشاطه را کرده اشارت | که رو اهل حرم را ده بشارت

که سیتا را بپوشانید زیور | عروسانه بیارایید دختر

ز جنبش گرچه بد مشاطه معزول | برای رسم شد در کار مشغول

چو زد شانه بفرق آن پری رو | ز بار دانش فرو نگذاشت یکمو

چو دست عشق زلفش از درازی | بپا می کرد با خلخال بازی

ز زلفش موی باقی گشت ابین | که بالعقد ز پای خویش پایین

چو دیده موی بندش گفت هیچ | که دایم بسته بادا این ستمگر

چو زیب کاکل مشکین او دید | بنفشه در چمن زان طره ببرید

بلا بر کرد فرق دلستان را | بشب همچو در راه کهکشان را

ز مروارید گوشش ریزه بیتاب | که می افزود نور آتش از آب

به پیشانی چو عقد گوهر آویخت | گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت

زمین از سایه آن نازنین حور | سراپا گشته غرق از زیور و نور

ز سرمه مست تر شد چشم مستش | زمی از سایه لعل می پرستش

حدیث آن دهان یارای من نیست　　سخن کوته که جای دم زدن نیست
بر و چون حور تنقها بسته از نور　　جمالش بی نقاب از دیده مستور
ز عفت ساخته گلگونه را ساز　　حیای او نقاب مقنع انداز
ب خون ریخت ناز خود نمایش　　بدستش خون بها رنگ حنایش
کف دستش حنا را رنگ بشکست　　لب لعلش بکر زد بوسه بر دست
لباس سرخ کرده پای تا فرق　　سراپایش ز زیور در گهر غرق
بپایش گشت رنگ آرای چاوک　　شفق را روبه پشت پای چاوک
بسیمین ساق او زیور همی داد　　خوشا سیمی که در پایش ز زافتاد
چو چشم عاشقان شد گوهر آرای　　به بتخانه پرستشگر بیکپای
بجلوتگه برهمن آتش افروخت　　ز عید بید عود هوم چون سوخت
گره زد دامن معشوق عاشق　　نموده تا درون بیرون موافق
برالف هر دو دعا و بید برخواند　　بگرد آتش طاعت بگرداند
ز شادی مست جام عیش عشق　　همین گشتند گرد آتش عشق
بگرد شعله گشت آن چشمه نور　　که گردد گرد شمعش آتش طور
بشمع روی شان پروانه جانباخت　　که آرایش رخ شان بار نشناخت

بدل بر گرد آتش گرد رقصان   بگرد یکدگر گشتند در جان

بگرد خویش خواهم گشتن امروز   که میگردم بگرد آن دل افروز

ز هر جانب مبارکباد برخاست   ز اهل نغمه هم فریاد برخاست

نثار زر و مه گوهر فشاندند   چو گوهر داده شد اختر فشاندند

برای رونمای تازه باغی   فلک مه داد و جیبرت شب چراغی

جبنک را چون ز بخت روشن اختر   فرو شد بار دختر خوانده از سر

دگر داد و سبکتر کرد گردن   حقیقی دختر خود را به جهین

دو دختر داشت دیگر از برادر   که با سیتا همی دیدش برابر

یکی زانها بداماں برت بنشست   دگر را با سترگن رشته پیوست

ببک شب کرد آن هر چند شادی   بنخل بخت آمد بار شادی

نیامد از دماغش بوی تنگی   بخود در دادن رخصت درنگی

برای دختر آن چار داماد   ز اندیشه فراوان گنجها داد

رخصت شدن جیبرت از راجه جنک و رفتن با دوده و ملاقات کردن رام با پرسرام

مهیا آمد از بهر سواری   به هیکل آسمان هیکل عماری

چو خرگاهی زده در کوهساری   چو فانوسی فروزان از حصاری

بشوق عاشق آن معشوق سرمست   بسان شمع در فانوس بنشست

نگاه رام مست محمل وی   دل مخمور چون از شیشه می

فلک

جنگ در وقت رخصت با دم سرد / سه منزل با عزیزان همرهی کرد

بصد زاری وداع دوستان داد / عزیزان را سفر در پیش افتاد

چو از ره نیمه آمد بیابان / شکوهی بد ز هر سو شد نمایان

بناگه خاست گرد هولناکی / بدیدا آتشی در دیده خاکی

بر آمد پرسرام از گرد صحرا / بقصد قتل شان گفت آشکارا

ندانی من کیم من پرسرام / زمین در لرزه می آید بنامم

منم فرزند جمدگنی برهمن / که هر کینه خون پدر من

ز ظالمی که کشیدم خنجر تیز / به هفت اقلیم کردم عام خونریز

دریدم زهرهٔ رزم آزمایان / باب تیغ شستم نام رایان

بچهتری گفت کینی گشت و یکبار / ببخشیدم برای اهل زنار

شنیدستم که اندر شهر ترهت / کمان برمن کشیده رام جسرت

کمان بس که در فرمان من هست / گز و تیری ظفر اندازم از شست

سخن با چهتری زاده که گوید / کمان من کشد یا جنگ جوید

بچشم خویش مرگ خویش چون دید / ز حیرت جسرت نومید نالید

تمامی لشکرش شد بیت از بیت / بگونه گشت از حیات خویشتن دست

بر آمد رام در میدان که استاد / پدر را از تسلی ساخته شاد

پدر هر چند منع از جنگ فرمود | دلیر آمد کمانش از دست بربود
بحمله چون کمان خویشش شکست | بقصد او خدنگی ماند بر شست
ز بیم خصم پیش رام آمد بزنهار | که از بهر خدا جان من نگهدار
جوابش داد آن شیر نیستان | که جان من فدای نام یزدان
ترا از نام یزدان چون نبخشم | چو گفتی نام او جان چون نبخشم
مرا بخشیدن آسانست آسان | ولی خالی نیفتد تیر مردان
بفرما تا ازین صحرای نخجیر | عبادت خانه‌ات اندازم از تیر
بصد الحاح دیگر پرسرامش | فکند از اشک خونابی بکامش
بگفتا جان بشنو و شخص رامی | که گردد گردنامت نیکنامی
مکن نومید طاعت این زبون را | نشان تیر خود ساز این شگون را
بزنهارش به بخشیدن جوانمرد | هر آنچه خواست دشمن او همان کرد
پدر صد آفرین داد و سپاهش | که عاجز کرده بخشیدی گناهش
دگر تا گفت که شد گلشن آباد | زره رفتن بیاسودند چون باد

آوردن رام سیتا را بخانه خود و دیدن بکیسر را

سعادت هر کرا شد سایه گستر | شود دلخواه بختش سبز اختر
بدولت محنتش گردد فراموش | ببازی نازنین خواهد هم آغوش
بخوشوقتی زند تا زان مه و سال | بکام دل چو رام صاحب اقبال
که آورد انچنان حور پریزاد | کزان شد بام قصرش جنت آباد

ز نور افشان جبین آن دلارام / تجلی بر تجلی بر در و بام

چو رام آمد بقصر آسمان کاخ / بدست اندازی بر ماه گستاخ

چو شوقش بر نقاب شرم زد دست / ز گلگشت تماشا پادشه مست

بتفرج کرد صد جنت بهاری / بهشتان گلشنی خورشید زاری

شدی هر لمحه زان گلگشت امید / نظر گلدسته بندی ماه و خورشید

دو آیینه مقابل رو نمودند / بیکدم زنگ غم از دل زدودند

بنظاره چنان ذوق نظر بود / که غیرت بر خیال یکدگر بود

گهی چون زلف بر بالش فتادی / گهی چون خال بر رخ بوسه دادی

گهی او رخنهٔ در شاخ سنبل / گهی تاراج کردی خرمن گل

زدی دندان بران لعل شکرخند / عقیقش را بنام خویش میکند

چو دید از رام زیبان ترکتازی / صنم هم شد دلیر بوسه بازی

بهای بوسه گر تنها نمیخواست / چو طفل داد و خود یار میخواست

چنان بوسید لعل نازنینش / کزان شد نقش پیدا از نگینش

باندازه کرشمه سینه سوراخ / بتاراج تجلی سینه گستاخ

ز شرم خنده آن لعل در نوش / در گوشش غرق شد در بناگوش

تبسم چون لبش را جلوه‌گر کرد / نمک از شکرستان چاشنی خورد

شکر با صبح چکاند از نوش خندی / خمستان شراب ناب قندی

معطر بالش و بستر گل اکند / بخواب ناز بردی آن دو دلبند

بتو کوی در آرام شد چشمه خور / بآب زندگانی شیر و شکر

گهی خفته ز زلفش چشم بیدار / که دیده روز روشن را شب تار

چو روزش شب شدی از زلف و کاکلش / چراغ طور بر کردی جا بشر

گهی در شام زان روی جهانتاب / تو هم صبح بر جستی از خواب

ز زلف و روی جانان لیس و روز / شب معراج بود و روز نوروز

دو بیدل مست ذوق جانفشانی / نیاز و ناز با زاز هم عنانی

حیا را آرزو در باز بسته / چو نامحرم برون [illegible] نشسته

دو سرو ناز با هم دوش بر دوش / زبان آرزو رسته هم آغوش

صنم که سر دو ناز میگفت / برهمن سوخته دل با نیاز میگفت

فسون یکدلی با شوق خوانده / صنم تا برهمن فرقی نمانده

به بستر آن دو گل در خوبروی / برنگ غنچه دو گل شگفت گوی

گهی گفتی صنم بی باده خورده / که کم شد ناز من آیا که خورده

گهی

یکی عاشق ازان معشوق طناز — بیا ز خویشتن میخواستی باز

یکی شد جان و تنها بی تکلف — بنام فرق چون لفظ ترادف

من و تو از میان بیرون زده گام — نمانده امتیاز هر دو جز نام

بهار زندگی شان جاودان بود — بهر یک زان دوی گوی دو جان بود

خواهش خاطر آن هر دو دلدار — بیارستی به تنها هر دو یک کار

دو گل غرق عرق زان سان که دانی — مه خور شست زاب زندگانی

پس از دیری چو بگشاد این معما — در ناسفته شد اسم مسمی

ز رشک زندگی شان آسمان مرد — لب زان شادمانی غم همیخورد

یکی کین را ز غیرت کار فرمود — اگر انصاف پرسی جان آن بود

ولی عهد ساختن جسرت رام را و مانع شدن مادر بهرت او را

چو جسرت ذرا هوده بنشست دلشاد — بجا آورد شکر حق ز اولاد

بخلوت مصلحت جست از وزیران — نهان پرسید کای روشن ضمیران

مرا عمر آخر آمد گشته ام پیر — صلاح دولت اکنون چیست تدبیر

ز دست پیر ناید کار شاهی — جوان خواهست فر کج کلاهی

چو رام من جوان و شیر مرد است — ز دستش آنچه آید کس نکرد است

همان به که بر تختش نشانم | بدست خود بتاجش زرفشانم
شوم پس در به بندم بر رخ غیر | پرستنگر شوم در گوشهٔ دیر
برای رای برکس آفرین کرد | منجم آمد ساعت گزین کرد
مقرر شد که فردا رام بر تخت | ز دست رای یابد افسر و تخت
برای کار [illegible] رای فرمود | که اسباب جلوسش ساز موجود
همی بردند این راز نهانی | برای رام بهر شردکانی
چو بشنید این اشارت مادر رام | کفش نیسان بشد از باران انعام
کنیزک بهرت زین غیرت برآشفت | بگوشش مادر بهرت این سخن گفت
که در عشق تو حسرت بی وفا شد | ازان بهرش بپور کوسلا شد
بتخت ملک او را می نشاند | ز دولت بهرت [illegible] نومید ماند
ترا گر اعتمادی بهر او هست | غنیمت دان [illegible] فرصت از دست
پی تدبیر خود مردانه برخیز | بکار بهرت شو منصوبه انگیز
جوابش داد دل داد و به مهر سفت | بران دل سوز لیش صد آفرین گفت
مرا حسرت ز جان فرمان پذیر است | که در زنجیر زلف من اسیر است
رخم تا ننگرد چشمش نخواهد | شود بیتاب گر زنهم نیابد

المنازم

اگر نازم قلی او با نیازست | سر زلف مرا رشته درازست
نیاز او ز ناز من مخجل باد | به تیغ غمزه ام خونش بحل باد
چو لعلم در شکر خندی کند دیر | ز بس لب تشنگی آید ز جان سیر
سپاهی عشوه ام میرانم اکنون | که آرم بر شکست او شبیخون
ز زلف [illegible] فتنه کنم شب | زبان بندیش گنم ز جنبش لب
ز تاب طره گیرم جادوی دام | که دل تنگش کنم چون حلقه دام
به پشت پا زنم روی نیازش | تغافل کش کنم از تیغ نازش
دریغی کرده بر فتنه با زم | خریبش داد کار خود لبازم
همی گفت و چو گل زد پیرهن چاک | بکنج خانه در غلطید بر خاک
چو حسرت دید حرم شمع شبستان | فسرده یافت در خود ماند حیران
که جام عمر چون لبریز خونست | بهار زندگی پژمرده چونست
گلستان شبستان را چه شد زیب | چراغش را اگر زد باد آسیب
فسون چاپلوسی خواند بسیار | نیامد آن پری لیکن بگفتار
برون از ناز فوج عشوه آراست | درون از عشق حسن آمد مددخواست
چو شد نزدیک آن افسون دمیدن | هلاک مرغ دام از بس تپیدن

ضرورت شد که ناره دست آزار — به بخت بد بران مرغ گرفتار

بنوعی کنکی واده جوابش — که معشوقی ترا دید از عتابش

که بد عهدان عشق ما میاویز — ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز

درون بیگانه بیرون آشنائی — بمعشوقان رها کن بیوفائی

بهد عهدی [illegible] بردی وفا را — بیاوردی بجا [illegible] ما را

جفا کارا دلم تا کی کنی ریش — وفاداری بیاموز از غم خویش

چنان کرد از وفا عهد تو افکار — که شد نام جوانی زو وفادار

جوابش داد کای خود روی خودکار — چه بدعهدی ز من سر زد بفرمای

چنان عهدی کهن سازم فراموش — وفا از هر تن مویم زند جوش

صنم گفتش که یادت باد در جان — چو زخمی آمدی [illegible] دیوان

تنت خسته به پیکانهای دلدوز — سرت ماندم بزانو [illegible] شبانروز

ز دلسوزی نخوردم هیچ جز غم — به تیمارت نکردم خواب یکدم

بران غمخوارگی خود دادی انصاف — ندانم وعده کردی یا زدی لاف

که دادم انچه باشد آرزویت — دل و جانم فدای تار مویت

گرفتم از تو من وعده دران دم — بدل بستم گره وعده قسم هم

۱۱۳

که هر که از تو خواهم آرزوی — به بخشی ور نه بینی هیچ سودی

کنون زین کجروی مردانه برگرد — کریمی وعده را باید وفا کرد

مکن تازه همان پیمان کهن را — گشایم با تو زین خواهش سخن را

نداشت و دگر باره قسم خورد — نیندیشد که من صافست یا درد

چو دید آن شوخ ما را فتنه انگیز — که از باد فسون گشت آتش تیز

باتش خواست سوزد خانمانش — نهاد آن راز پنهان در میانش

که شاها این دو خواهش را ازمن بخش — مراد من بدست خویشتن بخش

یکی اقبال بهرت از اهنه رای — دویم اخراج رام از کشور رای

ازان گفتار حیران ماند حسرت — زحیرت گشت حسرت عین حیرت

نه صبری کانکه تو گردد دل آرام — نه تابی آنکه بد عهدیش بود نام

ره [illegible] از حیرت جوابش — خیال درد و حسمش برد خوابش

چو بیخش برد از نیروی صحت مایه — بخاک افتاد بیجان تر ز سایه

زبان شد خنجر خصم از بهانه — دو چشم او کشید از چشم خانه

همه شب چون بسر میکند جالی — زبیم مرگ غم صاحبقرانی

برای بهرت فرمان شد که بشتاب — بعزم تختگاه از ملک پنجاب

اخراج کردن جسرت رام را بکینه مادر بهرت و رفتن رام و سیتا و لچهمن بصحرا جیترکوت

سحر چون ماند بر سر شاه چتر تاج — ز بند آسمان ماه اخراج

که بر برج شرف رام جوان بخت — ولی عهد خدیو آسمان تخت

بشادی جلوس آید بدرگاه — نیامد از شبستان چون برون شاه

ز بس دیر انتظارش در حرم رفت — بپای سر نه از پی مقدم رفت

زمین بوسید زانو زد ادب کرد — بخاک افتادنش دید و عجب کرد

پدر از شرم رویش پشت پا دید — ز بیم وعده حالش را نپرسید

ولیکن مادر بهرت آن زمان گفت — همان حرفی که نتوان گفت آن گفت

که از جسرت دو وعده داشتم پیش — کنون بهر وفای وعدهٔ خویش

بفرق بهرت باید دادنش تاج — ترا تا چارده سال است اخراج

ز بخت بد چو رام آن نقش کج دید — درونش بگریست بیرونش زهر خندید

در آن شادی بخاک شد غم اندود — خسوفی بود کوی عنبر معهود

پدر را داد دل گفتا میندیش — ترا دانم مجازی خالق خویش

نکو کردی وفای عهد خود یاد — که صد جانم فدای عهد تو باد

بجویم از رضای تو سعادت — اطاعت دانم از طاعت زیادت

الهی

اگر رخصت دهی رخصت زما در — بگیرم ورنه فرمان تو بر سر

بپایم سر برین خاک کف پای — شتابم سوی صحرا از همین جای

بفرمانش بپای مادر افتاد — نگهی رخصت شدن زد آه از دل داد

که از من نیست شه را بر دل آزار — وفای عهدش آورده برینکار

تو از درد فراقم بر مکش آه — مکن زین طعنه آزار دل شاه

ز هجر من دلت غم چند باشد — بهرت چون شه ترا فرزند باشد

اگر عمر است بعد از چارده سال — ز پابوس تو یابم تاج اقبال

نهان پرسید زان سعدین همای — که حیران مانده در کار سیتا

ز همره بر دلیش نبود زما سوس — بمانم جا بند بی من ز افسوس

چو میدانست عشق آن دو دلبند — یقین‌تر گشت استحکام پیوند

نوالیش داد و گفت ای نامبرورد — همی خوانند زن سایهٔ مرد

همان بهتر که همراهت بود یار — پی دفع ملال آید ترا کار

ز دلسوزی برادر نیز همراه — شریک روز بد شد خواه ناخواه

چو سا زنا مرادی را بیاراست — زما دریافت رخصت از پدر خواست

ز پابوسش مراد جان برآورد — کلیم فقر را دیبای سر کرد

رضا را خاک ره مالید بر رو — چو سنا سی سبز و بیده گیسو
جبین چون سود بر خاک کف پای — شد آئینه ز خاکستر مصفا
ز خاکستر گلش میگشت شاداب — چو صاف از بید گردد تازه با آب
ز خاکستر رخ سیراب بنهفت — بگل خورشید عالمتاب بنهفت
ازان غیرت که خود چون شد گل اندود — بجای دست صندل حمله‌تش سود
وز آنجا شد روان سوی بیابان — بران غیرت در و دیوار گریان
ز تاثیر غمش میگشت خوناب — دل مرغ هوا و ماهی آب
دران دم کبکی را گفت حسرت — مبارک باد بر بهرت تو دولت
مرا بگذار تا همراه فرزند — زنم بادی بصحرا خوش دمی چند
یقین دانم که خواهم مرد بی او — که نتوان زیست در هجران رو
به بخت و رضای بر کار دشمن — گرفتی چون من ناچیز برون
فسونگر زن به ابلیسی بکیدم — برون کرد از ارم حوا و آدم
چو رام آن درد دل کرد از پدر گوش — ز درد دش محنت خود شد فراموش
تسلی بدر کرد و روان شد — برون از شهر چون از جسم جان شد
بران گنجی که بودش در خزانه — بمجنا جان کرم کرد آن یگانه

جوان مردانه در ره رام آزاد — حشم را هم بهر کس خواست میداد

از آن بخشید گنج خود تمامی — که زد توشه در ره نیکنامی

تمامی شهر از سر ساخته پا — بهمراهش گرفته راه صحرا

همین گفتند باهم راز و دل خون — که ما ترک وطن کردیم اکنون

بویرانی قسم خوردیم بر دیر — که نتوان ماند که از هر جا رود خیر

دلاسا داده میگفت آن یگانه — که برگردید اکنون سوی خانه

بمنت نیز میگفت آن سرافراز — ز همراهش نمی آید کسی باز

چو عاجز شد سلیمان زان صف مور — بشب بگریخت زانها کره لی کور

بصبح چون رام را همدم ندیدند — بحسرت آه سرد از دل کشیدند

ضرورت باز سوی شهر رفتند — جگر پر خون دل پر زهر رفتند

بجای رام استاد برادر — روان حیران تر از ماهی بخشر

نه در تن طاقت و نه در دل آرام — همه گیرند الفت با دد و دام

گهی از هجر مادر زار میرفت — که از درد پدر خونبار میرفت

بویرانی دلش خو کرد چون گنج — همای استخوان گشت از رنج

ز شهر و کوه و دشت آزاد بگذشت — ز آب گنگ همچون باد بگذشت

صنم اینجا ز رام خیر نیت / اجازت خواست بهر غسل طاعت

گفتار اندر غسل کردن سیتا در آب گنگ

چو قصد غسل کرد آن سرو گلرنگ / به آب زندگی شد آشنا گنگ

کنار آب رفت آن رشک مهتاب / فکند از سایه آتش در دل آب

کشید از بر بند زعفرانی / برون آمد مه از ابر کتانی

ز ماهش آب پل بر عید بشکست / حبابش قبه های عید می بست

نمود از پرتو آن شمع کافور / چو از عکس آبگینه آب پر نور

ز عکس خویش مه ز آئینه آب / چو ماهی شد ز عشق آب بیتاب

به آب از شوق در شد مست و مدهوش / که عکس خویش را گیرد در آغوش

بگرد او چنان گرداب گردید / ز شادی موج اندر خود نگنجید

ز تاثیر خیال حسن خودرای / چو باده ناب گشته مستی افزای

ز بوس پای او رفت آب از هوش / ز شادی پای خود کرده فراموش

چو ماهی شد در آب آگاه دلکش / پرستش را گرو برد آب ز آتش

چو جوی باغ مینو شد ز تاثیر / همه آب انگبین و باده و شیر

بذوق پای بوس آن پریچهر / روان آب از دهان چشمه مهر

از

ز آب روی خود داد آب را تاب — هنوز آب زو مانده است در تاب

از آن صافی بدن گشت آب چون در — سراپا همچو در زان آب شد پر

چو گل شسته ز شبنم زاب رو را — برای آب افزود آب رو را

صفا شد جان گنگ از عکس آن روی — بجانش آب او زان تیرگی شوی

بوی آن نسیم نوبهاری — هلاک بازگشتن آب جاری

چو چادر آب کرد آن راحت جان — ز رشک گنگ جان داد آب حیوان

صدف گوهر نثار نعل او ساخت — بفرق موش ماهی عنبر انداخت

بآب آن ماه رو چون جلوه گر کرد — دل نیلوفر از خورشید شد سرد

اگر گنگ از بهشت اول بدر شد — بهشت ثانی اندر گنگ در شد

بسر چون ریخت آب آن بت مست — ز دستش آب هم میرفت از دست

چو شعله از عذار با از آب بر زد — نهال آتشین از آب سر زد

برون چون شد ز آب آن نازنین حور — علم زد جوشش فواره نور

قوی شد قول اهل هند ما نا — که ماه آید برون هنگ ز دریا

برفتن شعله زد آب روان را — وطن آتشکده شد ماهیان را

بآب اندر شده بیتاب ماهی — طپیده آب همچون بی آب ماهی

شد آن بلقیس تا زان سوی جمشید | ز برج آب شد تحویل خورشید
چو دیده رام روی آن صنم را | فرامش کرده آن دیرینه غم را
روان شد رام زانجا با دل شیر | ز سرحد پدر ده روز ره بیش
بصحراگاه چترکوت جا کرد | عبادتخانه از خس بنا کرد
بیاد حق درانجا شادمان شد | بطاعت پیشوای زاهدان شد

جان دادن راجه جسرت در فراق رام

چو پیش آمد بران رای خردمند | ز عشق زن بلای هجر فرزند
ز روی بازی زن گرگ مادر | پدر شد یوسف خود را برادر
ندانستی که بی دیدار محبوب | رود جانش لبان چشم یعقوب
ز حیرت درد حالش ماند انگشت | چو مستی کو زمستی خویش را کشت
برای واپسین نظاره رام | چو جان آخر برآمد بر لب بام
بچشم خویش دید آن رفتن جان | چو نرگس ماند چشمش با تو حیران
بدیدن اشک وی از هم روان شد | چو نور چشم چشمش هم روان شد
دلش گشت از خار هجر بیتاب | دران بیتابی آمد آخرین خواب
نگه بر روی جانان بود دمساز | که مرغ روحش از تن کرد پرواز

شد پنهان هنوز از چشم خونبار — که روز زندگانی شد شب تار

چو هجر دوست بکند از تن جان — خوش آن کو جان دهد در وصل جانان

دران جان دادنش حیرانی از چیست — که جانش رفت و جان چون تواند زیست

چو حسرت در فراق رام جان داد — ز غم در خانمانش آتش افتاد

بحسرت گریان برسم خویش آئین — مهیا ساخته تجهیز و تکفین

بدوش خویشتن برد آن جنازه — بطفلی دید حسرت آن داغ تازه

برسم هندوان در جای موعود — سلی آراسته از صندل و عود

ز عشقش آتشی کردند بی دام — چشیدند آن شراب صرف بجام

ندانم عاشق از طالع چه اندوخت — بمرگ و زندگانی بایدش سوخت

شد آتش مجمر و جسم او عود — مشام عشق خوشبو گشت زان دود

بران خاکستر از آتش دل — زدند آتش دوباره اهل محفل

خراب عشق گشت از شعله معمور — چو شمع از سوختن شد جلوه گر نور

ازین آتش که عشق از دم برافروخت — اگر شمع و گر پروانه بد سوخت

تنش هم سوخت زان آتش چو جانش — بآب گنگ بردند استخوانش

حبابی گشت تاج کج کلاهی — همان را استخوان بردند ماهی

نکرست کشت شمشیر ظفر یاب ... که کارش بود با آن آتش و آب

خراب آباد گیتی کم خراج است ... درین جا نقد هستی بی رواج است

ازین ویرانهٔ بی گنج پر مار ... برو چون شیر مردان جان نگهدار

دو ساغر دارد این نیل خم دون ... یکی پر زهر دان دیگر پر از خون

زبزم دور آن پرهیز باید ... که جام زهر خون خوردن نشاید

کنند تا ماتم آن رای یگانه ... از آنجا بهرت آمد سوی خانه

ز چشمش خون دل چون چشمه زد جوش ... چو آب بندگانی شد سیه پوش

چو نوزدیده اش بود آن گزیده ... سیه پوشید همچون نوزدیده

سیه یکسر بپوشیدند کریان ... شب آمد چون شود خورشید پنهان

بر چهره آن ماتم چهره خستند ... چو خورشید شفق در خون نشستند

بماتم داد بهر گیتی افروز ... خسوف ماه سیاره چهل روز

اگرچه بهرت سوکش داشت بسیار ... ملک گفتم که چند این نیست درکار

چو در سوک کسان باید نشستن ... مرا بر خود کسی باید گرستن

ندانم تا کرا خواهم بشیون ... ندارم هیچکس ای وای بر من

مشورت کردن وزیران با برت بجهة جلوس او و منع کردن برت وزیرانرا

و آمدن در چترکوت جهت آوردن رام و انکار کردن رام از رفتن شهر

بجا بهرت چون رسید ایام ماتم
وزیران مشورت کردند با هم

به بهرت پس گفتند بهرت این سخن را
که شاها تازه کن عهد کهن را

بیاید شد ز ملک اکنون خبر دار
جهان چون بیوه باشد بی جهاندار

چو جسرت بست چشم عاقبت بین
ولی عهدش توی بر تخت بنشین

[...]ه دانای جواب داد زانسان
کز آب زر نوشته عقل بر جان

مرا هر چند جسرت داد افسر
ولیکن هست این حق برادر

تصرف چون کنم بر من حرام است
که این دولت نصیب بخت رام است

همان بهتر که در صحرا شتابم
ز هر جا رام را جسته بیابم

بیارم بر سر تختش نشانم
من اندر خدمت او جان فشانم

بدلها این سخن افزود حیرت
که احسنت ای بهرت بر صدق همت

محبت جوی رام از جان شتابان
روان شد با وزیران در بیابان

حشم هر دو سپاه بیکران را
بمحمل بر نشاندند مادران را

دران صحرا گروهی زاهدان دید
بهرت زانها چو حال رام پرسید

یقین شد در دل آن قوم یکسر
که بهر قتل رام آمد برادر

بپاسخ پیر زاهد با بهرت گفت | که ای فرزانه رای و با خرد جفت
چو رام از ملک و دولت گشت معزول | بکار طاعت یزدانست مشغول
لباس فقر پوشیده است در بر | ز سنگش بالش و از خاک بستر
خورد برگ گیا ماند درین دشت | ازو بگذر که او از خویش بگذشت
تو اکنون رام را بهر چه جوئی | پی آزار جانش چند پوئی
بهرت بگریست کای فرزانه زاهد | خدا بر صدق گفتارست شاهد
که اصلا نیستم با رام دشمن | بدین تهمت چه آزاری دل من
ولیکن بهر آن میجویم او را | ز سر گویم تمامی گفتگو را
مرا و رام را جسرت پدر بود | بدولت بر سر ما تاج زر بود
کنون خواهم پدر باشد برادر | برهنه ماند زان افسر مرا سر
بداغ تازهٔ من مرهمی نه | اگر دانی نشانش او بمن ده
سخن بشنید زاهد آفرین گفت | نشانش هم برای دوربین گفت
شبی مهمانش کرد و روز رخصت | نشانش یافت راهی شد بعزت
چو رام آن گرد لشکر را نظر کرد | دلش را بر خرد وحشت اثر کرد
بسیتا گفت پنهان شو درین غار | بلچهمن گفت رو بالای کهسار

ببین

چه بین در دشت تا این لشکر کیست کسی را قصد تا اینجا بی چیست

زیکسو بر لچهمن نظر بر لشکر انداخت علم دیده و نشان بهرت بشناخت

فرود آمد دوان از تیغ کهسار شود تا رام زین معنی خبردار

بگفت ای رام در بر کن جوشن مهیا شو که نزدیک است دشمن

بلای دشمن بیگانه برخاست که آتش بهر ما از خانه برخاست

بهرت بر قتل ما لشکر کشیده است بفوج بیکران اینجا رسیده است

نکو شد گر خود اینجا آمد امروز هدف سازم به پیکانهای دلدوز

دهد فتوای خونش دشمن و دوست که اکنون خون ما بر گردن اوست

برای قتل ما آمد بصحرا وگرنه چیست کار بهرت اینجا

شنیده رام بهرت نام و لشکر جوابش داد خندان کای برادر

نگو آنچه بود گردد آنچه تقدیر وگر باشد چنین سهل است تدبیر

درین اندیشه چشمش بود در راه نظر بر روی بهرت افتاد ناگاه

به تنها بهرت زان لشکر پیاده زمین بوسیده در پایش فتاده

نوازش کرد اندر بر گرفتش حدیث پا زبس از سر گذشتش

وزیران پدر را کرد اعزاز سرانشان ساخت از پرسش سرافراز

دران لشکر که همره هر کسی بود / بقدر حالتش اغراق موجود
زیارت کرد زان پس مادرانرا / بخشنودی فدا میساخت جانرا
بگوشش بهرت پنهان گفت پس رام / که از جهت چه آوردند پیغام
پدر از بنده خوشنود است یا نه / پسر را یاد فرمودست یا نه
بصحبت بود شخصی نازنین تر / درختانست خورشید جبین تر
بهرت بگریست گفت ای رام آزاد / پدر چون در رام گویان بی تو جان داد
کنون ما لی پدر در یتیم / دران گلشن چو غنچه بی نسیم
بیا چون ابر بر ما سایه افکن / بجان بشکفان این مرده گلشن
چو بشنید این خبر رام از برادر / بماتم خاک برافکند بر سر
ضرورت شد دریدن جامه جان / نبودش جامه تا چاک گریبان
بروحش آب دادن آمده یاد / هم از دست و هم از چشم آب میداد
بزاری گفت مرگ آیا چه خوابست / کزان دریای ما محتاج آبست
چو فارغ گشت رام از دادن آب / بهرت گفتش که ای ماه جهانتاب
بیا و تختگاه از سر بیارای / بچشم آسمان نه منت از پای
هم امروز است این فرخنده ساعت / که از شهر بوده آری سعادت

جوابش داد آن فرزانهٔ دهر | که من اکنون نخواهم رفت در شهر

بسر [illegible] بگردم چهارده سال | ترا زیبنده بادا تاج اقبال

چو کردم با پدر آخر وزین عهد | کنون کم بهر وفای آن کنم جهد

دگر بارش بهرت افتاد در پای | که ای مسندنشین کشورآرای

بیای تا بشهر اندر شتابان | نخواهم رفت من هم زین بیابان

چو گفت و گویش از اندازه شد بیش | ملال افزود بر رام دل اندیش

در اثنای جوابش آن خردمند | خلاف مدعایش جوز و سوگند

بدلسوزی نصیحت کرد بسیار | ز خواب غفلت او را ساخت بیدار

برادر را بسی پند پدر داد | که باید داشتن این پند را یاد

چو لب بربست زان پند و نصیحت | بهرت کفش چوبین داد و رخصت

رخصت شدن رام بهرت را با کفش چوبین و تعریف سلوک بادیه‌های بهرت

بهرت آن کفش چوبین بست بر سر | عزیزش داد از صد تاج گوهر

بنومیدی از آنجا باز گردید | نیامد رام تنها باز گردید

برون شهر او ده آمد باستاد | ستر کفش را بشهر اندر فرستاد

که تو در قلعه پیش مادران باش | نگه مکاری شاهی پاسبان باش

ورود آمدن حلهای از عالم بالا برای سیتا بدعای زن زاهد

چو سیتا جان بنزم جای دیگر — صنم همره روان شد با برادر
بصحرا و بکوه و دشت و وادی — شدی مشغول سیر نامرادی
بترک دولت از دلدار دل خوش — چو از دولت شود محنت فراموش
بروی دوست هر جا راه پیمود — نگاهش مرغ گلزار ارم بود
دلش جمع از پریشانی اندوه — ز بی آبی بر و از سختی کوه
بهر وادی که بودی آب نایاب — بلعل نوش خندش بود سیراب
ز کوه سخت زان رو غم نمی خورد — تجلی خدا همراه می برد
ز بس زان گل شگفت آن مرغ آزاد — بخوابش باد شاهی نامدی یاد
چنان رفتی بجانان شاد و خندان — که هنگام خلاصی اهل زندان
بذوق یک نگاه آن پری روی — فدا کردی هزاران باغ مینوی
بهر گامی ز صحرا صد چمن کاشت — گلستان امن روان همراه خود داشت
بکوه از سایهٔ آن سرو گلرنگ — بلعل آتشین شد چون ز خور سنگ
بهر خاری که آن گلروی بگذشت — چو نخل خشک مریم بارور گشت
غزال مشک شد آهو ز بویش — که صد چین داشت هر یک تار مویش

بلطف

بحیرت ماند زو کبکان دران راه | که در دامان کوه افتاد چون ماه
میان رام و لچهمن جای سیتا | چو گل کرده میان رنگ و بو جا
روان رام و برادر چون پلنگ | میان هر دو سیتا سرخی رنگ
چو لعل سفته مابین دو گوهر | چو ماهی طالع از برج دو پیکر
طلسی تابان میان رام و لچهمن | چو حق از دو رشاهد گشته روشن
تماشاهای صحرا دیده دیده | بجای اتره عابد رسیده
تکلف برطرف بر خوان زاهد | بشهد و میوه شد مهمان زاهد
زنش را نیز کرد آنجا زیارت | که سی صد قرن کارش بود طاعت
زن زاهد برسم میهمانی | بسیتا کرد بجد مهربانی
چو مرد اتره مثل زد آن مثل زن | که دل جوی شوهرست طاعت زن
بسی از لطف و کرم با آن گل اندام | نصیحت کرد بهر خدمت رام
بسی پرسید سرو سیمتن را | ستایش کرد و گفت آن حور زن را
توی اندر زنان چو ماه بی عیب | ازان کردم دعا کز عالم غیب
بهشتی حلهای کسوت حور | معطر چون گل اندر مشک و کافور
مرصع زیوری لولوی لالا | برای تو فرستم آمد ز بالا

سمن بر پا تواضع کرد در بر | لباس فاخر و انواع زیور
بکر از بسکه بود آئینه عصمت | بداد عصمتش چون داد خلعت
نگنجید از طرب چون غنچه در پوست | بخوبی جلوه گر شد در بر دوست
فراوان شادمانیها نمودند | بجشن عشق خود هر یک فزودند
همه یکجا شب یکجا نان بود دمساز | سحر که کرد آهنگ بسفر ساز
ز ذوق سیر با یار دل افروز | نمیماندی چو مه یکجا شب و روز
همانا داشت از نو لذت سیر | که یار خویش را میدید بی غیر
چو خورشید آن جوانمرد جهانگرد | دواع همت از یاران طلب کرد
دران صحرا که نگرفت آرام | بسیر صحرا و دشت دندان گزند کام
دران صحرا شکار افکن شب و روز | گوزن و شیر و وران آهو و یوز
همی رفتی بمنزل چند فرسنگ | جهاندی روز بانگ هزار آهنگ
زسهمش از وطن هر سو گریزان | گوزنان آتشک زیر آلوده ریزان
هزبر از بیم تیرش با دل ریش | بکام خویش خوردی سیلی خویش
غزال سرمه چشم اندر بیابان | بکرد خود بتیرش یافت قربان
صنم بکر و زبان سرو سرافراز | ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز

لکل

که تنگ آمد ز صیدت مرغ و ماهی
به درویشی نزیبد کارشاهی

چو یافت شد ترا بر شیوهٔ صید
که سرگردان همی گردی و بی قید

شکار از حد فزون سازد سیه دل
که غیر از خون ناحق نیست حاصل

مکن بر گور و آهو ترک و تازی
بجان دیگران تا چند بازی

زبان بکشا بشیرین نغمه و شور
مکن بر بی زبانان اینقدر زور

مجو آزار کس کاین سهل کاراست
کم آزاری رضای کردگار است

سمن را داد پاسخ سرو آزاد
که صید دام زلفت جان من باد

مرا منع صیدم تا توانی
که تقریب شکار من ندانی

مرا در ضمن آن کار است بسیار
وگرنه نیستم راضی به آزار

که می گردند دیوان قصد جانرا
بشکل وحش و طیر این زاهدانرا

من از بهر نگهبانی این جمع
زنم این وحشیانرا نیز بی طمع

پری گرد آفرین بر بکتاد ... ی
لبش بوسید زان شیرین زبانی

رفتن رام در منزل سرجبک زاهد و دیدن اندر را در انجا و رفتن اندر در گر

بهر جا کش سراغ عابدان یافت
برای دیدنش مشتاق بشتافت

بدین آئین در آمد با سمن بر
بمنزلگاه سرهنگ رکهیسر

جوانی خوش لقا با روی ساده — معلق در هوا دید ایستاده
چو خورشید فتاده در پیش نور — بگردش حلقه کرده لشکر حور
بدست هریکی از ماه سیما — ز اسباب شهنشاهی مهیا
ز وضعش رام اندر خاطر آورد — که مانا اندر خواهد بود این مرد
بحیرت ماند زو رام و برادر — که غایب شد ز چشم آن حورپیکر
به پیش عابد آمد خاک بوسید — ز شخص غایب از وی حال پرسید
که بود آنم درو حانی سرو شکل — ملک آئین نورانی سرو شکل
بچشم دل رخش بود آشنا رو — جوابش داد زاهد کان ملک خو
شه روحانیان خود اندر بوداست — که میعاد ملاقاتت نموداست
دریغ آمد ترا دیدن بدین حال — که خواهد دیدنت در اوج اقبال
چو عزم عالم بالا جان بود — مراد در ره رفیق همرهان بود
ولیکن چو تو مهمان عزیزی — سپهر داور است از صاحب تمیزی
بود مهمان پرستی فرض آداب — خردمندی ز من این نکته دریاب
ز عابد بعد از آن رام جا نکرد — ز بهر مسکن خود جا طلب کرد
جوابش داد زاهد تا دو ساعت — تو باش اینجا که تا من بعد ساعت

بسوزانم در آتش به کم و بیش | بعزم عالم علوی تن خویش
چو زین ذره ریزد ز جانم | سبکروحی کند مرغ روانم
برآید زین قفس جان غم اندیش | رود بر آشیان اصلی خویش
چو خاکستر نماند من بمانم | بآب گنگ ترکن استخوانم
سیتیجین نام دیگر عابدی هست | برو آنجا که بر وقت نهاد است
سخن گفت و بمعبد آتش افروخت | فسون خوانده بخور هوم هم سوخت
نه چون آتش پرستان قبله‌گه ساخت | که چون پروانه خود را در وی انداخت
ز آتش نوجوان گشته برآمد | جوان چون بلبل جان گشته برآمد
دعای رام کرده بر هوا رفت | سبک پرواز چون مرغ دعا رفت
چو فارغ بال شد رام از وصیت | بدیگر عابدش افتاد صحبت
دران معبد [illegible] عابدان بیش | بروحانی و نورانی ز جان بیش
یکی غلطان چو گل بر بستر خار | ز تیغ عشق صد جان سینه افگار
یکی را چون بنفشه سر بزانو | یکی چون بید مجنون کرد گیسو
یکی خود را ز تن کرد چون گل | نماز دیگر معکوس چون دل
یکی جز یاد حق حرفی نخوانده | ز ذکر اره بر خود اره رانده

یکی از روزه گشته لاغر و زار — پس از سالی بنیک جو کرد افطار
بذکر حق یکی چون حلقه ذاکر — یکی پر درد و غم چون عشق شاکر
یکی دیده ز باغ خویشتن سود — نخوردن همچو خانه قانع دود
یکی چون دل ز بند خویش جسته — ز خود بینی یکی چون دیده رسته
یکی را از آتش دل سینه در تاب — نخوردی همچو تیغ تیز جز آب
یکی خود در البالب دیده زان نور — که زد در خاموشی صد طبل منصور
یکی بر تن ز آتش زنده کرده — سمندر را ز خود شرمنده کرده
بحیرت ماند رام از طاعت شان — هزاران آفرین بر همت شان
ز رام آن عابدان چون گل شگفتند — بلطفش التجا آورده گفتند
که کرده داد بخشش دادخواهان — نگهبان رعایا پادشاهان
اگر در شهر و دشت و کوه غاریم — نه آخر در پناه شهریاریم
فزون زین طاعت شه نیست معلوم — که آخر ظالم استاند داد مظلوم
ز دیوان غم ها آزار دیدیم — بسی محنت ز جور شان کشیدیم
نمانده طاقت آن جور اکنون — جگرها داغ گشت و دیدها خون
بجانهایش زین بینند آزار — بلطف خویش زانها را نگهدار

یکی

بسی خونابهای دل فشاندند | دمی دیگر دران معبد نماندند

ز حشمت بد بکوه و بیل رفتند | چو مور از رهگذر بیل رفتند

ضرورت رام را شد هم عنانی | که از دیوان نماید پاسبانی

خلاص یافتن اهلیا زن گوتم رکهیسر بطفیل قدم رام از دعای بد که سنگ شده بود

چنین تا بر در دیری رسیدند | بتی افتاده اندر خاک دیدند

بخواری در خس و خاشاک گمنام | چنانکه اکنون بتان در شهر اسلام

نه چون دیگر بتان سنگی بنا بود | زنی گوتم رکهیسر اهلیا بود

بجرم آنکه با اندر زنا کرد | برای مسخ او زاهد دعا کرد

اجابت شد دعای صدق درویش | همه تن سنگ شد همچون دل خویش

بمیعادی که چون رام آید اینجا | شود باز آدمی آن سنگ خارا

ندانسته قدم زد رام بر وی | بهاران دیده سر سبز در وی

بت سنگین بت سیمین بدن شد | شکفته چون گل برگ سمن شد

چو دیدش رام در لب کرد خنده | مسیحا مرده را ساخت زنده

بحیرانی صنم در حور زن دید | که بی آیینه نقش خویشتن دید

وزان غیرت چو گل در دست پژمرد | که از خود هم بگلبانان رشک میبرد

که می ترسم که آسیب پری زاد | خرید اندر کمند رو کرد فریاد
جواب آن کنایت بی تکلم | کفایت رام شد از یک تبسم
نزد تا از غیرت دلستانش | بزودی داد رخصت همچو جانش
هم آغوش صنم شد باز در دشت | که سر زد دشت را خوشتر ز گلگشت

کور کردن رام چشم پسر اندر را که بصورت زاغ سیتا را رنجانیده بود

شکار آوردن شاه ظفر کیش | گوزن و آهوان از عد بیش
بسیتا داد کین صید فراوان | بکن قسمت بر این صحرانشینان
چو بخشی حصه های مرد و زن را | نصیب طعمه ده زاغ و زغن را
در آن قسمت که آن حور پری زاد | صلای عام بر زاغ و زغن داد
از آن زاغان قضا را شوخ زاغی | تعشق جست چون بلبل بباغی
نشستی که چو زاغ لاله بر دست | که از ناخن کف نرمش همی خست
بحالی دید شوخیهای آن زاغ | ز غیرت زاغ شد سر تا قدم داغ
بگلزاری که رضوانست بلبل | چه زهره زاغ را تا بو کند گل
دلش گفتا ز عقلم این سر زاغ است | که بوبر اندر است این خود نه زاغ است
وگرنه زاغ را نازی نشستی باز | بود خود در عدم رفتن بپرواز

دگر نه زاغ را بازی ز شهباز — بود خود در عدم رفتن بپرواز

همه زاغ انداخت بازی غیرت آئین — به سرارجس جاروب شاهین

گریزان زاغ شاهین سر درپی — ز سهمش کرد هفت اقلیم را طی

خلاصی سان ندید از وی دگر بار — به پیش رام آمد بهر زنهار

چو آن عاصی که با روی سیاه حشر — نباشد جز بلطف حق پناهش

بگفتش رام بخشیدم ترا جان — و لیکن چون تو دیدی سوی جانان

امان خواهی ز سر غیرت اندیش — کفارت را بده زان دیدهٔ خویش

ز بیم مردن آنکه با دل عبرد — بیک چشمی ستر بس صلح کل کرد

ز غیرت ماند بر یک چشم رو زاغ — بیک چشم است زان بینای زاغ

بدوزد دیده‌ها را غیرت عشق — عجب نبود چنین از عصمت عشق

ز بس کز عشق غیرت بود دلارش — منم همدوش در هر سیر و شکارش

بشدی روز نه صید از فلک شتابان — شب آسایش بودی در بیابان

دیدن حوض پرآب لبالب از نیلوفر و چیدن گلهای رام و سیتا

جهانگیر فلک با روی روشن — چو از زرین چهره که داد درشن

درآمد گرم اندر چشم عشاق — که نیلوفر بدرشن بود مشتاق

ازان گرمی دلش گشت اینچنان شاد | که اندر عشق آمد خنده اش باد
صبح ایا فت آن خورشید با ماه | زنیلوفر لبالب حوض در راه
ز بس نیلوفرش با هم شکسته | حباب از تنگی جا دل شکسته
ز نیلوفر بروی آن دو مهتاب | بحیرت باز مانده چشمها آب
ب نیلوفری چینی و شامی | بیکجا بر شکفته هر کدامی
بگل چیدن پری را پیشتر خواند | نشست و سرو سیم اندام بنشاند
گرزان هر دو نیلوفر دمیدند | که مهر و ماه را همدوش دیدند
دو نیلوفر بهم آن دو دلدار | بمهر و ماه تا اکنون گرفتار
دران نیلوفرستان آن دو مایل | بدوش یکدگر کرده حمایل
بخندید نیلوفر زان صبح امید | مشرف شد بوصل ماه و خورشید
ز هر برگش زبان شکر وا شد | که خواهش دولت بخت این کیا شد
من و یاد مسیحا در دم و غم | گرفتی شادی شکفتن باغ با غم
بگو تا گفتی بطالع چون لب ازی | که با خورشید کردی پنجه بازی
بکام دل دو همدم بر لب آب | بزیر سایه گل رفت در خواب
بگل بازی دمی با هم نشستند | دگر بر ساز رفتن باز بستند

دران

دران صحرا بسی دید از عجایب — که گشتی عقل حیران زان غرایب
لبالب حوض آب دید کز وی — همی آمد توانائی دف و نی
سرود نغمهٔ زان کرد در گوش — که زهد از هستی آن کم کند هوش
کند از فتادش اندر گل زمینی — مرصع از گل و نسرین نگینی
به چشمه روان در عین گلزار — چو اشک شادمانی بر رخ یار
دران گلگشت مرغان خوش آواز — ز هستی ماند چون بلبل ز پرواز
فراوان برکه در صحن دلاویز — ز آب همچو بر و ارند لبریز
ز البش آرزوی صد گلستان — شکفته گونه گون نیلوفرستان
به نیلوفر شده زنبور دمساز — چو پروانه بر آتش گشت جانباز

گفتار اندر رفتن رام بدیدن زاهد و پرسیدن خبر ستاره سهیل که اول زاهد بود

خرامان آن خدیو سرو از گشت گلشن — رسیده در وطن گاه ستیجن
بدلجوی ستیجن کرد تعظیم — به پیش آمد بصد تعظیم و تکریم
دلاسا داده گفتش خیر بادی — دمادم میوه در پیشش نهادی
بشفقت باز پرسش حال میکرد — بطالع مندی او فال میکرد
که من از روز اخراج تو تا حال — خبر دارم بشوقت میبردم حال

بسی اوصاف او ز مردم شنیدم   نکوشند تا بچشم خویش دیدم

کنند آرام اینجا هر دو دلبند   چو مهر و ماه روز و شب نفرخند

نبودن گر نداری اختیاری   ز رنج ره بپا ایستید باری

شده رام از بزرگیهاش حیران   درینجا بود چندی شاد و خندان

چو از جای ستیجهن نیز خاطر   بران آورد   گردد مسافر

بهر جا خواستی ماهی و سالی   همی بودی بی دفع ملالی

دگر زانجا بجای بعد یکچند   همی رفتی و گشتی شاد و خرسند

بصحرا جای زیبان بهر حال   نه و نیمی گذشت از چار ده سال

دم رخصت بجمع زاهدان گفت   زبانش گوهر راز نهان سفت

که ای دارستگان و پیش بینان   شنیدم از لب خلوت نشینان

سهیل اختر که بس روشن ضمیر است   دران صحرا بطاعت گوشه گیر است

بجانم شوق او ز اندازه بیش است   که دیدارش علاج جان ریش است

سراغ آن حدیثم را جواب است   بود گر رهنمای بر صواب است

ستیجهن گفت کای اقبال سیما   ازین منزل که ما داریم ماوا

دو فرسنگست ساکت بانگ کوهر   که باشد با لب با او برابر

حراج ما با صنم چون مهر با ماه ‌ ‌ ‌ زمنزل ساخت راکبرفت همراه
براو رنیز همراه سهیل است ‌ ‌ ‌ در انجا بسته جای سهیل است
بدان منزل که زاهد منزوی بود ‌ ‌ ‌ روان شد تا شود زو نیز خشنود

ملاقات رام با ستاره سهیل و قصه سرگذشت سهیل که بآن تقریب از آن ستاره بزمین آمده بود

چو مژده یافت زان اقبال جمشید ‌ ‌ ‌ سهیل آمد باستقبال خورشید
بره شد روبرو با رام حسرت ‌ ‌ ‌ قران کردید باهم دین و دولت
بمنزل روشن از راه آن یگانه ‌ ‌ ‌ فرود آورد مهمان را بخانه
دران دم داشت جک آن خیره فرجام ‌ ‌ ‌ ثواب جک شد هم آورزی رام
وز آوان باز پرسش حال او کرد ‌ ‌ ‌ دعای او مبارک فال او کرد
بشکر آن زبان را رام بگشود ‌ ‌ ‌ مناقبهای او بشمرد و بستود
که ای خاقان اورنگ خدائی ‌ ‌ ‌ مسلم بر تو ملک پارسائی
بسعادت میوه نخل ریاضت ‌ ‌ ‌ اجابت بلبل باغ دعایت
زبانت شکر جانت حق شناس است ‌ ‌ ‌ جبینت سجده دل عین سپاس است
فلک بر تارکت ترک کلاهست ‌ ‌ ‌ زبحر التهابت سوزش گواه است
زعشق آن تشنگی دیدی سراپا ‌ ‌ ‌ کران شد قطره بر تاب دریا

زلال بامات را نایاب کردی زبان زاهدان شاداب کردی

بر افلاکت مصاحب ماه و مهر است ادیم فرش تو نطع سپهر است

چه آورد ت برین گرد و رهینی ز اوج آسمان گشتی زمینی

جوابش داد بیر غزلت آئین زمن بشنو که در ایام پیشین

بکوهستان خصومت داشت نادر بدعوای بلندی بنده با ببر

قرون شد هر یکی بر رغم دیگر که در پوشید نور شمع خاور

نهان شد خور بسودای همین رنگ لب کس پایمال فیل در جنگ

مرا از مهر آمد مهربانی بران فیلان نمودم فیلبانی

بصلح آن دو کوه فیل پیکر شدم دیوار روئین سکندر

لب هر کوه از من مدد یافت لبی من چراغ آسمان تافت

بکار آفتاب گیتی افروز بماندم بر زمین تا حال زان روز

مرا از عالم علوی بسفلی چو از ملک است اخراجت بطفلی

نه اخراج تو غول از پادشاهی است درین سری ز اسرار الهی است

نه اصل آب گنگ از آسمانست که از بهر نجات این جهانست

که راوی بس نکو کند بنیاد زمین و آسمان آمد بفریاد

بخن

بجوی ناحقش از بسکه میل است — گذرگاهش ز خونها سیل است

ز ظلم آن خاندان خواهد برافتاد — بود مرگش بدست آدمی زاد

زوال دولت او هست نزدیک — بفهم این نکته کین رمزیست باریک

ترا از بهر آن کردند اخراج — نه معزولی ز تخت و بخت نه تاج

شنید و ماند بر سر دست تعظیم — لبان طفل پیش بهر تعلیم

که ای هر حرف تو شاخی ز هر بند — سراپایت زبانی پر سند چون بند

ز دست همتت باشند گر امداد — توان بر کند دیوان را ز بنیاد

بدلداری دگر کردش دلاسا — که کوشش از تو و امداد از ما

تبارو جاییان بر شکل میمون — کنند امداد تو چون فال میمون

لب باز اند چون سجده جبین را — گران خفته بهر داری زمین را

رهای زمین تا ماه گردون — جهان دشمنت را تشنه خون

کمان بشکن بس در پیش بنهاد — ز دست اندر رهم تیغی بر و داد

دو تا ترکش بدعوی داد بر تیر — که بودی بادکش را چرخ نخجیر

بدان منزل بمهمانیش خورسند — بیا سوی کمان هر بیت یکچند

فراوان بود شهد و میوه در دشت — بخاطرخواه خود مسکن گکاشت

چو رخصت از سهیل و زاهدان خواست ‖ برای بودن خود هم نشان خواست

خانه ساختن رام بر لب آب و عاشق شدن سورپ نکها خواهر راون دیو بر رام و بد اندیشی کردن از سیتا و اعراض کردن رام و گوش و بینی بریدن

چو رام از خدمت آن نیکنامان ‖ بطرف جوی شد سرو خرامان

بجای گفتش سهیل او را نشان داد ‖ دران گلشن زمین زد گام چون باد

کنار آب جاری خال خالی ‖ ستاده جا بجا طوبی نهالی

درخت هیچ بر موزون نه یکجا ‖ رسیده شاخ و برگش بر ثریا

درختان را بود بر شاخ یک بر ‖ ولی آن بر درختان جمله تن بر

بزیر آن درختان خانه ساخت ‖ ز برگ [ان] یک کاشانه ساخت

چو یکچندی دران صحراش جا شد ‖ چنان با نام گرگش آشنا شد

همایون طلعتی عنقا قرینی ‖ بگو آن صید او شد زیره چینی

دران صحرا بران پرواز بی پر ‖ چو مرغان بر سر هم سایه گستر

بدر قطع الوقت خود رام اندران دشت ‖ چو شیران در پی نخجیر میگشت

نبودش هیچ مشغولی بجز صید ‖ شدی روزانه اندر دشت بی قید

چو شب میشد بدام زلف دلدار ‖ چو صیدی خویش میشد گرفتار

هوای

هوای صید بس اندر سرش بود　　برادر با سپاه دلبرش بود

ز بس تاکید حفظش ساخت دیگر　　جدا او را نداد کار برادر

نسیم گلستان زیر سایهٔ بر　　نشسته رام و سیتا و برادر

هر یکه خواهر عفریت لنکا　　جوار آن درختان داشت ماوا

قضا را دید روی آن گل اندام　　بیک نظاره عاشق گشت بر رام

بران شد تا کند عشق آشکارا　　که ممکن نیست صبر از روی زیبا

پری پیکر شد ان زن دیو قلاب　　شود چون حور وش ابلیس در خواب

ز جام عاشقی دلداده از دست　　بیامد روبروی رام بنشست

تمیز ان سخن بس نکته سنجید　　ز حال هر یکی کس مشروح پرسید

بخواهش داد رنگ و بو سخن را　　که سرکش گشت حدیث خویشتن را

ز روی راستی پس رام بشگفت　　تمامی سرگذشت خویشتن گفت

از و نام و نشان پرسید چون رام　　بگفتا مهوشم صورت نکو نام

نیم از مهر تابان در حسب کم　　برادرن خواهرم اندر نسب هم

ز عشقم را نهان کردم تو فاش　　که مشتاق توام مشتاق من باش

ترا به زین شرف نبود که از من　　عزیزی یابی از خویشی راون

سر و عشق او چون رام بشنید　　لب بام طلعتش چون صبح خندید

سوالش را جوابش داد صافی　　که یک زن بهر یک مرد است کافی

دو زن در خانه باشد باعث جنگ　　ز جنگ خانه غیرت می برد ننگ

ترا باید بلچهمن این سخن گفت　　اگر خواهد دلش با تو شود جفت

ز پیش رام چون برخاست آن زن　　ز عشق شهوت آمد پیش لچهمن

به لچهمن هم نمود آن ترزبانی　　بخواهش گفت آن راز نهانی

چو حرف آرزو بشنید لچهمن　　جواب پوست کنده گفت کای زن

نه پنداری که من خود خویش رامم　　بخدمتگاریش از جان غلامم

برین نیت شدم از خانه بیرون　　مرا وقت فراغت نیست اکنون

ندارم خواهش زن تا کنی شوی　　ازین امید دست خویشتن شوی

چو شد نومید وصل لچهمن و رام　　بکژ اندیشید آن بدکاره بدنام

بخاطر کرد تا زنده است سیتا　　نخواهد خواست هرگز رام او را

چو بردارم ز راه خویش آن خار　　ضرورت رام را با من فتد کار

هلاک جور و جان را دید تدبیر　　برون آمد بشکل اصلی خویش

دهان بگشاد دیو اژدها فام　　که قرص مهر سازد لقمهٔ شام

ادای

ادای کرد رام از گوشه چشم | گزان طهمن گوالش داد از خشم
بفرمان برادر شد سزا گوش | بریدی آن ناسزا را بینی و گوش
بسی خواست انچه آن دیو غدار | بگوش و بینی خود یافت یکبار
سزا بد بود آن بدکاره پرعیب | زنقصان شد زیادت عیب برعیب
زدست او به بینی رخنه افتاد | چو خود داد از بی دم گوش برباد
مخجل مکاره زان بینی بریدن | گریزان رفت لرزان سوی مسکن
به پیش گهر برادر کرد فریاد | بدیوان گفت داد از آدمی زاد
چنینم لیکن معیوب کردند | چنان خندید گوی خوب کردند
غریوان سرآرا به گهر به بیکار | روان شد همچو توپ صاعقه بار

کشته شدن خود و خود ترس ابا چهار ده هزار دیو بدست رام

نمایان از هوا به بیرق ا [illegible] د | چو سیر و ق باد به نان زورق او
دو گهر با لشکر از حد عدد بیش | هراول گشت در فوج بد اندیش
زنگیسو نر سر ابا فوج خود تاخت | تو گوی چرخ را خواهد بر انداخت
[illegible] خواست کرد گیتی آرای | زمین را شاخ گاوی چرخ شد جای
سپرده رام سیتا را به طهمن | چو خود تنها زده بر قلب دشمن

برشق تیر دلها وزان صف آرا		قفس میکرد مرغان هوا را

بهر تیرش هزاران دیو نخچیر		بدیدن زو بدیوان چارده تیر

چو کهر دانست کز تیر آشکارا		دو کهر راکشت ورام ترسارا

بقصد رام آمد تند چون باد		اجل خود صید را آورد بصیاد

رسولی هر یک بیلک نارام		که میداد از زبان مرگ پیغام

زعکس کهر کسان چرخ پرواز		شده روی زمین چون سینه باز

به تیرکش کشاد آن شرزه انگشت		بفرق دیو برق خود بشکست

پس از برق ارابه شد نگون فرق		شکسته بادبان کشتی کند غرق

چو کهر راکشت جمشید عدو بند		گریزان برد زو جان دیو کی چند

شده همراه خواهر پیش راون		بلنکا دادخواه از رام و لچمن

دادخواه شدن صورپنکا پیش راون در شهر لنکا و تعریف سلطنت راون که ده سر داشت

بلنکا شاه دیوان بود راون		بدن دیو و پری جان بود راون

عناصر تابع فرمان او بود		اجل محبوس در زندان او بود

بامرش سکه زد تاثیر اجرام		بهیبت از بخشش عزل اوهام

بلابل

ملایک پاسبانش گشت در خواب درش را ابر نیسان میزدی آب
نسیمش صبحدم میرفتی جا ی چو حوران زهره پیشش کوفتی پای
بخوردی چاشت بعد از جام جمشید طعامی پخته از گرمی خورشید
شبانش ماه بودی شمع ایوان بصحنش مهر زرین گوی چوگان
چنین دولت شنیدم واقعی بود نه طبعم شاعری را کار فرمود
عجب نبود ز بخششهای یزدان که دیوان را دهد ملک سلیمان
بده سر هست بار و بر سر تخت نشسته باد بر سر افسر بخت
ز سرها بود نو کله هیبت ری ز بازو دست سا و یک چناری
بگردش تیره دیوان بود انبوه کمر بربسته همچون قلهٔ کوه
بناگه خواهرش بینی بریده نخوانده چون مصیبت در رسیده
برسم دادخواهان کرد فریاد که دیوی خانهٔ امن تو برافتاد
ز گوش و بینی خواهر اثر نیست چرا گوش برادر را خبر نیست
نیندیشد چرا تدبیر را دن که دارد دشمنی چون رام لچهمن
چه افسانه‌ای سست تمیز که گه دیو و گه نمانده تر سرانیز
هزاران دیو کان همراه گه بود شمار از چهارده شان بیش بود

به تیر خویشتن رام آنجمله را گشت | اجل را در دهان زان ماند انگشت
چو راون گفت و گوهاش کرد در گوش | ز حیرت در جوابش ماند خاموش
بگفت ای زن میا در پیش مردان | سخن داری بمن آ در شبستان
تو گوئی بود خواهر عیب راون | عیان تر میشد از پنهان نمودن
چو راون دید نقش خواهر او | که از نسبه انشد در دهر او
تغافل رنگ پرسید این سخن را | که سازد دفع ننگ خویشتن را
علاج غم خرد را کار فرمود | سخن کم کرد و می خوردن افزود
غرور دولت ناز جوانی | می جام شراب کامرانی
دلیری و بر اعدا چیره دستی | فراوان بیغمی و حال مستی
ز چندین باده مستی لبه داشت | ز هستی حال او واقف نه پنداشت
از آن افسانه غفلت برد خوابش | تغافل داد راون در جوابش
چو دید آن حیله جو کز حیله سازی | نیارد برد زان بر کار بازی
ز مکاری دگر منصوبه انگیخت | بچشم عافیت گرد بلا بیخت
بگفتا با تو گفتن هم نشاید | که دانم از تو کاری بر نیاید
نه بزم آرای میدانی و نه جیش | نه کار ملک میدانی و نه عیش

همیشه گر بدی تدبیر تو خوب برادر گشته خواهر خواهر معیوب
وگر در عیش و عشرت داشتی هوش نمیکردی قبیحان را هم آغوش
ز چندین زن که می نازی بر آنها کنیزانند پیش حسن سیتا
بگفتش باز گو بر دی گرانام بگفتا حور جان سیتا زن رام

سهی سرو و ز رحمت آفریده بجسم روح نو ز حق دمیده
مشکل گشته نو ز صبح امید تراشیده بتی از جرم خورشید
ندانم گر چه جوهر گشت موجود که خشتش را محبت کالبد بود
ز موی فرق او تا ناخن پای جهان گشتش آزر و خواهد تهیب
چو برد از دو نقاب از چهره ناگاه نماند دام خور بر گردن ماه
فسونگر نرگسش آهوی با دام کمانکش غمزه حکم انداز چون رام
جهی بر رخش رعنای سوارش بصحرای محبت در شکار است
نه بینی مشکل چشم آهوان را کمان در گردن افکنده آهوان را
چو نازش بیت سازد مایهٔ خویش بنور خود فروشد سایهٔ خویش
بصد رشوت نشود با عشوه همدوش نمیبنت نازرا اگر دد هم آغوش

گرش پروانه گویا بند سلامت — بود عیب چراغش تا قیامت

تبسم چون کند زان لعل شاداب — گران گردد سپند از گوهر ناب

بتی کز عشوه زیبای هستی — کند تکلیف بر حق خود پرستی

جهانش رونق افزای حسن و عشق است — تو پنداری خدای حسن عشق است

تغافل شیوه چشم سیاهش — محبت جوهر تیغ نگاهش

ز زلفش عشق گشته حلقه در گوش — ببویش تا قیامت مست و مدهوش

ز رویش حسن جان پرور دارد — ز جانش عشق تخم فتنه کارد

گهی زلفش کند جبریل را صید — که لاغر بیند و وا سازد از قید

لب جان پرورش گاه تکلم — کند بر چشمه حیوان تبسم

پری دیوانه جان آن پریزاد — غلام زر خریدش سرو آزاد

بموی ورد خدان سایه و نور — چو دود عنبرین بر شمع کافور

نگاهش را خراج کشور ناز — ز مژگانش بلا با فتنه انباز

سر خطش از خنده صبح انتخابست — جهان آرزو را آفتابست

چو چشم خود سرا پا عین مستی — مثال آئینه در عین خود پرستی

بصد برقع جمالش بی نقابست — نه شمع مه که عین آفتابست

بعد

بصد جان آرزو خورشید تابان   رهش میروبد از جاروب مژگان

جمالش در کمال نوجوانی   چو عکس جان در آب زندگانی

دو تار کیش که مینازد بدان صدر   بسختی از دل او جای شان صدر

بدان ماند که گوی دست تقدیر   دو تا موزو سرکش کرد تصویر

وزیران شه حسن ایستاده   ز سختی بر ستادن دل نهاده

مگر زان خود سران شد عشق دلگیر   که استادند بهر عذر تقصیر

چو هر چشمش ز نرگس بستان نشینیه   که از سرمه دهد چندان نشینیه

خدنگ غمزه زن مشکین کمانی   به تیغ آبگین شیرین زبانی

چو در ریزی کند زان درج مرجان   گزد انگشت مرجان در بدندان

میان نازنین مانا چو کم رنگ   دهان چون دل شوریدگان تنگ

بنازد زان میان حسن از ظریفی   تنک همچون مزاج اندر ضعیفی

چو وصف حسن او بشنید زلیخا   بخود در رفت راون ماند حیران

بافسون سخن برد از سرش هوش   تو گوی جان کشیدش از ره گوش

رخش نادیده دل از دست داده   بصید جان نعل در آتش نهاده

ز رو به بازیش بر یوسف جان   بتو گرگ کهن شد تیز دندان

آمدن راون در منزل ناریچ و منع کردن ناریچ او را از دشمنی رام

نماندش اختیار از بیقراری / عرابه خواست از بهر سواری

کشیده دی خران گردون دو سر / نباشد مرکب دجال خر خر

سواره بر عرابه سوی دریا / روان گردید راون لیک تنها

درختی دید عالی شاخ در شاخ / هزارش بید چون طوبی بهر شاخ

بپایش سدره بردی سر فرا پیش / که شاخ او کند پیوند با خویش

بصید و سنگ آن بر سایه افگن / بزیرش عابدان را بود مسکن

ز دریا زان گذر بگذشت چون باد / گذر بر منزل ناریچ افتاد

بدی ناریچ آن دیوی فسون ساز / که مرغان هوا را داشتی باز

چنان آگه فسون ساحری را / که گوساله شمردی سامری را

با بلیسی بهر جا پا فشردی / هزار ابلیس را از ره بردی

چو راون دیده بر ناریچ انداخت / بحالی دید که او را دیو بشناخت

نه در تن تاب نه طاقت به بازو / لباس ساخته از پوست آهو

ز هول پیل زور شیر جنگی / پلنگی گشت در دریا نهنگی

سمندر مشربی ز آتش درون کیش / در آب نهر تا ماهی شده خویش

برآمدن سیتا برای چیدن گلها و دیدن او آهوی زرین را و فرستادن او رام را برای شکار

بگل چیدن درآمد ناگهان حور — خرامان شد بگلشن سرو از نور

بپابوسش فتاده سبزه در پای — گل از دستش بجیب یافته جای

فتادن هر کجا میخواست پایش — نسیم از شاخ گل میرُفت جایش

خرامان در چمن از بس صفائی — کف پایش برنگ گل حنائی

دماندی جا بجا آن سرو چالاک — ز نقش پای خود نیلوفر از خاک

بهاران مست گشت از بوی آن گل — چو گل شد بسته آن موی کاکل

چمن شد با بهار تازه همدوش — بهار کهنه را کرده فراموش

بجا انداز پیش رنگ پایش — بهاران رنگ بو کرده فدایش

ز شرم نوش خندان لب نوش — سمن را خنده در لب شد فراموش

ز رنگ و بوی آن رشک بهاران — در افتاد آتشی در لاله زاران

دل صد پاره دل بنهاد در دست — که چیزی نیز زینم نیست در دست

ز مرغان چمن برخاست فریاد — که این گلزار خندان جاودان باد

گهی رخساره گل آب دادی — گهی زلف بنفشه تاب دادی

گهی دستی بلاله درکشادی — [illegible] ناز [illegible] اش مرهم نهادی

کهی شکسته رنگ گل شکستی　　کهی چون نیمه بجل گلگونه بستی

که از شیرین تبسمهای چون قند　　بغنچه داده تعلیم شکرخند

که از دست حنا رنگش نگشته بر دست　　کهش از لاله جام نرگسش مست

که از نازان نگاه چشم مخمور　　کشان در چشم نرگس سرمه نور

کهی از سرو نخل قامت آراست　　که قد سرو زان منظر کند راست

که از پنجه ببازی در تغافل　　نمودی شانه سنبل را بکاکل

بگوش گل کهی گفتی نهانی　　که از سوسن سخن جستی زبانی

که از چند آن بدستش بوسه زد جای　　سمن گفتا بطالع یافت اینجای

بران گل را که جا در جیب خود داد　　ز گلزاری بگلزاری در افتاد

پری را دید در گلگشت تاریخ　　بشکل آهوی زرگشت ماریخ

طلسمی کرد خود را ساخت آهو　　منقش تر ز نقش اسپ جادو

بافسون گشت از حالی بحالی　　چو شاه چین شده زرین غزالی

سیه رنگ و سفیدش کنگ تا چون　　مرصع چشم او چون زلفش فرخون

دو ماه یکشبه یکجا دو شاخش　　کهر تا عقد بسته با دو شاخش

تنش روز انه کرم شب تاب　　منقعبد خوشنما در دیده چون خواب

چولین

چو سیتا چشم بر آهو سیه کرد | دوان آمد خرامان نازپرورد
بکام تشنه آمد از روانی | بپای خویش آب زندگانی
بگفت ای رام برخیز و بیا بین | که ماندم در عجب زاهوی زرین
کمان برگیر صیدش کن بیا زود | که دارد پوستش خوش گوهر آمود
مرا از پوستش در دل قیاس است | که هم پیرایه باشد هم لباس است
چنین دانم چنان پوشاک زیور | ندارد دختر فغفور و قیصر
چنان آهو ندیدم هیچ جایی | که دارد جا او را صفایی
تعجب دید آن رام آهوی زر | سخن را کرد بر سوی برادر
بصحرا هیچ آهو زین نمط نیست | کرش خوانید خوانم بر غلط نیست
چو من پویم بصید او بصحرا | تو اینجا کن نگهبانی صنم را
بدیوانم عداوت در میانت | پری را پاسبانی کن که جانت
بهر کلمه‌ای که مشکل پیش آید | چنان کس امدادت نماید

رفتن رام بشکار آهو و فرستادن سیتا لچهمن را برای خبر او خواه نخواه

همی رفت آهوی زرین رمنده | گهی پیدا گهی پنهان دونده
شده مارج آهو رام صیاد | بنزدیکی صیدش تن بمنداد

بدینسان بر درازای چند فرسنگ شد آخر از خدنگ رام دل تنگ

چو آهو را از تن آن تیر جان رفت بمردن نام لچهمن بر زبان رفت

پس از مردن شد آهو صورت دیو شناسا گشت صیادش از آن ریو

ز آوازش پری را در دل افتاد که خواند رام لچهمن را ز فریاد

همانا کش شد زبون در دست دشمن ازان خوانده پی امداد لچهمن

به لچهمن گفت رو شو زو خبردار مبادا رام یابد از کس آزار

بپاسخ گفت لچهمن با کل اندام که خاطر جمع دار از جانب رام

همین دم با شکار از در درآید چو دولت با سعادت همبر آید

مرا رفتن ز پیشش بود مفرمای که من هرگز نخواهم رفت اینجای

ترا تنها گذارم مصلحت نیست مرا با رام زینسان مشورت نیست

بهشت ماند باهم تا کشید بسیار که از نیک و بدت باشم خبردار

ز آوازی که اندر گوشت آید چنان دانم خلل در هوشت آید

ز من بشنو که این آواز رام است غنیم رام در عالم کدام است

ور از دشمن شود درمانده و بس نخواهد جز خدا امداد از کس

مرا هرگز نخواهد بهر امداد یقین کان کید دیو بوده فریاد

دوباره

دگر باره سمن بگریست چون ابر　　ز چشمش آب میرفت از دلش صبر

که آواز خزینش شد دلم خون　　نمی سوزد دل سنگین تو چون

نگر زان نیست مهرت بر برادر　　که هستی زاده بیگانه مادر

مناسب انکه چون اهل زمانه　　برام و با بهرت بودی یگانه

دگر زین خام طبعی کن تهی سر　　که بعد از رام خواهم کرد شوهر

خدا شاهد بیارد بندگی را　　که من بی او نخواهم زندگی را

چه باشد مردنم سهل است بهبود　　مرا خود مرده انگار و برو زود

جوابش داد آن جبریل نیت　　که ای مریم بعیسی چند تهمت

زبان درکش که دلها میکنی ریش　　منه مریم بعیسی تهمت خویش

ترنجم لیک زینسان گفتن بد　　که بر بی عقلی زن حق مثل زد

ببد گفتن اگر خواهد دولت گوش　　صلاح شد زبان بنبه در گوش

ولی اینجا که هستی ای بلا جوی　　نه جنبم یکقدم بل یکسر موی

پری گفتا گمان گشتم کنون سیر　　بیا شام چو تشنه آب شمشیر

خورم زهر و روم در آخرین خواب　　چو گوهر تا شوم غرق اندرین آب

بمعشوقی صنم داد وفا داد　　بران عاشق برستی آفرین باد

منه دل بر زن اگر دل جو نباشد | که صندل هیزم است ار بو نباشد
قسم خوردم که اینسم مرده برگیر | وگرنه روز جانانم چنبه گیر
ز حال یار لچهمن گشت آگاه | روان شد لاعلاج از نزد آگاه
وزان رفتن گرفت آن حیرت اندیش | زمین و آسمان را شاهد خویش
چنبر بر عابدان دست هم کرد | قسم داد و نگهبانان ضم کرد
سمن را پای بوسید و روان شد | سراغ از پا گرفت از سر روان شد

دیدن راون سیتا را و بردن سیتا را بزوره

چو لچهمن رفت راون وقت آن یافت | که گرگ کهنه بره بی شبان یافت
بکام اژدهای زنج شد گنج | مرا زان اژدها هم گنج صد رنج
بصحرای چنین شد بعد بس دیر | غزال مشک صید نهفته ده شیر
پری در زعفرانی پرنیانی | بهار نی بود همه وحش خزانی
پرندی زرد حسن آرای دلدار | گل خندان شکفت از زعفرانزار
بروی آن پری شد دیو حیران | ز پای افتاد و شد خود را نگهبان
روان شد جانب حور پریزاد | به تغییر لباس خویشتن شاد
بشکل برهمن شد پیر خوانان | همی گفتند نعتش بی زبانان

ادر

ادب کرد آن صنم زان بیدخوانی — طلب کرد از کمال مهربانی

برهمن دید آن بت ساخت مهمان — نمود انار و گلگون میوه باران

بپرسش گفت سرگردان نهادی — درین صحرای غولان چون فتادی

بدین میوه قناعت کن بیارام — شکار آرد کباب تر دهد رام

بگفتش رهزن جان و جهانی — فرامش کردم از تو بیدخوانی

دلم از دست بردی وچه روی — ز پا افتادم از دستت چگوئی

بهین ای حوروش آخر کجائی — کئی و خود چئی و درچه جائی

جنک را دخترم گفت ای برهمن — جهان چون رام حسرت شوهر من

به بختش از قضا شوری فتادست — پدر را خراج چندین سال دادست

بسی بگذشت انچه بود لی بود — یکی مانده است زان ایام معهود

چو وقت آید زغم آزاد گردیم — رویم اندر وطنها شاد گردیم

چو گفت از سر گذشت آنکه سخن گفت — به بلقیس زمانه اهرمن گفت

چه مهمانی درین دشت خطرناک — که مه بر آسمان زیبد نه بر خاک

به پیر و پا مشو غول بیابان — ترا قصر ارم میباید ایوان

چرا گریه به بخت خویشتن نیست — که اندوهت نصیب هیچ زن نیست

هزار افسوس زین عمر تو با رام — نه گل بر بستر و نه باده در جام

نه رنگین کسوت و نه زیب و زیور — چو گل تا کی کنی بر خار بستر

نه من چون رام تو طالع سیاهم — بزرین شهر لنکا پادشاهم

چه ضایع با گدا سازی جوانی — بیا ای [illegible] کن کامرانی

پرستاران کنم حوری نژادان — کنیزانت دهم اختر نهادان

نه گفت گوهری کن پادشاهی — برد فرمانت از مه تا بماهی

صنم گفت ای برهمن بید خوانان — مشو بیدین بعشق بت حبیبان

مکن زنار بید ای زشت بدنام — که آیا عشق بازی با بت رام

مرا بشناس خود را هم شناس — جگر را پاس دار از نیش الماس

برهمن وید خدمت کردم از جان — تو ای بیدین نه دینداری نه ایمان

ز حرف گر زبانی تو برآید — زبان باید بقصد جانت ببرید

ز هر بدن به توبه گر کنی دیر — بشو باری به آتش همچو شمشیر

بشکل خویش گشت و گفت راون — چه ترسانی مرا از رام و لچهمن

همیدانی که دیو ده سرم من — ز نه گردون بشوکت برترم من

بده سرمست با روشنه نمایان — لباس سرخ شد چو تیغ افشان

ایمن

زمین لرزید گاو از پا در افتاد ‎ ‎ ز بانگش کوه دست آمد بفریاد

زمی اگشت وحش سر نایاب ‎ ‎ درختان خشک گشتند و لب آب

بقصد آن پری آمد غریوان ‎ ‎ که باد وتند امان بر گلستان

چه نفرینها که با کارش جهان گفت ‎ ‎ زمین و آسمان نفرین کنان گفت

چو شد سلطان عشق غیرت آئین ‎ ‎ که از معشوق عاشق میکند کین

نباشد دوستی دیو جز دیو ‎ ‎ بمردم عشق می بازد نه با دیو

همان سرمه که زو چشم است نیکو ‎ ‎ اگر بر رخ کنی گردی سیه رو

سپیدی بر روی نور روی است ‎ ‎ سیه پوشیده باید چون بموی است

همان آتش که دیر آسود از آن است ‎ ‎ بآب از دود آن صدلی زبان است

برنگ گل طراوت بخش آب است ‎ ‎ ولی رز خانه آتش خراب است

غرض چون زاو بن مهر و رندیست ‎ ‎ ستم را زد بجوئی آن پری دست

بر دل برکشید آن ماه را باز ‎ ‎ شد آن گردون چو تخت جم بپرواز

بهر سوی کشان میبردش از هو ‎ ‎ دو چار اندر هوا شد با جفاجو

بفریادش جفاجو شد خبردار ‎ ‎ ز بانگ طبل گردد باز بیدار

براون بچه زد کرکس چو شهباز / که بومی بر هما شد چنگل انداز

نصیحت کردش اول آخرین جنگ / هم از منقار مسکیند و هم از چنگ

همی شد راون دون زبون گیر / بقصد جان کرکس کرکس پیر

زمانی دیرها هم جنگ کردند / بچون روی هوا را رنگ کردند

براون طرفه جنگی کرد کرکس / که در عالم نکرده مثل آن کس

شکسته چتر بیرق با عوالش / فکندش پس خراب اندر خرابش

چو کرکس کرد عرابه پست و نابود / بیفتاد از هوا صندوق نمرود

برآمد باد نمرود از دماغش / که آن کرکس بخواری کرد داغش

بخشم انکه ز جا بر خاست راون / سلاح جنگ خویش آراست راون

ز کف بگذاشت موی آن پری را / و داعی داد جنگ سرسری را

تنش گشت از غضب پولاد یک لخت / بنعره زد طپانچه بر رخش سخت

بزوری هر چه در خود داشت کوشید / به تیر انکه هوا را روی پوشید

بپاسخهای او هم کار نگشاد / غضب شد راون و در حیرت افتاد

بریده زه چو تا او بر کمانش / نه خنجر ماند تا بیت نه سنانش

بجز تیغی نمانده چونه با دیو / کشید آنکه بکین تیغ مها دیو

هر و بالش بریده تیغ لامع | گران شد لشکر طایر شه واقع

چو او کشت راهی گشت باد | تپان در خون همیگفتی حبت و

چه شد بر کسی کر یافتی دست | عقاب تیر رام اندر کمین هست

در آوانی که جنگ سختش افتاد | ز دست خود پری را دیو سر داد

کبیرت عرق در دریای اندوه | همی گشتی صنم در دامن کوه

بپای هر درخت افتاد آن سرو | که گمان کردی رام هر یک را گمان سرو

همیگفت ای عدو بنده جهان جو | دلت چون می‌نسوزد بر جهاد و

وفایش بین که چون نیکو نهادست | بدل سوزی ما در خون فتادست

خدنگ و نیزه با تیغ برکش | بخاک انداز خون دیو سرکش

دگر خود می بریزی خون راون | بقتلش نامزد فرمای لچهمن

چو راون بر جهاد و شد ظفرمند | دلیر آمد بقصد آن هنرمند

بکف بگرفت موی آن پری باز | سوی شهر لنکا شد ببرواز

بهشتی در بغل عفریت دوزخ | همی رفتی و گفتی طالع آوخ

چرا شد بر زمرد مار گستاخ | بچاک دامن گل خار گستاخ

زبون زهر شد بهر چه تریاک | که از آتش نیاشد آب را باک

پریشان شد ز صرصر شمع کافور — پریشانی نباشد طرفه از نور

لبی آتش زده در خرمن صبر — بگوید پیچان ز غم چون برق در ابر

زمانه ساخت نوش و نیش باهم — چو روز شادمانی و شب غم

ملک گفتا که عیسی را تب آمد — فلک گفتا که مه در عقرب آمد

زمین گرد و باد گشت گلبرگ — بعمر نازنین شد چیره تر مرگ

یکی آن بود آن پری زان دیو خونخوار — چو جانی در دست بدبختی گرفتار

فتاد آن حور عین در بند خناس — چو ماه چارده مخسوف در راس

چنان بربود گوی برد ابلیس — ثواب طاعت پاکان به تلبیس

بیفتد بی قضای آسمانی — به بند مرگ آب زندگانی

بی آتش نوحه گر شد بانگ خلخال — زمین و آسمان بگریست زان حال

ز گوش و گردنش گوهر فرو ریخت — نه گوهر اشک مرغان هوا ریخت

غم هجرش قیامت گریه انگیخت — ستاره بر زمین چون آسمان ریخت

گل افشان از هوا می ریخت بادام — ز گل ها پرده آید پر گل اندام

نه دست آن سهی قد گل فشان شد — بهشتی باغ را گوی خزان شد

نگو داشته مرگ خود بهجران — بر روح خود از آن می شد گل افشان

گلندی

فکندی جامه هر جا پاره پاره | که میشد زان جگرها پاره پاره
گریبان چاک حورا که امان | عقب بشکافت گوی ماه تابان
بکوهی پنج میمون دید یکجا | نشان راز یور انداخت سیتا
گواه رنگ روی درد بر درد | فکنده پاره زان کسوت زرد
کند آرا که راون پس ز دریا | رسانیدش بزرین شهر لنکا
طلب فرمود زان پس دیو غدار | زعفریتان نامی هشت سردار
بفوجی صد هزاران داد فرمان | که جای کهر دوکهر مانده است ویران
در آنجا رفته هر دم جان بها زید | لکین دیده بقصد رام بازید

برگشتن رام از شکار و دیدن او در راه لچهمن و خبردار شدن از حال سیتا و بیتاب شدن رام و جستجو کردن لچهمن سیتا را

چو رام از صید آن آهوی زرین | طلسمی دیو را بر داشت تمکین
ز دیوان ماند حیران رام غافل | شکار افکن روان شد سوی منزل
شگون بد بسی دید اندران راه | نظر افتاد بر لچهمن بناگاه
ز نادانی لچهمن ماند حیران | که بر سیتا ترا کردم نگهبان
درین صحرا که پر دیو است تنها | نمیدانم چه باشد حال سیتا

زگفت و گوی سیتا با برادر | تمامی قصه لچهمن گفت از سر

روان گشتند پس باهم شتابان | گلستان را ز گل دیدند ویران

چو از وی نی نشانی یافت نه نام | چو صید خویشتن آواره شد رام

سلیمان زار رود چون خاتم از دست | اگر آواره گردد جای آن هست

فسونگر چون رباید مهره از مار | زند مار از دریغش سر به دیوار

ز غیرت خون دل از دیده زد جوش | چو پیل مست ناوان از بنا گوش

ندارد پیل تاب تب کشیدن | نه در عشق آدمی زاد آرمیدن

زبس غیرت بطوفان غضب غرق | چو مهر آتش فشان از پای تا فرق

خیال زلف آن کردی بهانه | زدی غیرت بجانش تازیانه

زبان چون نام زلف یار بردی | چو مار نیم کشته تاب خوردی

به نخجیر چون آن پیل پیکر | ز مستی خاک ره میکرد بر سر

گلش را تا خزان بر بود از دست | دلش گلدسته های داغ می بست

ز داغ هجر دل خون شد بصد بار | مبادا هیچکس را دل گرفتار

چو سیماب در آتش ریز ریزان | ز هم بگسسته در خود گریزان

زبد حالی چو بیخود گشت مضطر | برادر گفت کای جان برادر

بگر جای تماشا رفته باشد — بگل چیدن بصحرا رفته باشد
مشو یکبارگی غمگین ولی پا — روم باری ببینم کوه و صحرا
بگفت از تشنه جانی دل خرابست — جگر آبست این لب تشنه نه آبست
اگر بر آب و جو باید خرامید — که سرو اندر کنار جو توان دید
چرا گوید با تب آن روی دلخواه — که ماهی یابی اندر آب بی ماه
بکوه آن دلربا پنهان نماند — تجلی خدا پنهان نماند
دگر بارش تسلی داد و طهمون — برآمد در سراغ آن پری زن
برای جست جوی آن سمنبر — دلاسا کرد راهی شد برادر
بگشت از کوه جست احوال او باز — جوابش را صدا کور داد آواز
که بنگر آن صنم در من نهان نیست — نهان در دامن آن لعل کان نیست
بصحرا کان تن شهی قد گل همی چید — بصد حسرت در آنجا هم خرامید
تماشا کرد بر دل لاله را داغ — یقین دانست کان گل نیست در باغ
زکوه و دشت آمد بر لب جوی — به نیلوفر زالش شد نشان جوی
بکوه و دشت جست و ماند ناکام — که چی بالیست جستن در دل دام
بناکه حال آب جو دگر دید — ز اشک بیغمانش خشک تر دید

فتاده کارایش در تباهی		نهنگان گشت عین رنگ ماهی
مگر زان خشک شد آب از روانی		که در من نیست آب زندگانی
قسم خورده نهنگش بر گواهی		مقرر شد بر آب آن بیگناهی
زبان شد جمله تن ماهی سخن گفت		بجوردم بویش اندر انجمن گفت
ز نیلوفر صدر دوست بر گوش		که نشنیده است از آن گوهر خبر گوش
تو را گفتا ندیدستم فرزن		غلط گفتم مبادا دیده من
به پیشش رام آمد باز نومید		سخن را آب داد از سنگ ناهید
که من غم رست باری جان دردا		نشد از آب غرق آگاه سیتا
مراد از دل یقین دان کین سحاب		فریبت رهبری جادو بیابانست
بیا تا متفق با هم شتابیم		بکوه از جست جو شاید بیابیم
دلش زیر هزاران کوه اندوه		چو فرهاد روان شد جانب کوه
صدای ناله صد فرسنگ میزد		چو پای خویش سر بر سنگ میزد

دیدن رام جتاو گرگس را و یافتن خبر سیتا از جتاو گرگس

بنا که رفت در دامان کوهی		چه کوهستان عجب گردون شکوهی
شکسته یافت جسر و ترکش و تیر		کمان شیر چون قوس آسمان گیر

فراوان

فراوان قطرهای خون تازه — عقیقی گشت سنگ از وی بغازه

برادر را سلاح ببرق خون — نموده خون ز دیده رانده بیرون

بکفتا حال خود گفتم بتو فاش — دو دیو از بهر آن بت کرد پرخاش

به یوان گر نه بهر مهر جنگ است — چرا روی زمین یاقوت رنگ است

در اثنای سخن نزدیک راهش — به سر چون کرکس افتاده نگاهش

یقین شد در دل رام غم اندیش — که کرکس کرد او را طعمهٔ خویش

چنان بانگ زد کای رام و طهمن — مرا در دل مپنداريد دشمن

یقین دان بد نکردم من بسیتا — که او را برد ده سر دیو لنکا

وفای عهد یاران جست تا دیر — بسی جنگ آزمودم با چنان شیر

بدلسوزیت جان بر باد دادم — بدین روزی که می‌بینی فتادم

بحال زندگی گشتم نگهدار — پس از کشتن نیاید از کسی کار

چنان در آشناسا گشت برخاست — بصد شرمندگی زو مغفرت خواست

زمانی هر دو با هم زار و گریان — بحال یکدگر گشتند بریان

بعهدش آفرینها داد بر جنگ — بپرسیدش ز مکر و ریو و نیرنگ

بزاری گفت کرکس چون بگریم — چو زخم از بخت بد خون چون نگریم

من از بهر تو گشتم پاره پاره — تو بر من بدگمان گشتی چه چاره
چه باید کرد کو خود با چنین بخت — دریغا آسمان دور و زمین سخت
حدیث دادن دستیا ز آغاز — همه خاطرنشانش ساخت دمساز
دگران گشته این راز دل فاش — دمم جان کنده نم شد یکدمم باش
بچشم که بهری زرین نهال است — چنین دورگرگسان بر هر گ فال است
بزن آتش چو عمرم بر سر آید — ز دور چشم صافی جان بر آید
بصیقل نشیم دل را صفا کن — بیکدم حاجت عمرم روا کن
چنانچه داد جان و رام زد وای — بلبلچین گفت بیزم ساز یکجای
شد آخر چون مجاب آتش افروز — تنش را چون دل خود سوخت دلسوز
بیاسش ریخت آن آب جگرتاب — روان شد باز نالان زار چون آب
چو شهباز اجل شد ناوک انداز — بجان افغان نیاید مرغ جانباز

دیدن رام نقش های دهسر و نقش های ستیارا

دران نزدیک نقش های دهسر — نموده رام دل خونین برادر
بگفت ای طرفه اهرمن ستمگر — که نقش های او زینسان بزرگست
قریب نقش های دیده مهجور — بچشم خویش نقش های آن حور

تمامی ماجرای آن پری رو / موافق یافت با قول صبا او

شده بر جانش مستولی چنان وهم / که حاضر دید غیب را بدان وهم

زمین بیخودی با سرو طناز / عتاب آمیز حرفی کرد آغاز

که ای ننگ کار عاشق کش بیا زود / زیان من نخیزد انت بود سود

برای کشتنم جای بهانی / برای جان مردم زانکه جانی

دریغا کاینچنین رنگین کف پای / دریغ از دیده من داشتی وای

گناه از مردم چشمم چه دیدی / که خاک راه بر چشمم گزیدی

چو من گریان بحال ریش میگفت / سرو در حسب حال خویش میگفت

چنین باشد بر نقش کف پای / زمین کرده بلی ماه انجمن ارای

گهی سوزد نسیم از کشت باغم / من آن گلدسته گلهای داغم

ندانم کشتن چه سوزد با چنین یاس / گل داغم برازد باران الماس

کباب سر آتش خون بیارد / که بر سوز دل من گریه دارد

زبان شعله خانه پروانه شده گل / که آتش شعله زد زین خرمن گل

من و پروانه هم مشرب دو یاریم / که در جان تخم آتشها بکاریم

گل داغی بدست آریم ناکام / که مانند زر و گلاب خویش و فانام

چو گل بر دوختن از غم بهشته تاست / وفا در دل گلاب شیشهٔ ماست

نماز هستی خود بر شکستم / ز جام نیستی دیوانه هستم

بزاری آنچنان در خویشتن رفت / که گوئی مرغ روحش از بدن رفت

چو جیب خود گریبان زار زده چاک / چو صوفی در سماع افتاد بر خاک

کجائی ای دل و جانم فدایت / هزاران جان هلاک خاک پایت

بذوق وصل تو گشتم بد آموز / مرا تاب جدائی نیست امروز

من آنم کز تو در دامان عصمت / برم از سایهٔ جبریل غیرت

بود بر جان اگر بر جان گدازست / که بر تو دست ابلیسی درازست

چنین خونابه باران گشت مدهوش / زبانش در دهن گویان ماند خاموش

سرش بگرفت بر زانو برادر / بر ویش زد گلابی اشک بر رو

ز مستی های عشق آن گل اندام / به بیهوشی فتاده صبح تا شام

چو باز آمد بخود طفلی شبانگاه / فکنده چشم پر خون بر رخ ماه

مشابه دید روی دلستانرا / صنم پنداشت ماه آسمانرا

ز بس کز جام شوقش دل شده از دست / زمین با آسمان نشناخت چون مست

چو دیوانه

چو دیوانه ز بانگ نو بر آشفت — بپاره چادر ده رو کرد و بشکفت

کجا بودی ندیدم رویت از دوش — بیا تا برکشم اکنون در آغوش

چو چل کرمی ندیده زار بگریست — ز نقصان کلف حالت گو کیست

ببارید درد دل شد گریه افزون — ز کوه غم بر آمد چشمهٔ خون

بهیهن فرمن شد تیمارداری — مریض عشق را بیمار داری

که ای لب تشنه آب امیت موجود — توان از صبر پی بردن بمقصود

مراد دل که گنج ناپدید است — یقین دان صبر قفلش را کلید است

مکن یکبار دست و پای خود گم — برین بیطاقتی خود کن تبسم

که زهر غم همین ما را بجه نشتند — کجا کی آدم اول دانه کشتند

شناسد لذت غم هر که مرد است — که مردانه بود هر جا که درد است

جوابش داد بر کرد از جگر آه — میان بسته بجست و جوی آن ماه

که با من همرهی کن تا توانی — مرا باید دگر تنها نمانی

چو همت گر شوی یکدل بکارم — شود روزی یقین دیدار یارم

سخن گفت و کمر بست و روان شد — تن مرده بجست و جوی جان شد

چو روزی چند در صحرا قدم زد ... بناگه فتنهٔ عالم علم زد

کشیده دیو پیدا شد بلاکوش ... غریوان تر ز ابر و آسمان گوش

بجسمی چون غم افزون‌تر ز مقدار ... نموده از هوا بر شکل جاندار

چو جانداری قوی هیکل چو سیمرغ ... که صد سیمرغ کردی طعمه چون مرغ

بسوی آن دو بیدل کرد آهنگ ... فتاده سایهٔ بالش بفرسنگ

فکندی سایه اش دام بلا را ... فرو بردی پلنگ و اژدها را

چو دیدند آن بلای ناگهانی ... فرو شستند دست از زندگانی

پی تدبیر دفعش آن نکو مرد ... نخستین با برادر مشورت کرد

که ای طهمن مشو بر جنگ سرگرم ... برو اول سخن گو با عدو نرم

ز نرمی گر نه با صلح او فتد کار ... همه اسباب سختیها است طیار

قدم در پیش ماند و گفت با دیو ... که دیوا در گذر زین شیوهٔ ریو

چو خار ره بدامانم میاویز ... که کاری پیش دارم غیرت انگیز

بگفت ای ساده لوح بخت درخواب ... چه جای گفتهٔ بزرا العقاب

خلاص از من عجب کاریست مشکل ... مگو این نغمه بر حلقم فرو هل

اگر رحم آورد بر مرغ صیاد ... رود دام او فکندیهاش برباد

طمع

چو طهمن دید کار از صلح بگذشت | بکین خصم همچون بخت برگشت
بجنگش متفق بشد با برادر | هدف کردندش از تیر جگردر
بسی کوشید با هم رام و طهمن | نیامد کار کر تیری بدشمن
دگر ره حمله کرد آن شرزه با شیر | بریده هر دو بال او بشمشیر
بتیغ و تیرش از پا درفکندند | بخاک و خون بصحرا درفکندند
دمی جان داد و آن عفریت خونخوار | تواضع کرد کای رام نکوکار
بزرگیهای تو بر من نهان نیست | باخلاق نکوتین در جهان نیست
ترا دانسته رنجانیدم امروز | چشیدم لذت زخم جگرسوز
مرادم ضمن آن کار دگر بود | رسیدم خود ز سعی تو بمقصود
بیا تا یک زمانی زین سخن باز | بگویم سرگذشت خود ز آغاز
بدانی دیو ای فرخنده بنیاد | باصل و نسل بودستم پری زاد
جمالم بود در رشک زهره و ماه | ولیکن از برای خنده که گاه
بشکل بد بشبها زاهدان را | بترساندم چو طفلان عابدان را
بناگه زاهدی بر من دعا کرد | اجابت شد دعا کوی رما کرد
ازان خوش منظریها در گذشتم | بدین صورت که دیدی مسخ گشتم

زاقبال تو ای شایستهٔ بخت ‌‌ برآمد از دو عالم افسر تخت

بگویم با تو گاه شکر و احسان ‌‌ سخن کز وی شود دشوارت آسان

چو عقلم نیست هرجا از کسافت ‌‌ بزن آتش که باز آمد لطافت

پس از خلع بدن کرم سرباز ‌‌ خردمندانه گویم با تو این راز

بامر رام طهمن آتش افروخت ‌‌ وجود مرده آن دیو را سوخت

بری کشته وز آتش بر بریده ‌‌ سخن گفت و دگر چشمش ندیده

که اکنون مصلحت با تو همین است ‌‌ خبر از عالم بالا چنین است

که زرین کوه که مونک است پر نور ‌‌ ز انواع نعم دامانش معمور

درو فرمانروای لشکر میمون ‌‌ ترا باید بدو بوسیدن اکنون

نه میمون نوعی از حیوان صحراست ‌‌ بهندی نام او ان بن صحراست

بفهم و زیرکی داند درستی ‌‌ بر او ختم است چالاکی و چستی

اگر صد تیر بارد بر یکی سان ‌‌ بجست و چابکی زو سازد آسان

سب میمون که می بازند شطرنج ‌‌ بدانای گذشته از شطرنج

زچه نوشند بی دلو و رسن آب ‌‌ بگو تدبیری این جمع دریاب

بتدبیری که آن میمون نماید ‌‌ در بسته برویت در گشاید

بکوشش

بگوشش چون در آمد نام میمون / ز میمون فال خود را یافت میمون

دلش را راه بر بند بوی مقصود / شتابان گشت سوی کوه موعود

عجب نبود ز بخت تیره فرجام / که افتد کار مردم با دد و دام

شرح احوال سیتا در شهر لنکا و بیقراری او در فراق سری رام

ز سوز رام تا طبعم سخن راند / زبانم چون زبانه آتش افشاند

لب از ذکر صنم جنبانم اکنون / که از خارا کشایم چشمهٔ خون

بشهر زر چو رفت آن سیم پیکر / شد از اکسیر غم بر بوته زر

بر رویش اشک چون گلگونه ناز / سیه روزی بچشمش سرمه انداز

تنی چون موی چنگ از زیر و زاری / دلی چون نبض عرق از بیقراری

هلال آسا شده زار و نحیفی / سراپا جسم خود گشت از ضعیفی

بر اشکی کاهن ز قمر گاهش شکستی / زمین را تکیه از لعل بستی

نشیمن گاه ماهی نرگسی سنگ / شبستان سمندر سینهٔ تنگ

بچشم نیم خواب از دل دو لختی / سمک سا گشته اشک شور بختی

شبی بیمار گشته تیره روزش / چو شمعش بود شب تا روز سوزش

ندانم شب بچشمش چون گذشتی / که روزش چون شفق در خون گذشتی

دهانش غنچه‌سان بی برگ پان سرخ چو زخم از خوردن خونها دهان سرخ

ز سرخی داشت آنچه پاره برفرق زده ابر بلا بر تارکش برق

کف پایش حنای رنگ خولی ز پنج آتش در افتاده بطولی

صبوحی چون کشیدی نالهٔ درد دم خورشید گشتی از دمش سرد

دل آتش ز آهش سرد گشتی گل سرخ از سمینش زرد گشتی

چو بی‌طاقت شدی افغان زاری ز زیور خواسته در ناله یاری

که رسم است این که روز محنت و غم نماید نوحه گر با اهل ماتم

نقاب روی افشان کردخس را لباس ناله پوشانده نفس را

فکنده از سایه آنچه قصب پوش زمین را زعفرانی حله بردوش

تراشیدی بناخن خال رو را خراشیدی دل مشکین مو را

زبس حیرت گزیدی لب بدندان که بی او خسته با دالبت خندان

ز زلف عنبرین مانده دل افکار چو در دست فسونگر خستهٔ مار

بکنج غم چو دل تنها نشسته دری آمد شدن بر خلق بسته

بماتم بزم شیون ساز کرده سرود غم بلند آواز کرده

ز لب دُر و زمزمهٔ الماس می‌سفت بدلتنگی بیاران پاس میگفت

جمال

خیال رام با جان دوش بر دوش / بحیرت جان دهم بر باد آغوش
فزاید بسته لب را در جگر تاب / چو عکس خویش بیند غرق در آب
تو در دل من بخون صد بار غلطم / گل اندر بستر و بر خار غلطم
مبادا این حسرت جانم فراموش / که می در رگ ز خون میکنم نوش
خیالت جام و آن نیز خوابت / غلط بند اشتم آب شرابت
چو ... نم خیال خام در سر / که در روی حبه را ببندار داغکر
چو لی کرمی بیاید حبه کارش / بیفزاید حبه صد چشمه ز ارش
بکو ره کر کنی صد کشت شبنم / نگردد تشنه در مان لب نم
یقین دانم که هستی در دل ریش / ولی چون من بدر آیم در دل خویش
تو گنجی و دلم ویرانهٔ تست / مزن آتش که آخر خانهٔ تست
بیا و تازه کن جان دوستانرا / ز نوش داروی بوستانرا
بتن بیگانه با جان آشنا باش / مرا باش ای سرت گردم بجا باش
کنون ... مستی که در دریا فتادم / نه آگاهی که جان بر باد دادم
بتا وانت چو در هلاکت کارم / چو کشتم خشک شد منت ندارم
چو سرم تشنه بنود سبو دحالی / که شوییدم با آب زندگانی

غلط گفتم که لبش آشفته رایم		تو باقی مان همین باشد بقایم

جز این کاری نمی‌آید ز دستم		که جای بت خیالت می‌پرستم

کیم من تا و رزان لعل شکرخند		مگس بودم که بیرون گشتم از قند

ندارد جان کنون از هیچ روی		بجز پروانه گشتن آرزوی

جوانمردی که شد محبوس ناکس		هلاک خود غنیمت داند و بس

زبانش گر نه نام یار بردی		بدید آن خود زبان بریده مردی

نه خود بود آنکه بهر یار دلریش		وفا را یادکاری ماند از خویش

چو من جان بر لب و چون نامه یاری		ز عشق از هستی خود شرمساری

وفا را کشته کاخ آن دل افروز		پرستش گاه چون دیر صنم سوز

دو چشم از بیم خواب ار سر به تیمار		حزین چون آهوان نو گرفتار

نه آخر دیده از خوابت سیراب		چرا شد چشم پرخون دشمن خواب

بود در خواب در دانش سروکار		غمش در دیده خواب از چشم بیدار

ز عشق آن کیمیا آموخته حال		که گشت از پای او زر سفالش

بر آتش بر نهاده روز و شب نعل		بگوش ارباب دل گوهر شده لعل

بجان خوش کرد کیش آتش پرستی		که آموزد بخویش آتش پرستی

عجب کان دل کباب شعله پرورد ‌ ‌ ز آتش چون برآوردی دم سرد

جگر خواری بداغ حسن خشنود ‌ ‌ بزخمش مرهم الماس کشود

گهی مهرش بمه شد کاهش آموز ‌ ‌ گهی ماهش چو خورشید آتش افروز

چه حیرانی که هر جا عشق زد راه ‌ ‌ شود ماه آتشین خورشید جایگاه

دل و رنگ رخش هر دو شکسته ‌ ‌ بهم اندر شکستن عهد بسته

چو دیوانه لب پرشوریده رایش ‌ ‌ شده زلف سیه زنجیر پایش

دران زندان با جان و دل ریش ‌ ‌ بلای از بلاهای دگر بیش

موکل بر پری زن دیوکی چند ‌ ‌ ستم رای و ستمکار و ستم بند

ستم زین بیشتر نبود سزاوار ‌ ‌ بطفلی برد مادر دایه گفتار

همای هم قفس با جیفه خواران ‌ ‌ چو کبکی هم نفس با کرره ماران

دوران بدتر کرابنا آن جگر سوز ‌ ‌ شنید این قصه را اون شب و روز

کهی او صاحب اقبال نکو نام ‌ ‌ هزاران بنده بهتر داده از رام

سرش با فر زیب تاج شاهی ‌ ‌ روان فرمانش از مه تا بماهی

غرض آن بود زان تزویر آن دیو ‌ ‌ که گردد خور را دل مایل از دیو

هزار افسوس کز دستان تلبیس ❊ شرف بر آدمی میجست ابلیس
تکلف کرده میکفتند که گاه ❊ که تا همخوابه راون شود ماه
پری زان کفتکوها پنبه در کوش ❊ بحیرت سر فرو کریان و خاموش
چنان کوش دلش مشتاق سیماب ❊ که چشم کبک بر رخ زمهتاب
زمین کندی بناخن بلک جان نیز ❊ نهان دیدی بسوی آسمان نیز
زحیرت خویشتن را ساخته کم ❊ کهی در کریه و که در تبسم
چو طاقت طاق شد مه را بیکبار ❊ برآورد از غم دل نالهٔ زار
بمردن دل نهاده کام ناکام ❊ بران شد تا بیفتد از لب بام
چو راون شد زحال آن بت آگاه ❊ بحیرت ماند زان بیتابی ماه
زعشق آن پری عفریت خونخوار ❊ چو ابری بود خونبار ان بگلزار
پی تسکین آن گلدستهٔ ناز ❊ بگلشن کرد جایی بود دلساز
نه آنست اینقدر زافراط مستی ❊ گلی کان زار گلبن برشکستی
کرش در باغ محنت جان کزینی ❊ بجز بز مردگی هرگز نه بینی
دران باغی که بود اشوک تن نام ❊ سمن را دادر اون جای آرام
زاسباب نشاط و کامرانی ❊ نهاده است پیش از آنچه دانی ::

چو آن بستان سرا زندان او شد / چمن از رنگ و بو حیران او شد

مگر کز عشق عقلش رفت برباد / که مرغ بسمل ره وا نه میداد

بهشتی گشت یاسمین در گلستان / در آمد شبچراغ اندر شبستان

ز روی بلبلان شرمنده شد گل / بران گلگشت عاشق تر ز بلبل

چمن میگفت زان گل گل آگند / که سرو تن بطوبی گشت پیوند

نهالان چمن زان شمع گلشن / گرو بردی ز نخل وادی ایمن

نمود از عکس آن ماه جهانتاب / مثال چاه نخشب حوضه آب

بهار اندود کرده بوستان را / زده برهم ره و رسم خزان را

دران جنت سرای خون غم اندود / چو لاله غرق درد و غرق خون بود

چمن زو تازه و پژمرده هر دم / گشاده بر دل از گل صد در از غم

چنان جان جهان کز غم بجان بود / خزان خود بهار آن دیگران بود

چنان کاندر قفص مرغ خوش الحان / ازو خوشوقت خلقی او بزندان

چو کبکی ... که نو در دامی افتاد / خود اندر ماتم و زو عید صیاد

گذاران همچو شمع محفل افروز / جهان زو روشن و او جمله تن سوز

نگویم سوز جان آن پری وش / که ترسم زو شود طوفان آتش

بجان کندن کرین بیماری زیست
بتسکین خیال یاری می زیست

ملاقات شدن رام و لچهمن با سکریون و هنومان میمون و عهد و پیمان
رفاقت شان درمیان آمدن که بعد برسات خبر سیتا طلبیده آید

چو در که مونک کوه آن کوه تمکین
علم برزد چو سیاح جهان بین

فراشی دید اندر دامن کوه
کران گشتی فراشش از دل اندوه

بهم اندیشه تنگ آن زمین بود
نشاط افزای فردوس برین بود

زنامم غم هوایش بود بیزار
که بکشاید ارم بر کافران بار

سوادش باغ رضوان را نمونه
درو گلهای شگفته گونه گونه

دران گلگشت جا عابد زنی دید
کزان باغ جدای گل همی چید

بوحدانیت حق معترف بود
کنار حوض تنها معتکف بود

چو گل خندان و سبوری نام آن زن
شگفته چون گل سوزی بگلشن

دلش دریافت دردان غم اندیش
ضیافت نهاده بود در پیش

کنار حوض برد و گفت با رام
که ای غمدیده آب ما بیاشام

فزاید در دل و جان بیغمی را
نشاط سوز بخشد ماتمی را

مشو غمگین کنون از هجر دلدار
که نزدیک آمده تدبیر این کار

زبد حالی او راون در افسوس — که نارنج آمدش کرده زمین بوس

شه دیوان و نارنج فسون نکر — جو پرسیده زهر یک حال دیگر

براون کفت نارنج ای شهنشاه — زمین بوس تو نور جبههٔ ماه

خلاف عادت اژدریا کذشتن — ب طاعلم باشد در نوشتن

ز دار الملک خود تنها سواری — بتقریب است این بی اختیاری

نمی آمد برای مصلحت رای — که بی تقریب راون جنبد از جای

ولی تقریب آن معلوم من نیست — وگر باشد دگر جای سخن نیست

دعای خیر خواهان نیست جز خیر — که تقریبی نخواهد بود جز سیر

سخن نشنید راون در جوابش — بخیر اندیش خود کرده خطابش

بگو گفتی که تنها پادشاهان — نمیگردند جز با خیر خواهان

ولیکن من صلاح انکس بجویم — که راز دل بجز محرم نگویم

مدد خواهم بکار خویش امروز — ترا از جان و دل دانسته دلسوز

سخن کوته شنیدستم ز خواهر — که دارد رام حسرت قاتل کهر

پری رو حور جان اندر هم آغوش — که با مهر است جنسش دوش بر دوش

مرا کین برادر هست با رام — همیخواهم نمانم زو دگر نام

دگر کوشم چو مردان کمان بر بزن | بزور ار زوی کشم چون رد حشن از تن
زنامم رام شد تاریخ در تاب | چو مصروعی که بیند آتش و آب
پس از دیری بجوید باز آید دیو | براون گفت کای دیوانه جان دیو
بگیتی همچو بودن اهرمن را | بود بر باد دادن خویشتن را
شغال خویش مثل زد گاه مردن | که نتوان نیشکر از پیل خوردن
زبان در کش زبانت را چه یارا | که گیرد بی محابا نام سیتا
مجو زنهار کین رام و دیگر | زمن بشنو حدیث آن ظفر ور
من اندر جلب [illegible] او را | نکو بشناختم خود جنگ او را
زدستش ناوکی خوردم چو نخجیر | وزانم تا کنون بدان شورش تیر
در آن دم ساده رو بوده ست چون گل | چو سنبل داشت بر سر تیره کاکل
قیاسی کن کنون اندر جوانی | چه سان زخمش بود در ناتوانی
اگر دزدی ز خورشید فلک نور | ورا از فردوس اعلی برکشی حور
بود ممکن که چندین یابی آرام | محال است این ولی با خصمی رام
شنید این گشت راون در غضب تیز | مریضی شد ملول از نام پرهیز
چه شد تلخ زان پند خردمند | که عاشق را نباشد کار با پند

کشیده

کشیده برق تیغ آن سهمگین میغ | جزای بد زبانان نیست جز تیغ
که ماریچ از غضب راون برآشفت | سخن هم از زبان تیغ میگفت
که دانستم ز دلسوزان خود بیش | گزیدم از همه بیگانه و خویش
ترا گفتم من ای نادان برادر | ببایدشد بشکل آهوی زر
چو رام افتد بدنبالت پی صید | در آرم آن صنم را رفته در قید
نترسیدم که رام اکنون جوانست | که میگوی چنین است و چنانست
ز دانای مثل خوش شد مثل زن | که دشمن برنتابد وصف دشمن
سوال از آسمان کردم من اکنون | جواب از ریسمان دادی شدم خون
دهم وعده گرم فرمان پذیری | بدستور من یابی امیری
وگرنه جامه عمرت را زنم چاک | بخونت رنگ سازم بستر خاک
چو راون را بدینسان در غضب دید | دل ماریچ زد چون تیغ لرزید
ببند شد زان ماریچ در دل | مراد هر دو صورت زیست مشکل
بدرد ناوک رامم در افراره | زند راون به تیغم اندرینکار
یقین شد در دل دیو سیه روز | که از مردن علاجم نیست امروز
همان بهتر که چون مردان به پیکار | شوم کشته بدست آن نکوکار

برادن گفت کای شاه ظفرجوی
من از حکم تو کی برتافتم روی

ز بیم جان نگردم منع این کار
من و جانم فدای شاه صد بار

نمیگویم مکن این کار سهل است
ولی تقریر و تدبیر تو سهل است

اگر بالفرض من بر شکل آهو
فریبم خاطر سیتا بجادو

بتدبیری که این هم گشت تجویز
که رام آید ز بهر صید من نیز

ولیکن لچهمن از نزدیک سیتا
نخواهد شد جدا از و ماند تنها

مکن معقول کاینک فکر او چیست
حریف جنگ لچهمن در جهان کیست

اگر یکجا شود صد همچو راون
نیارد برد سیتا را به لچهمن

جوابش داد راون با دل سرد
ز دل گرمی عشق آهی بر آورد

مرا خود اختیاری نیست اینجا
کمند گردنم شد عشق سیتا

دلم در آرزوی او هلاکست
اگر جانم رود گو رو چه باکست

ور از سعیت بدست آرم دلارام
دهم نیمی ز ملک خویش انعام

نشاندش بر عرابه خواه ناخواه
روان شد و ماریچ همراه

پس از قطع مسافت دیر نشتافت
نشان مانده بود و جای شان یافت

بدانجا کرن رفته نیز پنهان
کمین کردند در شاخ درختان

112

تو تنها یا مرا کردی نگهبان ‌‌ ‌ و یا خود در زنی بر قلب خصمان

دویم جستن ز دریا هم چنانست ‌ تنت خوردست دریا بس گرانست

ز غرق خود ندارم آنقدر غم ‌ که مرگم سهل باشد زندگی هم

ازان ترسم چو گشتم غرق در آب ‌ نو التش غرق گردد در ره بیتاب

سیوم گفتا منم همخانهٔ رام ‌ که زو زنده است هم ناموس و هم نام

همین سیمی نیست عیب روی سیتا ‌ که دزدیده برد راون بلنکا

هر دو منفرای عیب جاودانه ‌ که میمون می‌پرد بازش یگانه

درین غم انتظار رام بینم ‌ فراوان محنت ایام بینم

کرم بخت موافق یار باشد ‌ نصیبم دولت دیدار باشد

بیاید رام راون را کشد زود ‌ من از طالع شوم آخر فرخشود

چون گفتا دو تقریر نخستین ‌ نباشد تر دمن معقول چندین

که هستم آنجوان شیر صف آرای ‌ که لنکا را تواتم کند از جای

غم دریا و بیم دشمنم نیست ‌ رخش بر تر شمار راونم نیست

چو تقریر سیمین از تو شنفتم ‌ ترا انگند اشتم بر جای [illegible]تم

دهم رخصت دعایش را بری زاد ‌ بکر دون دست بالا کرد استاد

که تا ماند ز عشق ما فسانه — خدایا باد نامش در زمانه

هنون چون رفت گامی چند از پیش — نکو اندیشه کرد آن همت اندیش

در آن روزی که بهر جنگ راون — بزرین قلعه آید رام و لچهمن

بونید آیند هزاران در هزاران — بر از من کینه جوی نابداران

نمایان کی توانم کرد کاری — که از وی عقل در گیرد شماری

اگر کاری کنم وقت است امروز — بشوم در رزم من خصم آتش افروز

برین گفت هنون بگذشت آزاد — بباغ راون آمد تند چون باد

درختانش زبن برکند یکیک — ریاحین ساخت از روی چمن حک

بنوعی باغ را ویرانه کرده — که بلبل بوم را همخانه کرده

دگر قصری که زیب باغ او بود — بیکدم زیر پای خود بفرسود

هر آن دیوان که پاسبش مینمودند — نگهبانان باغ و قصر بودند

چو دانستند کو افکنده زلزال — بجنگ او شتابیدند فی الحال

هنون خیزید چون شیر غریوان — اجل شد بر هلاک شره دیوان

ستون قصر کرده چوب دستی — براند آن جمله از ملک هستی

ب دشمن که زیر پا کند جای — چو خرش از بهر خون گمه کف پای
نقاب لطف بندد بر رخ مهر — برون شو انگبین و اندرون زهر
نماند و جز به تیغ و باده ناب — جهان آتش اندر قطرهٔ آب
بنو دست کر بهر من سیر و کار — جز آن سنگ گران ماندی بران غار
مرا در زندگی آن زنده کردی — بغارم دخمه همچون مرده کردی
بعذرا ایستاده گفتم ای برادر — ترا سوگند حق شیر مادر
مشو آزار میشو عذر خواهم — خدا آگه که من خود عذر خواهم
زسالی پیش بردم انتظارت — بر آمد چشمهٔ خونی زغارت
یقینم شد که کشتی کشته در جنگ — بترسیدم زکید و ریو و نیرنگ
ازان کردم در آن غار محکم — که خواهد گشت تا با وی فراهم
زمن بشنید چون عذر دشاه وثیر — به بیدادی کشیده تیغ خونریز
سپاهی را که با من متفق بود — زتیغ جور قتل عام فرمود
نکنجم برکشید دست تاراج — زملک خویش مفلس کرد اخراج
زنی معشوقه ام بود است نادان — کشیدم از من بزور آنها پریشان
دریغا ملک و مال و لشکرم نیست — دریغ آن است کاکنون دلبرم نیست

دگر زین عجیبترم گردد جگر ریش — که گرد آن زهره طلعت را زن خویش

سخن بشنید گفتا زرام فی الحال — که دانستم یقین جرم است از بال

بیا تا خون او بر خاک ریزم — بکام دوست با دشمن ستیزم

و بال اختر بال است بالم — بقول خود بمرگ بال فالم

حیات بال باشد تا هماندم — که چشمم بر رخش آید فراهم

از آن پس بال را جا نداده انگار — چو آتش شعله که باسیلش فتد کار

زرام آن مژده چون سگریو بشنید — بدین یکحرف گفتن مصلحت دید

ز زور بال گویم با تو یکحرف — سخن کوته که هم نکته بابرف

ز دیوی مانده مشتی استخوانست — که در هر قطره او بد بهانست

بمیدان بال زان دیو رانشت — بضرب تیغ نه بل ضربت مشت

زجا این کوه‌ها بال قوی جنگ — بر آسیا دارند از دو فرسنگ

بجنبد ندکسی جز بال با من — بدیو و دام و دد کشته مبین

تو این کوه را از جای بردار — بیک ناوک بدوز این هفت تا تار

بمن این امتحان بنمای حالی — که تا دانم حریف جنگ بالی

زان نغو

زاره خود به بچگان تیر اموخت / درخت هفت تار از خود دوخت (بتیر)

بتندی تیر ش از کوه زین رفت / زمین بشگافت و در زیر زمین رفت

بکینه کنده بر آورده سر از خاک / نهاده چون دعا لیش رو بر افلاک

اجازت خواه بکشتن داده پایا مرا / بفرما تا نشانم اتش سما بزا

بکوه از لبت ماه ...ل ببر داخت / بیک انگشت چل فرسنخ در انداخت

بر دو ریش کرد سکر بو آفرینها / نمود عوم که کندها از اینجا

که امد بال چون بر خنگ شد رام / به تیری کار او را ساز د اتمام

بغارت بال نعره زد به ... / بر آمد بال چون شیر دلاور

برادر تاخته بر قصد ... جانش / به ... بال پر خون شد دهانش

بمبهت اد برادر رفت از کار / بسرعت بال در شد باز در غار

بمیدان خسته رو کرده سوی رام / نه زبان بکشاد تا بر حد دشنام

مرا بهر چه افکندی بمحنت / نمودت کرسه ... نیروی همت

بکشتن دادیم بموجب اینجا / نکر دی سعی در میدان هیجا

به همیون ... سخنها بر بنا شفت / زبان دان رام در معذرت سفت

که ای نادان مزن زین طعنه بر دم / ... کنیم خاطرت زان نکر دم

مشابه بود با تو پال چندان | که نتوان فرق کرد از هر دوتان
ازان هرزه نماندم تیر تدبیر | مبادا بر تو آید زخم آن تیر
تو بهر امتیاز دوست گو دشمن | ترا گلدسته اندازم بگردن
چو زین گلهایت از روی بازدانم | دگر خصم ترا از بنده نمانم
بماندم چیده گلها را ز صحرا | نکو گلدسته کرده مهیب
بگل بستن بگردن گردش آگاه | که رفتم خار دامن گیرت از راه
بغار پال سگریو آمده باز | بدشمن بار دیگر داد آواز
بجنگش خواست پال آمد دگر باز | نشد راضی زبس تارا به پیکار
که اکنون گشت سگریو از تو مغلوب | همین دم باز آمد پیش آن خوب
همانا بهر امدادش کسی هست | که در زیر و بود از تو زبردست
چنان دانم که گردش رام امداد | بر افتد تو میخواهد ز بنیاد
تو اکنون زین عداوت دل بپرداز | برادر را شریک ملک خود ساز
و یا ترک وطن یکچند بنمایی | رود چون رام زینجا پس تو بازآیی
به تنها دشمنت گردد هراسان | بزور ازوی ولایت بازستان
نکو تدبیر دیگر میدهم یاد | بیاید پیش رام انگد فرستاد

کر کاهی

گهرهای که کردی جمع چون کان | نثار برادرم باید کردن از جان
چو راضی کرد داز ایثار گوهر | تو هم رو خدمتش کن چون برادر
ازین هر سه سخن باید یکی کرد | بباید رفت لیکن بهر ناورد
نکرده گوش پند رای زن زال | دژم ره گشت زان ناخوش سخن زال
بگفت ای زن مده دیگر مرا پند | زبان زین ژاژخای خویشتن بند
بود تدبیر زن نامردی امروز | محال است اینکه رو گردانم امروز
گزولی کفر دانم پیش دشمن | اگر جانم رود گو میرو از تن

زغار آخر بر آمد یال دلتنگ | سلاح جنگ کرده تختهٔ سنگ
بکین چون اژده دندان تیز کرده | بخون ریز برادر تیز کرده
بناگاه از کمین زد ناوکی رام | بدان تندی بپشت [illegible] رام
بجان کندن نظر بر قاتل انداخت | دلش تیر ملامت را هدف ساخت
که شهوری بداد و دانش و دین | تو گو این چه رسم است و چه آئین
نکردم با تو هرگز دشمنی من | به بیدادم چرا گشتی چو دشمن
دلا گوی ستیزه وحشت افزود | مرا خود با برادر دشمنی بود

چنان دانم کزین ظلم آشکارا — که قایل نیستی روز جزا را
چه سان سازی رها دستم ز دامن — که بموجب گرفتی خون بگردن
عجب تر زانکه اندر عشق سیتا — طمع داری ز هر کس فتح لنکا
ترا باید ز بهر جنگ ده سر — زمین بستن مدد نه از برادر
چه جای جنگ و نیرو با چنین دیو — که معلوم است مردی های سگریو
ز حرف او برآشفت آن خردمند — که تو وحشی و یا دم میدهی پند
زن کهتر برادر هست دختر — ترا با او زنا جا کردن چه درخور
چه شد شرمت که با این روسیاهی — زنی بیهوده لاف نیکناهی
بدین کینه کشتم یقین دان — چنین کشتن بود بهتر ز احسان
ترا پاک از گنه کردم پس از دیر — بشستم نامهٔ تو ز آب شمشیر
چنین مردن بهانهٔ جان سلامت — بکن شکر و مترس آن از قیامت
چو عذر رام شد مقبول بر بال — وصیت کرد با آن صاحب اقبال
که بسپردم ترا انگد ولی عهد — بکار او فراوان بایدت جهد
چنان کن تا زید فارغ دل از غم — نه بیند بی پدر از غم دلش غم
که روز فتح لنکا آن جوانمرد — کند کاری که بتو اندکی کرد

بابل

بانکه نیز گفت ای نور دیده ‌ ‌ ‌ گران خواب اجل بر من رسیده

مشو نادان تو ای پور عاقل من ‌ ‌ ‌ بلی چون پند با رام دشمن

چو دلسوزان بخدمت باش جانباز ‌ ‌ ‌ بجان بازی سزد بر صاحبان ناز

دگر باید کنون در خدمت آن عم ‌ ‌ ‌ گزاری روزگار شادی و غم

ولی چون او کند از من بد یاد ‌ ‌ ‌ نسازی از بد من خاطرش شاد

مرا ای پیشکار بزمش تا توانی ‌ ‌ ‌ وگرنه دم مگو خاموش مانی

دم آخر همین گفت ای برادر ‌ ‌ ‌ زمن خشنود باشی روز محشر

مرا گشتی ولی بشنو وصیت ‌ ‌ ‌ دریغ از تو نمیدارم نصیحت

نخستین با تو میگویم همین پند ‌ ‌ ‌ که انکه را نه بینی کم زنخ زند

دویم ننگ را خردمند است بسیار ‌ ‌ ‌ نخواهی کرد بی تدبیر او کار

نخواهی شد بلطف رام مغرور ‌ ‌ ‌ سیوم پند این که در نزدیک و دور

زکین او بلطف اندر بیندیش ‌ ‌ ‌ قیاس از من نما بر حالت خویش

مزاج شیر بکین با شعله ماند ‌ ‌ ‌ که فرق از خویش و بیگانه نداند

وصایا داد و داده بال جان داد ‌ ‌ ‌ زمیمونان بزاری خاست فریاد

بهمراهی لشکر پور بتا کوش ‌ ‌ ‌ گرفته نیل وانکه نعش بر دوش

بآب گنگ غسلی بر زدندش | بر سم هند آتش در زدندش
بماتم چند که یکجا نشستند | وزان غم لی بسر و بلی باشستند
سپس زسعد پیش سگریو را رام | طلب فرمود کرد اعزاز و اکرام
بجای بال پس فرمانروا ساخت | بمیمون آن عالم بادشا ساخت
خطاب شاه میمون یافت زان پس | نه پیچیده سر از فرمان او کس
شد انگد پس بفرمان همایون | ولی عهد و وزیر شاه میمون
بکام دل بطالع گشت فیروز | بشادی شد جلوسش در همان روز
زمین بوسید پیشش رام در عرض | که چون بازی بکارت شد مرا فرض
ولیکن چون هوای برشکال است | کنون عزم سفر کردن محال است
بباید صبر کردن تا دو سه ماه | کشم لشکر بفرمانت پس آنگاه
پس بویم تا رتو جو خامه | کنم کاری که ماند کارنامه
بهجر دوست غرق بحر حرمان | مصاحب را بر فتن داد فرمان
که تو چون من مکن خون دل آشام | برو باری بیار خود بیارام
به تنها ماند زان پس رام لچهمن | لب آبی گزید و ساخت مسکن

در صفت هوای برشکال و افزون شدن درد فراق سی رام در هجر سیتا

هوای

هوای عشق آمد فصل برسات | که فردوس برین را میکند مات
زبس آب و هوایش جانفزا است | نکوئی بادشاه هر هوالیست
بهار عاشقان برسات هند است | ز دلها خونفشان برسات هند است
ز رنگ و بوی هر کاریست در وی | سراپا ناله و زاریست در وی
هوایش هید لا نراسینه کاود | که از هر ذره عشق تو تراود
بوصفش مخزن گوهر کشایم | چو چشم ابر در ریزی نمایم
چو بنشسته پس از سالی بمیعاد | سلیمان فلک بر مسند باد
ازان باد آتش اوگشت بر تیز | کجا را آب و دریا یافت انگیز
بگریه ابر را نوشته [illegible] جا زه | کرا از دست عشاقی تازه
فلک عاشق زمین معشوق ناز است | که آنرا گریه این را خنده کار است
بخنده ابر همچون زنگی مست | ببازی کرد تیغ برق در دست
به تیغ برق ابر تیره رو تند | ز تیری خنجر زرین خود کنند
مقلد سبز گشته ابر ادوار | کنند تقلید دست شاه در بلی
بروی آسمان ابری عزیوان | سپاه انگیخته از قطره دیوان
نه دیو است ابر که تا نهال سید رشته | برحمت باری از رحمت سرشته

بسقای چه شخص بی بدیل است — که آب زندگیش آب سبیل است
دگر شد شیر خواره عالم شیر — که ابر از شیرهٔ جان میدهد شیر
ز بس رنگ آمیزی ابر در افشان — کند ده رنگ نیز چرخ دوکان
هوا چون بشرهٔ اطفال رنگین — که بر یک ابر دارد رنگ چندین
زمانه غیرت نشو و نما را — نموده گلشن رنگین هوا را
کشیده بالی از سیمرغ تمثال — کند ده بر افق رنگین پر و بال
کفش رنگ زمانه بخت کوی — شفق با روز و شب آمیخت کوی
زمین ابر است بازاری چو قصاب — که در یک کله دارد آتش و آب
ز بس بر هیکلی هست آن هنر در — کهی عنبر ذرو حش دکه کانکر
نقاب شعله دود آه عشق است — در افشان کاد یان بشاهد عشق است
چو غم تیره بتای آتش افشان — برم چون اژدهای آتش افشان
فلک موسی و ابر سرمه سان طور — تجلیهای برقش کرده پر نور
نهنگی سر زده زین موجه نیل — شکسته بند آین حلقه نیل
بفرق بیل کرد زر خوش باست — یقین کان بیل هست الی سحابست
بگلشن بر ریاحین سایه گستر — چو سیلان بهشتی عیش از فلک کر

ستی

خدای سایبانها برکشیده / زنور خود سماها آفریده

همانا گشت چرخ بی کناره / ز حسن راه عاشق پاره پاره

بکر اعجاز عشق است ابر انبوه / که جنبانند بار زنگ جهان کوه

فلک قبر است ابر تیره ریحان / چو دین مصطفی خورشید پنهان

زچشم ابر اشک شادمانی / چکان هر یک چو آب زندگانی

هوا گوی کش داد از دست اعجاز / سر صندوق مروارید تر باز

ز قطره دایره بر ابر بسیار / زهی نقطه که دارد کار پرکار

ز صلب ابر ریزان نطفه پاک / رحم تازه بدو آبستنی خاک

ز شاخ خشک بار آرد گل تر / هم از مور و صدف کافور و گوهر

فلک نوبت زده عیش و طرب را / زمین نو سبزه کرده پشت لب را

ز سبزه شخص گیتی پرنیان پوش / فکنده طیلسان خضر بر دوش

نشاط و انبساط از حد شد افزون / زمین زنگ دل خود داد بیرون

ز سبزه خاک میناییست در بار / گرفته آسمان زو وام زنگار

سر سبزی جهان چون تخت شاهان / بشادابی زمین چون روی ماهان

ز سبزه کوری غم منت دشوار / چو در رنگ زمرد دیده مار

نهان میدانست گل فیروزه در دل — به فیروزه نهان شد از چه رو گل

شکسته موسی الواح زبرجد — ازان سبزی فراوان داشت بیحد

خروش انگیخته هر سو تازه سیلی — چو دیوانه بصحرا کرد میلی

دل مرغان ز بند دام آزاد — که دانه سبز شد در دام صیاد

ترا دیده صفا از بهر خاک — فلک میگشت بر گرد سر خاک

ز آفاق هم ریاحین بس گل هند — شکفته و کو کلاشد بس گل هند

زعشق قطره چابک با دل سرد — رقابت با صدف چون مور میکرد

ولی طاوس از مستی بجوش — شده مغز ولی حبت فراموش

بیک آئینه تا زیدی سکندر — هزار آئینه دار داین بهر بر

بعشق طوطی آن آئینه بنهاد — که تعلیم شکر گفتن دهد یاد

جهان حسن را آئینه دار است — ازان آئینه های تیره تار است

کمال حسن دارد اندکی نقص — که گردید و عمش از شادی رقص

بطعنه عیب جویان می هراسد — که عیب خویش نیکو می شناسد

زنگ عیبی که دارد کو مبینش — که باشد بر هنر را عیب زان بیش

دران موسم زغم را هم جگر خون — شکسته دل چو شاخ بید مجنون

اگرچه ابر هر سو سنگها راند   دلش را آتش غم هیچ ننشاند

ز ابر درفشان آسمان وش   بهر کس آب باران بردی آتش

ز سوز بیقراری همچو برق   همی زد خویش را بر خنجر برق

بگو سر دار چه کرد آتش من   که آب افشانده بر روی نفط روغن

مگر نامهربان شد ابر آزار   که بر عاشق بیاری غیر آزار

دلش غیرت تماشنگ سبو را   دمش چون صبح خنجر زن گلو را

چو شمع از آتش غم دل چهره افروخت   چو مشک اندر دلش خون جگر سوخت

ز بس با شمع با سوز همی زیست   بر و خاکستر پروانه بگریست

گرو برده بجان کاهی ز مهتاب   نشسته چون گل اندر آتش و آب

ز بس آزار او شرمنده شد عشق   وفاش دیده از جان بنده شد عشق

بصد جان کندن آن مدت بسر شد   بصد حسرت دلش خون جگر شد

بصد غم آمد آن فصل بپایان   در آمد اول این فصل زمستان

در صفت شب مهتاب و بیقراری شیرام و اعتراض کردن بر بدعهدی لکربون و فرستادن طبن برای آوردن او

شبی چون جیب صبح آتش بنور   چو حور دامن فشان بر شمع کافور

تجلی شمع خلوت خانهٔ او   چراغ آسمان پروانهٔ او

هوا صافی چو رای مرد آگاه	زمین شبنم‌شسته کافور ماه

همش چون نکته جنبان گشته غماز	غلط گفتم چو عاشق دشمن راز

همان نامه چو مستان باده پیماست	که راز دل در افکنده بصحرا است

جهان از پرتو مه نطع گستر	بشوخی خنده زن بر سطح مرمر

غلط گفتم زمه تا مهر تابان	بشب تکبیر گو مرغ مسیح خوان

قضا بر باد داده دخل کانرا	بسیم اندوده سقف آسمان را

بدان خوبی شب آیا چه شب بود	که چون معشوق نو عاشق طلب بود

هوایش هم بغایت معتدل رنگ	نشاط روز عید از وی خجل رنگ

نویسنده ماه از حسن جاوید	زنیکو فر خط انکار خورشید

دل خاک از صفا زانگونه بنواخت	که بلور از حیا چون آب بگداخت

چو آیینه زمین صیقل پذیرفت	که عکس شخص همچو سایه بنهفت

بیک رنگی چنان مه داد مایه	که می آمیخت باهم نور و سایه

زمین و آسمان لبریز مهتاب	جهان غوطه زده در موج سیماب

برادر خوانده با نام مهر مه را	بدل کردند زان باهم کله را

نه ماه از حبه افشاندن آن همه نور	رموز آسمان باریده کافور

تو الان بیابان سبز آرای | ز مهتابی چو خوبان از گل جای
چو رخسار بتان ماه دل افروز | ز مهتابی در دیده بر دها روز
بر اندازه طلب گاه نظاره | نشاط یافته ماه از ستاره
ز بیگاه ثری تا کنگره عرش | ز مروارید سوده رنگینه فرش
ز قرص ماه شد کافور مرجل | سراپای جهان مالیده صندل
بذوق جلوهٔ ماه جهانتاب | ز چشم دیر خوابان منفعل خواب
چو حسن گلعذاران ماهتابان | بخوبی سر بر زده از یک گریبان
جوابست از چه شد ماه فلک باز | چو طفلان شیر مادر را ز لب انداز
ز ناب ماه شب پوشیده جلباب | چو زنگی زن برو مادر گرفته آب
می نورش همه کرده همه شام | شکسته چون زجبرته آن تهی جام
ز فیض خنبه چون ز دست شسته | بجام عشق دل چون مست گشته
صفا اندر صفا جان شب و روز | میانجی در میان شان ماه دلسوز
که و بر دار ضمیر عارفان شب | ز شادی هم فراهم بایدش لب
فلک دست کلیم الله بر داشت | گذرگاه نگاه از نورش انباشت
ملک عارق که ماه از خرقه در داد | ز شب رسم سیه کاری بر افتاد

نگر مه توبه بود و شب گنه کار — که شد رویش سفید از روی کردار

بقدر مه نبود آن زود سائی — نگر زد نقب در یوز خدائی

بمعشوقان عشوه یوسف ماه — زده همچون زلیخا گنگ را راه

بچشم گنگ دیده خویشتن را — ز گونه رنگ و بو داده چمن را

دل گنگ دری غمناک کرده — گریبان قصب را چاک کرده

بدان بی اشتغالی گنگ دریش — زده صد قهقه بر طالع خویش

زمین سیمین چو صحرا گاه محشر — ز غم بیتاب دل رام و برادر

که بی آن ماه روی سرو قامت — مها ماه است خورشید قیامت

اگرچه در حجاب طلق میر بخت — ز جان چو رام بید آتش انگیخت

محبت در دلش کاتش فروزد — کز آب طلق ریزی بیش سوزد

ز سوز آنکه از رام اندکی بود — که بی خود دو ماهی انجا یکی بود

چو سوز شمع از گفتن برون است — ز زین گویم که چون گل غرق خون است

چه میگویم مرا با این چه کار است — دو بنیم چون یکی گنج شمار است

دو خونین لاله بودند از یکی باغ — ز رنگ شبه دو دل لذت حس داغ

ولیکن مختصر میب زم انجب — سخن در داستان رام و سیتا

چو یک کس را ز رندان زو توان دید | حساب دیگری هم زو توان دید

دران شب یار دل با بخت در جنگ | چو مار خسته سر میکوفت بر سنگ

ز خوناب جگر دو دیده تر داشت | بلب زهر و بدل الماس میکاشت

دم او یکجهان غم گلوگیر | دلی صد هزاران بند زنجیر

چو برق از ناامیدی دل فسرده | خنک تر از دم کافور خورده

دران شب بود بس روز قیامت | همه کرده سخن تا صد ملامت

بگرداری بجا [illegible] کینه من | که میسوزی چو دل بر سینه من

چرا جانم کباب از جگر [illegible] | نه آب زندگی در [illegible]

ولیکن طالعم دارد [illegible] انی | که میسوزم ز آب زندگانی

دران بیطاقتی گفت ای برادر | که دل بر جا بماند [illegible]

بر امید وفای عهد میمون | شد ابتر کار و بارم تا باکنون

کنون خود کرده باید چاره خویش | نباید کرد ضایع عمر زین بیش

چو بر پیمان وحشی دل نهادم | چه نقد عمر خود بر باد دادم

جهان دانم که بس ناحق شناس است | ز تیغ کین شاهی کم هراس است

برو فرد طلب کن تا بیاید | که از مردان وفای عهد باید

وگر عذری به پیش آرد چو نادان　　زبان درکشش بزن تیغ سرافشان

یقین دان بوفا ناگشته باید　　به بینم تا چه دیگر پیش آید

دگر تدبیر نتوان کرد بسیار　　که باشد ناامیدی کفر زین کار

رفتن طهمن برای آوردن لشکر میمون و اظهار بیقراری کشتی رام

چو شاهنشاه چرخ از غایت کین　　ز هر سو آخته شمشیر زرین

بعزم رزم شاه زنگی شب　　فتنه دارد از زهر خندی آتش از لب

دران میدان مظفر گشت منصور　　بچرخ افراخت کجکش بیرق نور

بکین طهمن شده چون مهر در تاب　　فرو ل کرده در تیغ زهر آب

ز خنجر سوی کهند کند ها زد کام　　که صبح عمر میمونان کند شام

بخود برده سفیران همایون　　پیام رام بهر شاه میمون

که باید همچو گوی از سر شتابی　　وگرنه برتن خود سر نیابی

شنیده آتش کین از حد افزون　　چو زیبق مضطرب شد شاه میمون

نکو ناید جز این تدبیر دیگر　　که بشتابد بجان یا سازد از سر

دوان آمد بصد جان معذرت خواه　　بلشکر کان روفت خاشاک و خس راه

ز جا جنبید میمون نکو رای　　ز میمونان و خرسان لشکرآرای

همه پیل افکن و غرنده چون ابر / همه شیر افکن و درنده چون ببر

نهنکانی بنیرو از دو پا جنک / پلنکانی بکین شیر هوا چنک

زمین بوسید پیش رام استاد / پس از پوزشکری عرض سپه داد

کرشنا عفو کن زین بنده تقصیر / سپه را جمع میکردم بتدبیر

ازان در آمدنها دیر کردم / که جمع فوج فوج شیر کردم

دکر خاطرنت بایدم کرد / یقین باید که روز رزم و ناورد

بکین هرکس را بینت یارا / که بستیزد برآن دیو لنکا

جز این جیبی که آوردم بخدمت / کر این زهره و این نیروی همت

نه میمونند خرسان خود کیانند / که اینها هم ز تخم جیبنی نند

بر اینها فتح لنکا مختصر بود / سخن کوته حدیثم مختصر بود

کنون شادان کره دور از جبین کن / بدین تدبیر کار آفرین کن

فرستادن جاسوسان بجاسوسی سیتا و رسیدن هنومان در شهر لنکا

بجاسوسی حال آن پریزاد / بچار اطراف عالم کس فرستاد

نخستین با سپاه از حد افزون / بمشرق نامزد شدست میمون

که کم گشته است خورشید نکویان / بمشرق رفته باید جست جویان

نخستین سعی کن از حد زیادت — کز آنسو سر زند صبح سعادت

در اقلیم فرنگ و زنگ و بربر — خبر پرسید زان گمگشته اختر

نشان پرسید از کبکان کهسار — نشان ماه روی کبک رفتار

بسی جویند اطلال و دمن را — ز کوه سیم مرد سیمتن را

پس انکه با سپاه خنجر آشام — مسکین میمون سوی مغرب ده کام

بکفت سوی مغرب رفته باید — که ماه عید زانسو رو نماید

تمامی جست اول کشور هند — از آن پس بگذرید از معبر سند

بکوه تبت و کلکتت کشمیر — بجوی گل چو باد آرید شبگیر

در آتشخانهٔ توران و ایران — خبر پرسید زان شمع شبستان

تفحص کرده باید در تری راج — که آنجا زن نهند بر سر چو خور تاج

بهر ویرانه اش جویند چون گنج — نبیند شند چون زن سیرت از رنج

بظلمت رفته باید گر توانی — که باشد جای آب زندگانی

اجازت داد زان پس سیل را — که با جمعی بگو جوید جبل را

کز اینجا با سپاه خویش حالی — قدم زن جانب کوه شمالی

صبا شو در سراغ آن سمنبر — گذر کن پیش باغ کوه مندر

که دارد

که دارد ارتفاع شصت فرسنگ — بر او افتد نخست از آسمان کنگ

سه قلعه دارد آن کوه فلک سر — ز سیم ناب و از فیروزه زر

در آن قومی که هر یک تا به ولبس — ندانند چشمهٔ خورشید را کس

دگر آبی است سیلو نام آنجا — از او خود در انگند ار آشکارا

رسد هر جا که آن آب سیه رنگ — بیکدم همچو آب دی شود سنگ

همه هستند جنی بجو شید — بصحرا با غزالان مشک بوئید

براند بهر جنگ بی چون سخن راند — وزیر خاص خود هونت را خواند

فزون دادش سپاهی ز عدد بیش — شه خرس و برادرزادهٔ خویش

ستوده گفت کای فرزانه دستور — بهفت اقلیم تدبیر تو مشهور

چو استعداد مردان حمله درشت — درینکارم تمامی چشم بر تست

بکن کاری که ماند ننگ و نامم — که بر شرمندهٔ احسان راقم

نباید این سفر برتر ز یک ماه — که دارم گوش بر در چشم بر راه

چنین تدبیرهای دانش آمیز — شنید و شاد شد رام غم انگیز

دلش گفتا که این کاریست نزدیک — امید صبح ما زین شام تاریک

لب داد آفرین بر شاه میمون — بپاید دوستان هند با زمژه خون

کشیده آنگاه خاتم را ز انگشت | بدو داد کاین را دار در مشت

بهر جای که یابی این پری را | نشان ده از من این انگشتری را

ز پیغام نهانی بس سخن گفت | خدا داند که با او چها گفت

نگین داد و دگر در زاری افتاد | نشان جستجوی همچنین داد

ز هر خاکی که آید بوی خوبی | ز هر بادی که زو خیزد جنوبی

ز هر گل کو گریبان چاک دارد | ز هر دل کو سری بر خاک دارد

ز هر مرغی که در دامی اسیر است | ز هر ماهی که دور از آبگیر است

ز هر لب کو ز خون خوردن خموش است | ز هر گوشی که بس گرم از خروش است

ز رخساری که از خون غازه دارد | ز افگاری که زخم تازه دارد

ز هر مستی که مخمور از شراب است | ز هر صیدی که بی آتش کباب است

ز هر دل سوخته و ز هر دم سرد | ز هر چشم تری و از رخ زرد

ز هر خونی که گرم و تازه جوش است | ز هر اشکی که بیهشوش خروش است

ز هر رنگی شکسته چون دل من | ز هر پامال حسرت چون گل من

ز هر کس کو چو من گم کرده خود را | ز هر تن کو بغم پرورده خود را

نشان آن پری رخسار جوید | بچشم من نه پای خویش پوید

بشنیده

…بی اسکر گو میمون نیز بشتاب که او هم که گهی آید برین آب حیات

…کن زبانی جستجو را هم اینجا نیز خواهی یافت او را

…ت زان جواب حاضر او که چون دریافت رمز نکته جادو

سخن معقول شد در خاطر رام وزان گل یوم چندی کرد آرام

چو یکچندی بگذشت از روزگاران در آمد در شکفتن نو بهاران

علم زد بر هوا ابر بهاری بعشق لاله و گل کرد زاری

شکوفه تاج زر زد بر سر شاخ نسیم صبح شد بر غنچه گستاخ

زبس گلها دمید از خاک خندان چمن شد حشرگاه ماه رویان

پی عشق از متاع حسن لبریز نسیم گل نوای بلبل آمیز

عروس غنچه خورده باده باد حجاب از دل نقاب از روی بکشاد

درختان مست گشتند از می ناز زمستانها چو باد آورد می باز

صبا میدید چون مستوفی گل حساب حسن و عشق از دفتر گل

بر آورده بس از یکساله باقی ز گل خنده ز بلبل ناله باقی

که معشوق گل عاشق مزاج است که حبت خاک او بس بی علاج است

چمن را از لطافت آب در جوی | ز شرم خویش گل را بر جبین خوی
بهار نگارستان چین شد هفت کشور | جمال آفرینش سبز زیور
نگاهم ما لهو آورد شبگیر | دوان آب روان و پا بزنجیر
وزان بر گل نسیم افتان و خیزان | دمان ابر از هوا در دانه ریزان
نمودندی هوا را بسته زین | جمال خویش آراسته ربا چین
دریده گل ز مستی جیب ناموس | مغنی بلبلان در رقص طاوس
هلاک رقص طاوسان رعنا | نگارین کرده چون دم پا بگلها
نسیم از غنچه نکهت بوی تر برد | غزال از لاله برگ پان میخورد
بشوق   غیرت حور | سراپا مردمک گردیده زنبور
ندانم هر چه غنچه دیده یکباشت | که نتواند تبسم زان نگهداشت
برسم هندوان نامداران | چمن نو کرده جشن نوبهاران
ازان چون شاهدان در جلوه سازی | برنگ و بوی گلها گرد بازی
ز شادی بسکه گشته راحت آگند | نگنجد در دهان گل شکر خند
شمال از نه زگل شد ساغر آشام | چرا افتان و خیزان میزند گام
شراب گل ندانم از چه جام است | که بویش مست کار خاص و عام است

نه تنها رود و چمن با گلستان مست — فلک مست و زمین مست و زمان مست

صبا مستانه می‌رقصد که این یار — چمن را حسن و عشق آمد گل بار

بهاران حسن عیش بهین شد — گلستان بر ارم صد نکته چین شد

چو نظاران حسنی ساده رو جای — ز خلق خوش بهر دل ساخته جای

به بلبل کرد قمری این نوا زار — که بوی دوست می آید بگلزار

نوای بلبلان بر گل شکر ریز — چو ساز باربد در بزم پرویز

اگرچه نغمهٔ بلبل اثر داشت — نوای کوکلا ساز دگر داشت

که او بر آتش گل زند میخواند — چو هند و این حدیث بید میراند

به پیشش جمله مرغان خوش الحان — ز درس علم موسیقی سبق خوان

به آهنگ جگرخواران دلتنگ — شکسته ساز مردم زخمه بر چنگ

هزاران در چمن کرده منادی — که رود آب زد گل بانگ شادی

بهار آمد دلا افسردگی چند — چو گل شگفته چین بزمردگی چند

ز شادی نرگس همسایه مست است — نه بخود مست کو هشیار مست است

اگر می نیست آب جویبارش — چرا لب تشنه باشد رنج خمارش

ز شاخ مور زیران آب کافور — چو دهن باده از بستان انگور

بپایش نونهال صندل و عود | مشام روح کرده عنبر اندود
ز گلها شد پری خوار و در و دشت | چو جمع شاهدان باهم بگلگشت
بحظ دوست سر برزد ورا خال | که سر سبزی گرفته دانهٔ خال
چو مانی نامه نقش آفرین شد | چمن را خلد در زیر نگین شد
بتان آذر و ارتنگ مانی | خجل زان شکلهای بوستانی
لب مرغان بانواع ترانه | غزل خوانان ولیکن عاشقانه
زپیراهن هزاران یوسفستان | برآرد غنچه از گلهای خندان
گرو برده بهاران با بهانه | ز رنگ آمیزی کار زمانه
بدم نازک بتان و شاهد و شنگ | مشعبد شان نمودندی بصد رنگ
تبسم از لب غنچه چکیدی | گل از گلبن شگفته بر دمیدی
فراز شاخ نرگس ماند حیران | همه تن دیده همچون دیده بانان
بنفشه گوش بر افشای راز است | که سوسن را زبان بر وی دراز است
لب گل فال زن بر بوسهٔ خویش | ولیکن از شرم بلبل سر فرو پیش
اگر غنچه لب [illegible] را داشت مستور | نشان بوسه میدانید از دور
زبس خوش [illegible] بر شگفتن رست جاوید | گل سایه ز تنهای خورشید

هوا زانسان بجام ساغر آشام ⁂ که سوی لب نشاید باده بی جام

زمین شیر هوای جذبه دل ⁂ بتان سنگدل بر عشق مایل

[illegible]ش کز هوای دل سرشته ⁂ دهد فتوای می خوردن فرشته

ز تاثیری که زد جادوگری یاد ⁂ در حیرت بروی عقل بگشاد

بافسون ازلی حیرت فزای ⁂ نموده خویش جهانی سیمیای

تماشا را بیکدم بی تک و دو ⁂ فکنده عقل را در عالم نو

طراوت وافره شادابی ارزان ⁂ شکفته بحد و تابش فراوان

خوش آن عالم که با عشرت قرین بود ⁂ بهشت آسمانی در زمین بود

شبیه نطفه اندر بطن مادر ⁂ بیالیدی چو باغ سیمیاگر

ریاحین را سحاب از مهربانی ⁂ چشاندی شیر از آب زندگانی

نگر اعجاز چشم نشو و نما را ⁂ که حسن حور بخشیدی گیا را

جهان خندان و گریان رام تبدل ⁂ بخاک و خون طپان چون مرغ بسمل

فراق اندر بهار افزون کند غم ⁂ که باشد سرخ رنگ در عید ماتم

نه ذوق آنکه بیند جلوه گل ⁂ نه تابی آنکه گیرد زلف سنبل

مقابل بود هر دم روی ماهش ⁂ برنگ گل بیالودی نگاهش

خیال روی جانان داشت با خویش / خجل بس ز گلستان داشت در پیش

بهر رنگی که آن گل اندامان گلزار / خجالت را نموده جلوه بار

بگویی لاله هر جا دیده بگشود / بداغ خویشتن داغش بهم بود

تعالی الله چه سان بودش جگر داغ / که نومیدی ز داغش داغ بر داغ

نه شبنم بود بر لاله که از شرم / عرق میریخت البس زان دل گرم

تب هجران اثر کردی بجانش / که تبخاله بر آوردی دهانش

بگل گفتی منم بیدوست غمناک / تو باری چون گریبان کرده چاک

بخس گفتی که خارش با تمیز است / نه دل آخر ز دامانم عزیز است

چو گلبن راز درد خود خبر کرد / بگل بیماری نرگس اثر کرد

نهادی تیغ سوسن بر سر خویش / که بر من کار فرما خنجر خویش

گهی درخواست از نرگس بناکام / که جانم را بده بیماری وام

دل از رنگ بنفشه شد دلی قبیل / که بهر ماتمش زد جامه در نیل

گهی بر گل چو بلبل ناله کردی / که از خون سبزه را پر لاله کردی

گهی دادی بزاری باری ابر / که نوبت ده بمن در گریه کن صبر

دلش با صد جنون دست و گریبان / گریبان خویش ها ز چاک دامان

رخی بی رنگ بو چون گلین درد — شکسته صد خزان خورده گل زرد

ز سوز نالهٔ زارش بگلشن — متاع حسرت ارزان در در و دشت

[illegible]اشک دانه دانه با دل تنگ — محبت کاشتی در سینهٔ تنگ

[illegible] فغانش که بر دلها نمک سود — نصیب بلبلان شرمندگی بود

بعید شوریده حال بیقراری — بسر می برد زان روزگاری

چو در صحرا بتنگ آمد ز زنده — زد آخر دست دل در دامن کوه

داستان

چو در رکه مونکه آید رام دل خون — خبر بردند بر سگر بو میمون

براد رپال یا او بود دشمن — هلاکش راهمی انگیختی فن

بگفتش با وزیران گفت آن راز — که بر من شد در فتنه ز نو باز

شنیدم کوه چو جوان سیل سگر — سلح کشته شقیران دلاور

سراغ ماهی پرسند هر جا — بزیر کوه ما دارند ماوا

کمان سخت و سنانها تیز دارند — مگر با من سر خونریز دارند

به تختم کان دو دشمن گشت مسکن — که منخیزند زوزین گونه دشمن

همانا دوستدار پال هستند — بکین جویان بکین من نشستند

مناسب نیست نادانسته پیکار / چه باید کرد تدبیر چنین کار
اگر گیرم که سیلاح و فقیر اند / بنفسا نیست خود چون اسیر اند
چرا با خود سلاح جنگ دارند / یقین بر دشمنی آهنگ دارند
ز اهل مشورت با او هنو مان / سخن سنجیده گفت و خواست فرمان
که اول رفته حال شان بدانم / ز لوح جبهه راز دل بخوانم
بقصد شان دلم چون گرد آگاه / بیارم هر چه دولت بهر شاه
همایا جا ورنه از تدبیر دیگر / با آسانی بلا وا سازم از سر
بسوی رام با پایان آمد از کوه / ز کوه عیش سوی کوه اندوه
بلب کرد از زمین بوسش تبسم / اجازت یافت زان پس بر تکلم
پس از نام و نسب تقریب برسید / ز هر حرفش هزاران نکته سنجید
برو بر خواند راجه از روز اول / حساب دفتر غمها مفصل
سخن سر میزد از خون دیده عاشق / ز روی راستی چون صبح صادق
اگر چه یافت در صد قسمش یگانه / یقین را کرد کار عاقلانه
قسم را آتش از وحشت در دست / گرفته دست شان بر کرد میگشت
که رام و لچهمن و سگریو زامروز / بعهد دوستی باشند دلسوز

ز یاران راز پنهانی بپوشند : بکار یکدگر با جان بکوشند

دگر گفتا بیا برخیز اکنون : بکان دریاب مهر شاه میمون

[illegible]ی از عهدش چو تسکین یافت زانده : برآمد بر شرار از قلعه کوه

هنومان گشت بیا یکی بهر پیوند : جهانبان با جهانبان شد جهت بند

بپای یکدلی چون گشت محکم : زد آن شوریده زان راز نهان دم

که با هجران سیتا دل خرابم : سیه روزم که گم شد آفتابم

ز دستم دل شد و از دست دل جان : ز دم دست بداسس ویران :

درو هم ریش گشت و دیده خونبار : نه باید زیاران در چنین کار

جوابش داد میمون با دلاسا : که روزی در هوا دیدم تماشا

زنی را همچو کشان دیوی زجا برد : ندانم لیکن آخر تا کجا برد

مزعفر بود رخت بر تنش : شنیدم نام تو نیز از زبانش

فکنده جامه بر سکین : چنان دانم که سیتا باشد آن زن

اگر چند با جبرت بود کار : توانم گشتن از حالش خبردار

ز دستم لشکر خود را بهر جا : رسانندت خبر زان زهره سیما

برام آن زرد جامه نیز بنمود : بچشمش خون بر رویش زردی افزود

معقب بی ماه دیده حله بی خود ... دلش بی صبر مانده دیده بی نور

زغم بی اختیار اشکش بود بر چشم ... نهاده آن زعفرانی جامه بر چشم

تو هندآوری که کرد آن درد بهبود ... علاج درد چشم از جامه زرد

زبس بی طاقتی از پا در افتاد ... صدای ناله اندر کوه در داد

دل سنگ و پولاد از سوز او سوخت ... چراغ زنده شمع مرده افروخت

ز هر روش گشت میمون زار و رنجور ... فشاند الماس بر دیرینه ناسور

شعاع برق آهش از جگر تافت ... بداغ عاشقی همدرد دریافت

بگفتا همچو تو دارم دلی ریش ... تو از بیگانه می نالی من از خویش

دلش بسته چو میمون در بهشته ... زخود در بسته نرگس بندش گسسته

زدست اهرمن بر بود دلبر ... مرا آنکه ز اهرمن بال و پر از زر

اگر دادم من از دشمن بستانی ... مرا هر آرزوی دل رسانی

بهر تدبیر کان دانم بهر جا ... در آغوشت نشانم حور زیبا

اگر راون بلنکا برده باشد ... فرشته بر ثریا برده باشد

بهر تقدیر بر من هست آسان ... صنم را در کنار خویشتن دان

هم اکنون لیکن ای شیر تو بیت ... بکین بال میباید کمر بست

ز تقریر سخن چون شد مقرر | که قتل پال میخواهد برادر

سخن گسترد وح پرسید آن جهان جو | ز حال سرگذشت پال با او

که تقریب خصومت در میان چیست | بناکام ستم از جانب کیست

بگو دانم که از خصم است تقصیر | توان دل جمع کردن زو بیک تیر

اگر بود بجرم او گناهی | نشاید ریخت خون بیگناهی

ز صدق نیت او گشت ناگاه | پس از تحسین جوابش داد دلخواه

که دیوی بود با با دنی تلنگی | بزور صد هزاران فیل جنگی

بر آمد ناگهان از تیره دیوان | بشکل گاو شد شیر غریوان

زمین را بداشتی بر شاخ دروا | چو گردون آسمان را بردی از جا

یکی تک بر تماجن حمله آورد | بر آورد از نهاد موج آن گرد

پناه آمد او را گفت دریا | که کوته ساز دست از مالش ما

حریف تست اکنون کوه کیلاس | که گشت از سخت روی کان الماس

بیا از جیب من دست ستم باز | اگر مردی زبا او را در انداز

از آنجا شد بجنگ کوه گستاخ | سبک برداشت بار قلعه از شاخ

برآمد از صدای کوه فریاد — مده خاک مرا چو تم بر باد
ترا باید بجنگ بال بشتافت — نشاید با من بی دست و پا کافت
بغار بال نعره زد به پیکار — برآمد بال پیر خبکش از غار
زدستوری پیر آن برادر — بکی زان سایه میرفتم برابر
که بر آن کاو و شیر آمد دمادم — بغارستان کوه پر دود شد کم
چو کردم بر در غارم نگاهی — سوی قعری زمین میرفت راهی
زبهر انتظار خدمت بال — نشستم بر در آن غار یکسال
نیامد هیچکس زان غار بیرون — پس از سالی بر آمد چشمهٔ خون
چو دیدم خون گزیدم از غم انگشت — گمان بردم که دشمن بال را کشت
نهادم بر در آن غار سنگی — بخانه باز گشتم بی درنگی
نهانم چند که کرنبان نشستم — بکار خویشتن چیز آن نشستم
وزیران و سران ملک یکسر — مرا داده نوید تخت و افسر
بسی گفتم مرا با من گذارید — ز کار سلطنت معذور دارید
پس از چندی از ایشان ماجرای — بخانه یک بال بیدا شد ز جای
بمن گفتا که پیدا شد نهانت — هلاک مردن من بود جانت

شتابیدند میمونان ز هر سو — پی را اطراف عالم داشته رو

بکاهر ماه پی معتاد یکماه — محبت وجو نهاده پای در راه

بلاکش انتظار آن درد پرور — که باشد انتظار از مرگ بدتر

بیکماه از بهشت سوزان یار جانی — جواب آمد بعاشق لن ترانی

برآورد از غم دل ناله زار — بمردن دل نهاد آن دیر تیمار

دران محنت که حیرت میشد افزون — بر امید هنوز میزیست دلخون

کهن تاریخ این عشق نامه — چنین جنباند خونین نوک خامه

که چون بهر دلاسای دلارام — گرفت انگشتری نوبت از آرام

هزاران کس ز میمونان چیده — برای همرهی خود برگزیده

دگر جامون انگد نیز چون باد — روان گشتند با او بهر امداد

نخستین چون پری را جستجو کرد — سوی دربند کوهی میذ رو کرد

بسی جستند لیک از جستن کوه — نشد سید از مقصد غیر اندوه

به پیش آمد بیابان دگر بار — که پایانش ندیده وهم یکبار

سراسر چون دل عاشق خرابی — چو چشم بیخبران نادیده آبی

بجز خورشید گردون دیده در خواب | ندیده آنجاشان سبزه و آب
ز سایه دور همچون سایه از نور | بجز وحشت در آنجا کس نه معمور
هواش دشمنی جان زیستنی را | زمین خورده قسم آبستنی را
نه دشتی دیولاخی بود جایگاه | که صد غول بیابان را زده راه
گرسنه تشنه جستندی شتابان | بجز گردی ندیدند از بیابان
بصد سختی ز دشت محنت اندوز | برون بردند جان در پنج شبانروز
همی جستند کوه و دشت و صحرا | بپیمودند راه شیب و بالا
بسی گشتند تا در آخر کار | بغاری‌شان درافتادند چو مار
در آن غار آن قضا را بود غاری | مهیب و سهمگین چون تیره ماری
سیه‌تر از درون دردکوشان | چو زندان خانهٔ بیدادکوشان
چو قعر غار تنگ و تیره منزل | چو چشم حاسد و دلهای بدخل
در او راهی چو رمز عشق باریک | چو گور ظالمان هم تنگ و تاریک
شدند آن رستمان در چاه بیژن‌کان | بسان نقب‌کن در نقب کان‌کن
گرفته دست یکدیگر در آن راه | چو بیژن نان بوقت آب در چاه
در آن ظلمتکده رفتند بس دور | ندیده چشمشان تا هفته‌ای نور

عیان شد زان سیاهی بس سفیدی چو صبح بعد شام ناامیدی
دران غاری سیه دیدند ماهی مثال یوسفی در قعر چاهی
پری زادی چو در شب شب‌چراغی نشسته در میان شاه باغی
درون باغ زرین قصر و باغش پری را سوم برنا بود نامش
سوی ایشان کرد روان حورزاده که اینجا چون گذرتان اوفتاده
چو مهرو این سخن زان بت شنفتند جوابی آنچه بشنفتند گفتند
بدو گفتند کاین جنت سرا چیست تو خود کو کیستی وین گلشن از کیست
صنم گفتا که من یزدان پرستم بگوهر دختر مهدیو هستم
پری زادم ندانم شیوهٔ دیو که جز طاعت نبوده کار مهدیو
هزاران سال طاعت کرد درخواست چنین جای که نتوان کردنش راست
دعای از اجابت یافت ایشان درین عالم بهشتش داد یزدان
چو این گلگشت جان خلوت سرایست کسی آگاه نه کین جا چه جایست
صبا نیز یارا آمدن نیست دگر آید ره بیرون شدن نیست
درانجا نیست مهر و ماه را راه که دارد از رخم هم مهر و هم ماه
ز شمع عارضم اینجاست روشن یقین است این سخن دیگر مبر ظن

مرا زین جبهه بر خورشید نازاست | که گاه سجده بر خاک نیاز است
سخن گفت و در حیرت گشوده | بیکحیرت دو صد حیرت فزوده
ز باغ خویش شهد و میوهٔ آب | نمود آن ماه وقف جمع احباب
چو مهمانان ز خوردن سیر گشتند | ز عجز روبهی چون شیر گشتند
بگفتا چشم بندید ای همه تو | که بنمایم کنون راه بدررو
چو دیده بسته یکدم آرمیدند | بدم خود را فراز کوه دیدند
چو شرق بود کوهستان بدریا | نشد ممکن بسفرها پس از آنجا
بدل کردند گر ما باز گردیم | نگردد کار با خود نمردیم
که رامم جان بلب چشم است در راه | چو ما اینجا فتیم ناگاه
بنومیدی جان رام در غم | ز مرگ او بگیرد ما ورنش هم
درین صورت یقین بد کرده باشم | هلاک رام با خود کرده باشم
بتدبیر حیات آن یگانه | بباید کرد ترک آب و دانه
اجل چون وام جان از من ستاند | بران امید شاید زنده ماند
قسم خوردند کان کو اهل نام است | بجز غم خوردنی بر وی حرام است
چو انکه بود زایشان ناز پرورد | نخستین ضعف دل در وی اثر کرد

ازان

ازان ضعف دل انکه گشت بیهوش | غم خود همگنان را شد فراموش
نشسته بد ز میمونان سرور | پی تیمار بر بالین بیمار
قضا را کرگسی بود اندران کوه | قوی هیکل بسان ابر انبوه
میان کرگسان سیتات نامش | در افتادند میمونان بدامش
بشادی بهر صیدشان شده پیش | که دیده چند روزه روزی خویش
دلش از نهیب چنگ سیتات | ز خود رفته چو رنجوران سیتات
چو گفتا چتاور کرگسی بود | بظاهر گرچه او هم کرگسی بود
چگونه بهر کار رام جان داد | مثالش چون باین کرگس توان داد
که چون این آن به ننگ و نام خواهد | هلاک قاصدان رام خواهد
خبر چون از چتاور یافت سیتات | بمرگ او تاسف خورد هیهات
بگفت ای وحشی آخر از کجائی | که آید از تو بوی آشنائی
بگو حال چتاور با من از سر | که چون جان داد در راه من برادر
چو آن سرگذشت عبرت آموز | منقح گفت یکیک تا بآن روز
بزاری گفت کرگس کای وفاجو | برادر بود با من خود چتاور
من و او از هوا روزی بپرواز | بقصد آسمان کردیم پرواز

نور زیدیم تا ماهی هوا را / خجل کردیم نسرین سما را
ازین ترک ادب خورشید والا / برافشاند آتش غیرت ز دو بالا
چنان ضعف کرد از گرمی مهر / بجان او مرا آمد بدل مهر
گرفتم زیر پر بهر امانش / ز بال خویش دادم سایبانش
سلامت ماند او از گرمی خور / مرا از تابش او سوخت شهپر
شدم پروانه شمع اسمانرا / بسنجیدم ز بال و پر زبانرا
بیفتادم در اینجا بی پر و بال / شد از عمرم هزار و چارصد سال
در این مدت ز حال آن برادر / نشد معلوم این مهجور غمخور
کنون بشنیدم از تو این خبر را / که از غم پاره میسازم جگر را
دگر گفتا مرا بینایی هست / که صد فرسنگ بینم چون کف دست
همی بینم کنون سیتا بلنکاست / بباغ دیوکان آن روی دریاست
چو عذر بلی پری گفتم بیاران / بیارم همرهی با غمگساران
سپارش نام فرزندی مراهست / که در مرغان چو عنقا شد زبردست
دهم همراه بهر کینه کوشی / کند در کار یاران جان فروشی
سپارش را چو زینمعنی خبر شد / همان دم بهر خدمت جلوه گر شد

سپارش

سپارش را سپارش کرد بسیار ‏ ‏ ‏ ز یاران گشت رخصت آن وفادار

ازین مژده دلیران و قوی دست ‏ ‏ ‏ بشادی رقصها کردند چون مست

چنین گفتا چه شاید شاد گشتن ‏ ‏ ‏ ز دریا چون توان آسان گذشتن

جوابش داد انگد کای هواخواه ‏ ‏ ‏ چو امروز آخر آمد گشت بیگاه

همان بهتر کز اندیشه برآییم ‏ ‏ ‏ بگیرد خواب آسایش نماییم

بهم شب سر فرو ناریم از جیب ‏ ‏ ‏ که تا فردا چه ظاهر کرد از غیب

چو خوش گفتند پیران جهانسوز ‏ ‏ ‏ که غم فردا نشاید خورد امروز

چو مهر از قعر زین دریای اندوه ‏ ‏ ‏ علم زد بر فراز کوه بر کوه

بکوه آن میمونان دلتنگ ‏ ‏ ‏ بهم جمع آمده بر تخته سنگ

کزینی مقصد ما شهر لنکاست ‏ ‏ ‏ صد و پنجاه فرسخ عرض دریاست

گذشتن نیست از وی سرسری کار ‏ ‏ ‏ چو مردان زور خود سازند اظهار

برغم یکدگر شد بیش تعداد ‏ ‏ ‏ کشیده کار با هفتاد و هشتاد

هر علوی خویش را هر فرد بستود ‏ ‏ ‏ صفات خود کنانان چون شب بود

پس انگه گفت انگد این بطفلی ‏ ‏ ‏ بود منجم از علوی و سفلی

پدر میگفت کای نور | به برجستن نشاید گشت مغرور
که از زورش فزاید کار زو بارش | چو زورش رفت بنود اعتبارش
جوانیش داد جا اون چو تو شاهی | ولی عهد خدیو کج کلاهی
بهر شکر بایدت شد کار فرمای | بکار سهل خود چون می نهی پای
بدین پیری مرا هم هست یارا | که آسان بگذرم از روی دریا
ولی مشکل که چون اید فتنه جنگ | ز خود نوائی خود کردیم [illegible] سنگ
نگویم حرفی از زور جوانی | بزیبد گرچه اندر ناتوانی
که خنده همچو طفلان پیر تد بیر | چو از زور جوانی دم زند پیر
که من بار راجه بل هم بچه بودم | ز بیل و اژدها کم رنجه بودم
شنیدستی که بر شکل | قریب راجه بل چون زاد باون
زمین را با تنش نه گام پیمود | در این ساعت مرا ذوق سفر بود
در آن فرصت که باون شاخ اکار | بگشتم گرد عالم بست و یکبار
ز جا جستم چو شیر کینه توزی | بذوق سیر کوه قاف روزی
چو آنجا مسکن روحانیان بود | هزاران دیو بر وی پاسبان بود
از آن دیوان بجنگم نره دیوی | نه دیوی قو ز عفریتان خدیوی

جمشید از بهر از [illegible] چو طاوس هوا تنگ آمد از بس شمع فانوس

درآمد دیو با اقبال جمشید که در خاتم کشد یاقوت خورشید

بیار دولت و عهد جوانی می اقبال نقل کامرانی

چو زان [illegible] زهره خورشید ساقی شراب هند آهنگ عراقی

بیا پی خورده جام صاف بیغش ز نخل و دولت و اقبال سرخوش

برون از حد درون از عشق سرگرم نمانده زین دو هستی بوی آزرم

درآمد عقرب خورشید خوبان بگردش حلقه گشته ماه رویان

کند بر ماه هاله حلقه که گاه بعقرب حلقه چون شد یکجهان ماه

بگنجیده چو مار از درد در پوست سوی حور آمد آن دیو ستم دوست

چو پری چو [illegible] را دید کرا بد زخان مید چون بیلی که شب دید

نقاب از موی کرد آن نازنین حور چو مشکین پرده گرد شمع کافور

نقاب حور پر زد شب پراکند بظلمت آب حیوان داشت دربند

بعشق آبروی ماه رخسار نشسته اهرمن گفتار گفتار

فزیید تا بافسون زهره را دل بدم شرمنده کرده سحر بابل

که دل دادم بعشقت ای پریروی شدم بیچاره از غم چاره ام جوی

علاج درد دل درمان من باش ‌ ‌ بلطف تو زبانی جان من باش

ترا چندین چه درد دل بهر رام است ‌ ‌ ببین کاخر چو من شاهست غلام است

ز استماع سخن سیتا بر آشفت ‌ ‌ عتابش کرد و بی‌طاقت شد و گفت

پری با دیو چون همراز گردد ‌ ‌ هما با بوم چون دمساز گردد

بآتش با مزاج جانفشانی ‌ ‌ لب زد طبع آب زندگانی

دگر صد دست ناز و مکر و تدبیر ‌ ‌ نگردد حور رضوان جنب ابلیس

چه یارا اهرمن را در شبستان ‌ ‌ که بلقیس است بانوی سلیمان

ز نور آن به که سایه در گریزد ‌ ‌ وگرنه خون خود هم خویش ریزد

ز روز آن به که کاشب یکسو نشیند ‌ ‌ وگرنه زهر هلاک خود نه بیند

چه نسبت زهر را با طعم شکر ‌ ‌ نزیبد لعل و خور بر گردن خر

گرفته یافت کیوان مشتری را ‌ ‌ که در نگرفت افسونش پری را

بهر کاری دگر شد نکته پرداز ‌ ‌ نمود از چاپلوسی منت آغاز

که ای حور سهی قد و گل اندام ‌ ‌ بگو چون تلخ کردی خواب و آرام

بدولت بهره گیر اندر جوانی ‌ ‌ وبال خود مشو در زندگانی

مرا بشناس نیکو راونم من ‌ ‌ بمنت آشنا رو نیست راون

ترا از جان گرفتم [illegible] خویش | نهم بر پای تو هردم سر خویش
ز مژگان تو تیر زار خوردم | به تیغ غمزه بسمل کن که مردم
هلاکم کن که صیادان پرکار | شکار خویش کم سازند عمداز
چو من صد جان فدا سازم بکوی | چرا بندی بیا و من ره بوی
کنم صد سر فدای پای سیتا | چه تا کی چیتا ده سر چه سیتا
تریبد از تو دیگر بیناز ی | ازین منت چرا بر خود ننازی
دگر بارش بری درد او آواز | که لعنت وقف یادا بر دغل باز
دم شمشیری مزن ای کمتر از کور | فریبم داده آوردی نه با زور
چه جای رام کری بود الچهمن | شدی اظهار مردی پای راون
یکین بر خاست از جا دیو لنکا | که مهلت دادم ایمه تا شب ما
اگر که بر کام من گردی زهی بخت | فدا سازم بپایت افسر و تخت
اگر سر بر نیاری زیر فرمان | ز من بینی سیاست جای احسان
بفرمایم و بیت معلان کفتار | کنند از قرص ماهت دفع تا هار
بگفتا کان اجازت داده بر هم | روان شد تیره از هیبت بسیم
صنم را آن سیه کاران ارقم | زبان بیش بلامت کرده هر دم

بیا رزد ندیمچون مار گرزه | به شکل اژدها و کشته شرزه
پری از نیم شب تا دم سحرگاه | ملول از جور گفت زان جایگاه
چنان شب تیره آخر آمد او را | غم گیتی سپهر زد گفتگو را
دیادم خوردی ان سرجوش جون را | تماشا دید دل خون شد هنون را

دادن هنومان انگشتری و زاری کردن او و تسلی دادن هنومان در اظهار رسیدن رام

چو روشن گشت شب زا جای تاریک | پدید آمد هنوی صبح نزدیک
شدند آن تلخ گویان در شکر خواب | به تنها ماند سوزان شمع شب تاب
هنون چون آشنا با ماهکم بود | بدو راهی خود را کار فرمود
همه افسانهٔ رام جگر سوز | بگو دگفته زحسرت تا پایان روز
صنم چون سرگذشت درد بشنید | برآورده سر و رهی هنون دید
شه روحانیان پیکفه زان پیشتر | تسلی را بآن حور غم اندیشر
نهانی کرده بود از حالش آگاه | که ما را قاصد رام است در راه
ازان شادی بخود چون می نگنجید | نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
که چون بیند بدانسان ناشکیبش | بدانصورت دهد مکر و فریبش
بجان نازنین شکش کرد تا خیر | زند بر دوغ دم کو سوز دارشیر

بحیرانی که خود در کار خورشید | چو ایمان در میان بیم و امید
هجوم شوق چون گشتش زیادت | ز دل بر صدق زد جسته شهادت
ز عشق خود گواهی یافت بر صدق | چو خود در عشق راسخ یافت در صدق
پرند از ماه بند از لعل بگشاد | بمژده گوش دل بر گوش بنهاد
که آنکس کو ببردی رام را نام | دلم را تازه کرد اندی به پیغام
هنوزم گرچه نیکو نیست روشن | که تا فرق کنم از دوست دشمن
نقاب از رخ حجاب از دل گشودم | بنام رام دیدارت نمودم
طفیل دوست کردم جانفشانی | دگر خود دشمن راون تو دانی
چو دریافت مهر آن بت سیم | ز بالای درختش کرد تعظیم
فرود آمد برای پای بوسش | فزود اندیشهٔ راون فسوسش
نقاب افکنده را باز پوشید | ز چشمش رو ز گوشش راز پوشید
بگفتا با دل لعنت بر تو ای دیو | که نشناسی دگر کاری بجز ریو
چو انصاف داده بر وفایش | ولی پنهان بترسید از دغایش
لبان هدهد از پیغام زد دم | نشان آنجم پری را داد خاتم
نگین دید و پری پرسید گریان | از آن هدهد نشانهای سلیمان

نداد آن ماه رو فرزند خورشید   سرشک جوانی چکید از چشم نومید

بتر پاک اصلی بهر دو لد ار   با فسون بر کشید آن مهره از مار

چون مرا بس زبانی داد پیغام   نهین نوسیده باید گفت با رام

بپره بادش ازان روزی که در باغ   که پور ابذر رشته بر صوبت زاغ

ز آزارش بتو کردم شکایت   تو چشمش دوختی با صد کنایت

کنون ای مهر تاب آن غیرتت کو   چه شد مهر تو و آن غیرتت کو

پری را دیو چون دارد بزندان   تو خود گو کاین چه جرم است از سلیمان

غلط گفتم چو در آتش فتد خس   ز طالع باید بالید از خس

چون رخصت شد و گردش زمین بوس   صنم را گفت کای خورشید ناموس

بیای همتت از پای بخزام   که بنشانم در آغوش دلارام

بعزم وصل بنشینم برپا   بدین کشتی گذر آسان ز دریا

پری گفتا چه حاجت گفت باید   ولیکن چند چیزم مانع آید

یکی از من چو زاون کرد آگاه   مسیاهش یکجهان بند دسر راه

لونش

چنان چشمش ز بیداری رمیده | که جز در خواب بیداری ندیده
بر آن کنبه کزین آتشین تاب | برادر بود همچون مرگ با خواب
به خفتن داشت عشق آن مرگ بیگر | برادروا بود مهر برادر
چو بخت بد همیشه بود در خواب | ز غفلت همچو غفلت سر به سر خواب
به کس نامزد شد بهر انیکار | که گردد کنبه کزن از خواب بیدار
که روز مرگ آمد خواب تا کی | جهانی غرق شد این آب تا کی
اگر چه خفته در خواب گران بود | دمش با نوبه صد پاسبان بود
دمش را نفخ صور انگاشت صد بار | ز خواب مرگ میشد مرده بیدار
کسی کو تا در قصرش رسیدی | چو برگ گرد باد از دم پریدی
فرستاده برون در بماندند | پریشان خاطر و ابکم بماندند
فکنده از عقب دیوار خانه | درون رفتند آخر زین بهانه
هزاران بوق طبل کوس شاهی | بکوسش کوفتندی خود گاهی
از آن غوغا که گشتی گوشها ریش | چو از افسانه میشد خواب او بیش
گل آتش به بستر برفشاندند | هزاران پیل بر سینه دواندند
نمک در دیده اش سودند چندان | که چون دریا نمک را دیده شد کان

بهم پردازی نکرده دیده اش او   نه غلطیده خود از پهلو به پهلو

ازان خواب گران دلگیر او دون   بدیوان کرد این تقریر او دون

جز این تدبیر دیگر نیست معلوم   که این آهن بآن آتش شود موم

بباید برد چندین حور منظر   معطر کسوت اندر مشک و عنبر

بگویی هر همه با ماه خویشان   بخوابش چون در آید بوی ایشان

ازان نکهت ز خوابش خوش برآید   پی نظاره چشمان بر گشاید

بشهر اندر زنی کو نازنین بود   الی دستور که محفل گزین بود

لب بن غنچه عطر آلوده گشته   روان در خلوت موعود گشته

زبس در جلوه هر سو پیکر ماه   بموج نور یک آمد گذرگاه

خرامیدند یکان حصاری   برنگ و بو چه گلهای بهاری

بسوی کار خان [illegible] سرایی   ازان خواب گران برداشت از جای

بگرد دور قمر آمد پدیدار   گران خواب گران شد فتنه بیدار

چو آن دیوانه دیو از خواب برخاست   ستون آسمان از قامت آراست

صبوحی بهر او کردند موجود   طعام و باده آئین معهود

هزاران خم شراب ارغوانی   سوی خون فرو بر آنچه دانی

برای نقل او کرده هیبت — طعامی توده توده کرد بالا

ز دوزیانش برده باده خون — بر و نقل و کباب از کوه افزون

هم از خون هم از بی آلت مست — به پیش تخت راون رفت و بنشست

بیدار شدن کنبه کرن و پند دادن راون را و اعتراض شنیدن راون ازو

زمین بوسیده گفت ای شاه دیوان — دل من مانده است امروز حیران

که از خوابم چرا بیدار کردی — خلاف عادتم آزار کردی

مگر کاری در افتاده بدشمن — که شوراندی چنان خوش خواب بر تن

بگفتا رام لنکا را قتل کرد — سراسر شهر دیوان را خلل کرد

ز دیوان جز دو کس پیدا اثر نیست — مرا ای بی خبر اصلا خبر نیست

ز ضرب تیغ آن کرده بلا جو — نمانده زنده فرزندی بجز من و تو

بگفتا رام را با تو چه کین است — بگفتا عشق سیتا در کمین است

بگفتا بهر یک زن گرچه حور است — خرابی جهان دیدن قصور است

سلطان هند باید داد از جان — ترا حیف است سیتای سر نادان

ز بادی گشت زن بدمست و بدرای — بکن ترک می ای خودبین و خودرای

مگر غفلت کجا آید دگر بار — مشو به برگرای زینچنین کار

مخور بسیار می این نکته کن یاد | که گل زین چند بشکفت برد دم باد
چو باد اندر گلستان گشت گستاخ | بریزد گل ز گلبن بشکند شاخ
چراغ ار چه ز روغن هست پرنور | چو شد لبریز ماند از روشنی دور
بدانش رهزنی چون می نباشد | خرد را روشنی چون وی نباشد
کسی را کز می آشوب خرابست | که آید ضد فلاطون را علاجست
دلت شد غرق تا عشق باده چندان | که در غفلت پدید آید ز نقصان
خرابیها بملکت راه زان یافت | که دانش از دل تو روی برتافت
ز نخوت سر فرو نکردم بیا زی | چو شیطان سجدهٔ آدم نیاری
بتو حرفی که باید گفت گفتم | دری دانش که شاید سفت سفتم
که سینا را بنزد رام بفرست | بفغفور حرم خود بپیغام بفرست
ور از بندی که ... رو بتابی | نخواهد دید هرگز جز خرابی
چو آتش در آذر او بن گای تنگ ظرف | ز تو بوی هراس آید ازین حرف
برو خواب گران کن ای جوانمرگ | که بهر نام میخواهم ز جان مرگ
فدای عشق سازم ده سر خویش | سپارم کی بدشمن دلبر خویش
دلش غیرت گرفت از طعنه ده سر | جوابش داد آشفته برادر

دلم

اگر من دهم صلح از روی تدبیر | دگر نه بشیر نهر اسد ز نخجیر
برا گفتی که مهتر کسی ز دشمن | نیاید بهیم ذره اندر دل من
چو خواهم امتحان تیغ و خنجر | شکافم شانه وش سد سکندر
بجنگ خاکیان خود در نمانم | دو رخ طرح است بر سفت آسمانم
توان نوح سپر را داد بر باد | که معلوم است زور آدمی زاد
ز میمونان شماری بر نگیرم | بجز خوردن حساب از سر نگیرم
بیارم شیر خرسان را به چشم | شمارم جنس ایشان را کم از پشم
فرشته ترسد از من آدمی کیست | که مور اندر دهان اژدها چیست
شدم هم پنجه شیران غزاله | بدندان چند بشکنید دنواله
نه مقصودم من از فخر و نه لاف است | عیار پردلان را از مصاف است
اجازت خواست آنگاه از برادر | ز بیت سوی میدان شد غضنفر

جنگ کنبه کرن با میمونان و خوردن چندین هزار میمون را و خبر یافتن شاه میمون از کنبه کرن

چو عزم رام گشته در دلش جزم | برام آمد چو مستان شاد در بزم
ز جوش خون دلش رشک قرابه | مسلح با نهاده بر عرابه
حصاری بد عرابه چون هزاره اسپ | کشیدندی بمحنت صد هزار اسپ

چو پیلی بر شکسته آهنی بند | قیامت در سپاه برهم افکند
بجنگ آن نهنگ تشنهٔ خون | برون نامد کس از گردان میمون
برون زد شاه میمون قوی جنگ | بقصد اژدها آمد هوا جنگ
بر او بارید دیو آسمان تن | ز شمشیری زده طوفان آهن
نکرد اژدها آن کوه بنیاد | که دندانش همی خائید پولاد
بناخنها و دندانهای چون تیر | نکرده شاه میمون هیچ تقصیر
زره چو زد دلش دندان شد کند | سپهری بجنگ سنگ شد بند
ز دستش سنگها رفتی بفرسنگ | تحمل از سنگ ازش سنگ بر سنگ
بآخر دیو کرده پشت بد بستی | زبانه در فکنده سوی پستی
بر او بین [illegible] افتاد مجروح | به بیهوشی بسان جسم بی روح
نشادی دیو [illegible] | شکار شیر کرده نعره برداشت
چو دشمن چیره شد بر شاه میمون | بجوش آمد بدل هنوبت را خون
بکین بگرفت برکف تخت سنگین | بجنگ دشمن آمد بی درنگی
دوان از زخم سنگ و ضرب مشت | هزاران اسب عرابه یکبیک کشت
فتادی هر لوندی خرعه بجای | چو رخش [illegible] سپه بست ولیکن پای

بلیانه

بلا نا بر ز میمون در بر طویله / چو میمون بلا شد بر طویله

پیاده گشت عفریت غضبناک / بخونریزی چو تیغ عشق بیباک

بیکساعت کم از اندازه بیرون / فرو خورد از سپاه خرس میمون

بنی کو افکند سرها از همه سوی / بپا کرد سیل خونها ساخته کوی

چو شد بر قلب دشمن دیو چهره / گذشت اندر دل عفریت تیره

که کار دشمنان خود ساختم من / سر خصمان بخاک انداختم من

ز زخم غرق چون شد شاه میمون / فتاده خوار در میدان اکنون

ظفر شد جنگ بی تقریب باکی / بهار آمد گذارم آتش دی

مرا شاید که ترک جنگ گیرم / شکار صبح را در چنگ گیرم

برم برداشته چشمش از ایشان / که گرد جان را و از بهش بلنکا

چو بر دارم برم چشمش بد انسان / نماند کس ز میمونان بمیدان

بلا پیش خود بخود خواهند بر بخت / بر افکند و گهر چون رشته بگسیخت

سپه بی شاه بگریزد بفرسنگ / تن با سر چکار آید گهی جنگ

تنش را در بغل بگرفت دشمن / روان شد سوی لنکا خویش راون

مشورت کردن انگد با هنومت برای خلاص شاه میمون از بند کنبه کرن

دوان آنکه چون زاغ کرد فریاد — که شاه ما به چنگ خصم افتاد

ز بند دشمنش باید رها کرد — بکیکاوس چون رستم وفا کرد

چنین گفتا خلاص او چه مشکل — ولی می‌آید این اندیشه در دل

که شاه ما ازینسان نیست نامرد — که خود را خویشتن نتواند رها کرد

به زخم کاری افتاده است بیهوش — ازان پیوسته با ما مانده است خاموش

چو باز آید بخود زین بیخودی شاه — کند خود را خلاص از قید بدخواه

رها سازم منش بس کار خام است — چه باید ارزش را عیبی تمام است

ز دلسوزی دلم بس ناصبور است — ولیکن شاه ما از حد غیور است

بنازم آنکه از من بی‌ادب کیست — عتاب آرد جواب عذر من چیست

صواب آنست اکنون اندرین کار — که همره باشم و استه بیکار

توقف کرده خاموشی گزینیم — تغافل داده در کامش نه بینیم

که چون آید بهوش آن شیر بیهوش — چه اندیشد بخصم آسمان کوش

ازان خوشتر چه باشد کان قوی‌تن — برآرد خویش را از قید دشمن

وزو خود را رها کردن نیارست — بیکبارش سر پنجه نتوانیم بشکست

سخن گویان دو روئین در آن راه — روان گشتند از دنبال بدخواه

چو دزده

چو در ره گشت میمون شاه هشیار · بجوشش آمد جانش زآزار
بکند از وزدن اعضا به تعجیل · چو نشه جو رگسته آن شیر دی فیل
بجستی از کمندش بر جهیده · زجنبر باز میمون سر کشیده
ز قید خصم آهسته بدر جست · بزندان بینی و گوشش بر دست
گرفته سخت تر کند سبکلند · دوان یکوش و بینی کرد خود کند
ازان حرکت خجل شد خصم گمراه · عنان کرداند باز از نیمه راه
بکینه زد سیه بر هم بکوم · که سخت آزار باشد غول خرم

خلاص شاه میمون خودی خود از بند کینه کرن و کشته شدن کینه کرن از دست راما

بمیدان باز گشت آن دیو خونخوار · بلای رفته باز آمد دگر بار
چنان گفتا بجان ایشار مرگست · بلائی که خود عود مرض بیشار مرگست
سران یکسر ز جان نومید گشتند · ز فلک نیزه کانی بر کند گشتند
بطوفان بلا گشته جهان غرق · ز خونها تا بطوفان قطره فرق
گریزان صف شکن میمون خرسان · پناه رام جستندی هراسان
چو دید آن دست بردش را آنند · کمان زه کرد در میدان که استاد
بهر تیر هلالی کان زدی بر دم · یکی عضوش ببر اندی ز اندام

بزه تیر نخستین کرد چون راست — ز دست راست خصم خود نشان خواست
شکستش دست چون برگ چناری — به پشت کشتگان شد پشت خاری
عقاب تیر چون بال و پر افشاند — سر دست عدو چون پله پرّاند
جهان گفتا چو دیگر دست هم هست — که کوته شد کنون هم او دراز دست
بدیگر زخم تیر عمر فرسای — جدا کرده ز پا او موزه اش پای
ز تیری باد پا پر یدش آزاد — عجب نبود ظهور لنگی از باد
ز تیرش دیو تیره گشته بی پا — چو عیب لنگ ناخوش در همه جا
بدین سان تا بزخم تیر دیگر — فرود آمد چو دام از گردش سر
مگر تیر قضا در دست او بود — که هر یک چاشنی در دست او بود
سر دیوان فرشته بر شکسته — خلیل الله بت آذر شکسته
بکوه بیستون ماند و تیشه فرهاد — که زخمش قلعه‌ها میدید بر باد
چو از پا چون فتاد آن دیو ناپاک — تو گفتی آسمان غلطید بر خاک
نماید رو چو فتح آسمانی — کند ذره چو خور صاحبقرانی
سپاه دیو زاد وحشت اندوز — که دمه گشته اند زین روز
فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت — که آهو زا آتشین دود جفت

زبس

زبس کشتن ز عفریتان لنکا ‌ ‌ دران دم زنده راون ماند تنها
ازان وحشت خبر شد روی او زرد ‌ ‌ ز مرگ او دو پاس عمر خود کرد
بجنگ صف برون آمد دگر روز ‌ ‌ کمر بسته بخون رام پیروز
که دشمن را کشد یا کشته گردد ‌ ‌ دران میدان بخون آغشته گردد

جنگ رام با راون و کشته شدن راون از دست رام از تیر هلالی سیهل

سحر کز تیغ خورشید ظفر کوش ‌ ‌ شفق خونین کفن افکنده بر دوش
کفن بر دوش و بر کف تیغ و خنجر ‌ ‌ برون آمد بجنگ رام ده سر
زده جوش از دو سو طوفان پولاد ‌ ‌ ز بس لرزه زمین سست بنیاد
فتاده حبیب جان اندر کشاکش ‌ ‌ زمین گشته سپند روی آتش
ز تار و پود تیغ و خنجر صاف ‌ ‌ هوا گشته پرند آهنین باف
شه روحانیان با صد تمنا ‌ ‌ بیامد در هوا بهر تماشا
پری زادان پر اندر بر بهر سو ‌ ‌ هوا را کرد گلشن از پری رو
نظاره رام و راون را سواره ‌ ‌ بدید و ماند حیران زان نظاره
بتامل پهلوانان خود رضا داد ‌ ‌ بدست خواو رتهٔ خود را فرستاد
رضا اندر تامل چون درا ... دید ‌ ‌ دوان رت بر سر راهش دوانید

که سعی رام را همت فزاید ‌ ‌ سواره جنگ با راون نماید

چو مانل پهلوان را دید فی الحال ‌ ‌ بفتح خویشتن بگرفت این فال

سوار رت شده رام پیاده ‌ ‌ قضا بروی در دولت گشاده

نموده جنگ یکهفته شب و روز ‌ ‌ بهفتم روز گشته رام فیروز

کمان لچمن را زه کرد حالی ‌ ‌ گشاده ترکش و تیر هلالی

بریده ماند آن هلالی تیرها رام ‌ ‌ که از دس[illegible]هش بود انعام

هلالی تیرهایش داشت تاثیر ‌ ‌ که روز بدی ز پیکانش مه و تیر

که هنداز بش یکین در روز ناورد ‌ ‌ برآورد روی زهر هفت آسمان گرد

چو کردی از کمانخانه برون سر ‌ ‌ ببریدی خصمش از طوفان صرصر

زشست افکند آن تیر سرافکن ‌ ‌ هدف کرد آنگهی سرهای راون

بده تیر هلالی ده سر او ‌ ‌ به بر انداخت یکدم از بر او

بهر تیری بپیکان سر و ادبیر باد ‌ ‌ مناره سر ز باد از پای افتاد

ز سختی راونی در رزم از سرانداز ‌ ‌ ظفر گشته بمیدان گنجفه باز

ضرورت شد بچرخ شاه شمشیر ‌ ‌ که در هلوی غلام افکنده در زیر

فتاد از تن همه سرهای ده سر ‌ ‌ شکست از کینکی ها ده سر پیر

نهادم

زاده بر زانوم کوه گران سنگ | که چون کیوان از ان گشتم کش لنگ
درین پیری جوان شد زخم سنگم | نه عذر لنگ می آرم که لنگم
جو مشکل ورنه برجستن ز دریا | بناخن کندمی با کوه لنگا
حدیث خویش چون آورد پایان | سخن را کرد رو سوی هومان
که کل اعتماد شاه میمون | بود هر هر که عاقل چون بود چون
تو خود انصاف ده ای زاده باد | که رام انگشتری خود را کرا داد
نوی هدهد به بلقیس از سلیمان | سوی ملک صبا باید شد از جان
توانی یک جهان عفریت را کشت | که داری خاتم جمشید در مشت
ندانی اصل و نسل پاکت از بیخ | به نیروی تو در گیتی ک...
تو پور کیسه ی هستی بیفا ... | ولیکن زین حقیقت با...

بشنو احوال خود ز آغاز و انجام | پریزادی که بودش ... نام
چو بت رویان بد الصورت که دانی | بجود هر هفت کرد اندر جو... الی
فکنده کسوت گلنار در بر | چو گل کرده لباس خود معطر
صبا دید و دوید از بی تکلف | جو یاران چمن گردش تق...

صبا را گفت حور پاکدامان — که بر مستور دست انداز نتوان
جوابش داد باد و گفت ای حور — نکو دانم که هستی پاک و مستور
ولیکن من بجایت پاک جانم — ندانم جسم آلایش ندارم
گر آلایش بجانم حق نهادی — بجیب مریم کی بار دادی
چو غم بر داشتم گرد امت را — چو غنچه بشکفاندم گلشنت را
گران نبود قصور عصمت حور — ولیک از من ترا خواهد شدن نور
برو آسوده شو بر بستر خویش — غنوسانه کنار شوهر خویش
تو خواهی زادن آخر پاک فرزند — که خواهد بودنش با باد پیوند
[illegible]ی شود آن شرزه بکر — که مثل او نزاید تا بحشر
پس [illegible] رشته غنچه اش سیر — غزال مشک شد آبستن شیر
ورا مانند در رحم مید ان کین را — هزبر آسمان ماه زمین را
بود خورشید را جا در دل شیر — عجب خورشید کو شد حامل شیر
ز آب گیری و نفخه باد — مه خورشید ز برج اسد زاد
[illegible] مختصر گزوی تو زادی — شناسا شو که خود فرزند بادی
[illegible]ت است از ابر اشجان — ازان برداشته تخت سلیمان

لهان

سیاست او کند بهر همان مرا — هم او خواهد شکستن استخوان را

ز دیو قوم عادی کوه بنیاد — شنیدستی چه روز تیره افتاد

خرد پور خلف آنرا که نامد — که در کار از پدر یابیش آرد

چو تو فرزند باشی ساز کاری — که ماند تا قیامت یادگاری

ز شیری از هوا جنگت بود ننگ — تو نرسنگی چه باشد خود نهنگ

به تخم خویش بر این نکته کن یاد — که بر دریا کند فرماندهی باد

نهنگ گوهر خود پاک بشناس — ز دریا بر گذر از موج مهراس

به دریا ابرسان دامن کشان رو — ز جا در جنب همچون آسمان رو

چو هست قطره را آب دریا — برو زیر و زبر کن شهر [illegible]

ولیکن سستی که وقت ننگ و نام است — کشاده تیر تو از شست رام است

همان را از طفلی بود عادت — نمیدانست زور خود زیادت

همین کو را کسی دیگر ستودی — بنالیدی و خود را آزمودی

چو از جاموں حدیث خویش بشنید — بنالید و چو شیر شرزه غرید

پی رخصت به پای اکند افتاد — که از دریا نخواهم جست چون باد

تفاوت را ابران نیکو شمایل — ز لعل بستند میمونان حمایل

بوحش و طیر شد معلوم آن روز | ز دریا معجزه هنوزت فیروز
صف روحانیان با روی زیبا | ستاده در هوا بهر تماشا
بحیرت آسمان نظاره میکرد | نشاط [illegible] سیاره میکرد
لخت آن شرزه از کوهی که برجست | ز بارش در زمین آن کوه بنشست
فرو شد در زمین کوه گران تن | لبان بل بر زبر پای بادون
قیامت گر نیاید بهر دیوان | چرا شد [illegible] آن کوه پران
هوا از بس سپارش کرکس از پیش | شتابیدند بگذشتند از خویش
بظاهر گرچه بی پر بود شهباز | بیال همت خود کرد پرواز
حقه تبدیل پری دل ساخت آزاد | سبک بازگشت پر چون طایر باد
سپهر از جست و خیزش ماند حیران | که باشد از عجایب بشیر پران
بیک جستن ز دریا برگذشته | جهانی چون خیال اندر نوشته
یکی گفتار جادو دیو پرفن | موکل بود بر دریا ز راوون
بدریا دید بر معبر نهاده | دهان چون رود دوزخ برگشاده
پرواز هر کسی سایه فتادی | ز تیر سحر گز دستش گشادی
بکام خویش رفتی در دهانش | فرو بردی چو لقمه بر زبانش

هنوز چون دیدگان جادوی پرفن — کشاده دستی دهان تا اوج گردون
بتدبیرش چو زنده خورد و تر شد — بهمراه نفس و رخلق در شد
جگر بشکافته آن بدگهر دون را — کشاده از دل او موج خون را
چو تیغ تیز ریش سر بر کشیده — برآمد از شکم پهلو دریده
چو دل پرداخت از جاسوس دریا — درآمد در سواد شهر لنکا
شد روز نهفته هم بشهر دشمن — توقف کرد سیر باغ و گلشن

چو ابروی هلال از وسمه گون طاق — اشارت باز شد با چشم عشاق
برسم شب روان آفت دهر — بجاسوسی آمد رفت در شهر
بسوی دربند قلعه شد نخستین — نه قلعه آسمانی دید زرین
ز اسباب تحصن یافت یکسر — پر از منقل بر منقل زر
بکنگرهای زرین شعله زن نار — نمودی بو العجب شکل گل نار
فراوان بوق هر سو جان ربای — دهان بکشاده در روی اژدهای
زعفریتان هزار اندر هزاران — بهر دربند هر برجش نگهبان
زبان زارش حسد ها برد گلزار — متاع رنگ و بو را روز بازار

بهر خانه بهر منزل بهر بام | زده صلای منادی باده و جام
ز بس داد از بهر کو مشک و کافور | صبا عنبرفروشی ساخت یا حور
بجا سوی شد آن میمون پی دل | تماشا کو بکو منزل بمنزل
بهر روزن چو خورشید اندرون رفت | تماشا دیده و زهای بیرون رفت
بدین سان سوی قصر خاص راون | روان گشت آن هزبر آسمان کن
بهشتی بود قصر آسمان سای | ستونهایش [illegible] عرش هم پای
یکی خشت سیم و زر بدیوار | مه و خورشید کرده بند معمار
همه کهگل ز مشک و زعفرانش | نکته به لاجوردی آسمانش
تمکیل کل مرصع مسندی دید | کز انواع جواهر می درخشید
ز پرواز آمدی دامنش بدان سان | که از باد صبح تخت سلیمان
شب مهزول شمع شب چراغش | هوس پروانگشتی بر چراغش
بر و آسوده راون با غم و رنج | چو مار شبهگین بر گوهرین گنج
بگیسو صوفیان ماه پیکر | ز باغ مهرشان گهر بر گوهر
بگیسو حوریان نغمه پرداز | بکل روی لب شان بلبل آواز
دل از نغمه ز باده عقل جان مست | د باغ از گل نگاه از حسن شان مست

بشانی

بتان ساقی هم از [illegible] کو یم زمی ‌‌ ‌ بیاد خود زده جام بیابی

بغیر از حسن و نغمه دوش بر دوش ‌ نیامد در خیال دیده و گوش

لب ناهید منظر ساخته عود ‌ لب خورشید پیکر سوخته عود

بر آتش عود و مشک تر نهاده ‌ خراج هند و چین بر باد داده

دماغش تا بجدی شد معطر ‌ که شد عطار جانها تا به محشر

ن دی [illegible] راغبین گشت ‌ بر آن ابلیس نفرین کرد و بگذشت

بقصر دیگرش رو کرد گستاخ ‌ همی جست آن پری را کاخ در کاخ

ز بس مند و دری را یافت اکا ‌ چو کم بود آشیان با روی سیتا

دلش در شک فتاد از موج خوبی ‌ ندیده سر درا بنداشت طوطی

بگفتا هست یا ناهید رم و عود ‌ توان دانست نیک از عنبرین دود

زجنسش یادگار [illegible] عشق جویم ‌ اگر یابم پیام درد گویم

بیا هم گر بداغ عشق خورسند ‌ زهم کالا بدیر آتش خداوند

فکنده چون ز تر دیکی نظر را ‌ زغم پیچاشتی دید آن [illegible] شکر را

گلش را سرخ و خندان یافت نه زرد ‌ سراپا داغ شد زان آتش سرد

خجل از خود شد و از شرم تر گشت ‌ بنومیدی از آنجا نیز برگشت

سر از غ لاله اش چون بود داغ | در آن کلبه [illegible] تا مرهم داغ

هلال آسا صنم را دید از دور | ضعیف و زار و ناتوان چون جسم رنجور

گواهی داد از بکه دیدنش دل | که این حق است و آن دیگر بود باطل

ب از زن دیو گفتا رو سوی نگر | بگرد ماه حلقه گشت [illegible] بنگر

بیا هم مهر تا گوید با آن ماه | چنان کز [illegible] عقرب آگاه

بزیر گل درختی کان پریزاد | نشسته از قامت خود سرو آزاد

نهان آمد بنفشه در [illegible] خزیده | چنان کز سایه اش هم کس ندیده

نفس ز اندیشه اندر کام دزدیده | نشسته انتظار وقت میدید

بدینسان نیم شب بگذشتش آنجا | که ناگه خاست از هر سوی غوغا

خبر شد عام از نزدیک تا دور | که آمد دیو بهر دیدن حور

پری گفتا کنون وقت تماشاست | که راوی آمد و مشتاق سیماست

شود پیدا هر آنچه اندر نهانست | ببینم تا چه صحبت در میانست

نهان برگشت در طرف گلستان | که بیند آشکارا راز پنهان

ز تاب و سوز عشق آن پریزاد | در آن شب در درونش آتش افتاد

بجه

چو نوغا عام [illegible] کوی دبیرزن | خبر بردند جاسوسان براون

که شاه را چه غافل [illegible] طاست | نه جنگ را درآمد در ب طاست :

خبر بشنید راون گشت در جوش | ز دیک کین دل بر داشت سر جوش

سپهداران لشکر را طلب کرد | وزیران را از ان غفلت اثر کرد

سپاهی بهر جنگ او فرستاد | که تعداد هزارش بود دو هفتاد

یلان فرزندی از هر پنج دستور | بسرداری لشکر داشت منظور

بهر یک فوج بر کرده سپهدار | ز اولاد امیران چار سردار

روان شد لشکری چون موج دریا | رسیده گرد اسپان بر ثریا

علم افراشته از بهر ناموس | فغان بر داشت بر بوخه لب کوس

دم اندر نای رزین بر دمیدند | یلان آهنین جان صف کشیدند

یکی دریای آتش لشکرش نام | نهنگانش دمادم در زخم آشام

بناخن هر یکی برق آزمای | بدندان هر یکی الماس خای

همه شیر شکار و اژدها تن | همه پیل افکن و پولاد جوشن

چو نون چون دیدند دیوان صف کشیدند | بوقت اجل خصمان رسیدند

به دیوان حمله زد شیر فلک دست | چو سیل تند کاید جانب پست

ز جنگ چنگ دندان داشته تنگ	بشیران جهان چون کرده بدم جنگ
دمش کوهی غریوان اژدها بود	که در دم عالمی را ساخت نابود
بیکدم گردش آن مرکب مجسم	بساط یکجهان انداخت برهم
نه دم گردش که دور آسمان بود	که چندین خانمانها را بفرسود
خبر چون یافت راون تنگدل شد	ز شرح دست برد او خجل شد
اجازت داد پور خورد خود را	که رو بنمای دست برد خود را
بود لکه نره دیوان همرهش داد	که هر بنده رهی بر زاده باد

خروشان حلقه حلقه صف شکن پیل	بکوه آموخت کوهی جوشش نیل
بر پشت پیل چتر لعل و بیرق	کلاسایان بفرق چرخ ازرق
چو شیران نعره میزد طبل جنگی	درخشش تیغ خندان تیز زنگی
چو میمون فوج بیکران را	ز جا بر کند زد کوه گران را
بزیر کوه لشکر جمله شد لش	که تنها ماند پور راون جش
بجنگ پور راون شد دلاور	بهر باکس چو بر سنگ جگر در
دو شیر شرزه باهم پنجه برزد	دو پیل زنده سر بر یکدگر زد

اذلش

ز دستش تیر باران سوی میمون ‌ ‌ چو باران حادثات از اوج گردون

عقاب تیر را جان کمان را ‌ ‌ صلا در داده و بنهاده خوان را

ازین سو هم هزار اندر هزاران ‌ ‌ بکوه آهنین بر سنگ باران

نبردی دیو همچون رستم زال ‌ ‌ گهی روبین همی زد گاه کوپال

نگردی پور را او چون بزرگان ‌ ‌ مصاف سخت کرده پهلوانان

دو رویین تن بسی میدان نوردی ‌ ‌ دران پرخاش داده داد مردی

بکوشش آن دلیران اندران جنگ ‌ ‌ چو بر کنده گشت و ریزه شد سنگ

ز تیر و سنگ گشته دست شان سست ‌ ‌ بکشتی هر دو تن گردند با چست

نه و بالا شدی هر یک بکشتی ‌ ‌ چو اندر خشک و تر گردند کشتی

دو چهل شد تر از وی مظفر را ‌ ‌ مهیا گشت مر زیر و زبر را

فلک سنجیده نخ باشد دمانی ‌ ‌ نگون شد پنجه نخ از گرانی

چون غالب شد و مغلوب دشمن ‌ ‌ سرش بر کند دور انداخت از تن

چو آگه گشت دیو از قتل فرزند ‌ ‌ که چون قاتل از جان شد کمربند

بکینه شد بلای آتش افشان ‌ ‌ بدم چون اژدهای آتش افشان

ز میمون شد دل سنگین او خون ‌ ‌ سراپا داغ داغش زخم میمون

مهین فرزندش بود اندرجت نام / طلب فرمود کرد اعزاز و اکرام

ستوده گفت کای پور گرامی / که اندر گردنت اقرار غلامی

خبرداری که در میدان میمون / برادر کشته افتاده است در خون

نشاید گرچه از شفقت پدر را / فرستادن چنین جای پسر را

ولیکن از برای امتحانت / فرستم بهر دفع دشمنانت

نکو دانی که باشد ننگ راون / که نشتابد بجنگ سفله دشمن

بگون ذره کمر خورشید بندد / جهان بر سر زنش چون صبح خندد

برو نیروی خود را کار فرمای / برافکن نخل عمر دشمن از پای

جنگ نمودن اندرجت با هنونت

یک اسپه تاخت اندرجت بمیدان / نکرده التفات فوج چندان

نخستین چون حریف خویش را دید / نکرده جنگ شرح حال پرسید

بگو نام و نشان خویش با ما / بپای خود اجل آورده اینجا

جوابش داد شیر اژدها زور / که خورشیدم چه پرسی موش کور

اگر پنجه زنم در صیت افلاک / چو دامان دل عاشق کنم چاک

اگر چوگان کنم پای فلک مال / زمین غلطان شود چون گوی اطفال

بدریا گر بجواهم کینه خواهی / ز بی آبی بمیرد تشنه ماهی

شود شیران با رویم چو طناز / بجنش خاشی نسنجد کوه را باز

لی آن آمدم اکنون به پیش دیر / که با راون زنم لنگا زبر زیر

به پیچیدند باهم آن دو دشمن / زدند برهم چو کشتیهای سنگین

تو گوئی کوه بر کوه گران خورد / و یا خود آسمان بر آسمان خورد

بسی مردی و کشتیها نمودند / امید و بیم را درهم ستودند

زعیکش دیو را بس حسرت افزود / که آن شیر ژیان رویینه تن بود

نبودی ممکن از آتش گزندش / بر آن تا کند بند از کمندش

بستن اندرجیت هنومنت را در کمند برنها و بردن پیش راون

کمندی داشت اندرجیت عدوگیر / که چون حق نمک کشتی گلوگیر

دهان باربود آن حلقه پرورد / که با دار زوی بیار رستی گذر کرد

چو زلف ماهرویان یکجهان دام / محبت برده کسر ای ازان دام

خیالش گر بچشم اندر گذشتی / نگه را دیده زندان خانه گشتی

بیاد او شدی اندیشه درهم / بماندی مبتلای تنگی دم

بوصف بستنش گویم سخن چند / گره شد رشته حرف از زبان بند

بیک طور آن کمند مار پیکر | که میمون را کند زنجیر در بر
بپیرکار رحمت خبر میمون | ز بهاکشته ز زنار افسون
وزان روی کرنش بضرب خونخوار | نکوهش کرد بر بخشنده بسیار
چو بسته گشت برهما ازمی آن | نهانی گفت در گوش هنومان
کمند دشمنت بخشیدهٔ ماست | کنون ما از تو این داریم درخواست
دمی از بهر ما تن ده به بندان | عدو را بر دعا گر ما بخندان
سر اندر بند دشمن بایدت داد | اگر صد بند باشد هستی آزاد
برهمن شو بنه گردن به زنار | تب حرکت ببندیم ز همان بار
شود بند کمندم بر تو فی الحال | زوال دفع چشم زخم اطفال
چو از زلف بتان دور تابی آرام | نماند صید تو پوشیده در دام
منم ضامن خلاصت را ز هر چیز | که یک تای کمند و قلعه را نیز
چو از برهما شنید آن ماجرا را | بچشم انگشت بنهاده رضا را
ضرورت شد تن اندر بند دادن | که آسان بود بندش بر گشادن
چو اندر رحمت برو بار دگر تاخت | کمند ماربیجان بازش انداخت
چو اندر بند سر داد آن نکونام | چو اندر طرهٔ سیتا دل دام

بلکی

به بستن داد سر خود آن ظفرور — مشعبد چون بهند شهر خود بجنبر

چو در هنگامه افسون خوان بدبوی — کلوی خویش را پیچید از فنی

هنون میمون لولی را گلو بند — عدو هنگامه گرم خلق خورسند

نمود از چرب دستی دیو میمون — بضرب چوب بعرب رقص میمون

بگردن در فکنده رشته دشوار — گلو پیچید دستار کهنه کار

همی بردش کشان از کوی و برزن — روان تا پیشگاه تخت راون

دیدن راون هنونت را و سخن گفتن هنونت با راون

ز خونریز دلیر عفریت خونخوار — چو آتش بود سر تا پا غضبناک

حسی را وقف آتش خانه کردند — شمار منصب پروانه کردند

بسویش بانگ برزد از غضب سخت — که ای می شنوم بداری و سیه بخت

بدین گستاخ روی از کجایی — که نه با دل نه با چشم آشنایی

که خون چون توی ریز بده باید — که ما در را بمرگت گریه آید

نرفت از جو هنومان از عتابش — چو شیران داد مردانه جوابش

من آنم گفت گذارم سخت پیغام — وکیل شاه میمون قاصد رام

بگفتا گر گست قاصد فرستاد — ترا با لیست پیغامش بمن داد

ز شور انگیختن چون بو الفضولان | که پیغام است بس کار هیولان
به تسکین عتاب قهر خندش | چنون داده جواب دلپسندش
چو عالی فطرتان داد سخن داد | بران حاضر جواب آفرین باد
ز دستم نامدی گر اینقدر کار | که دادی بر در راون مرا بار
چه دانستی کسی نشنیده نام | که گفتی قاصد پیغام رام
به تندی گرچه راون بود بس گرم | شد از عذر بلاویر اندکی نرم
که پیغامی که داری درمیان آر | ز دل راز نهانی بر زبان آرد
گزارش کرد چو طرح پاسخ انداخت | زبان را از زبانه گرم تر ساخت
نه پیغام آتش دشمن گدازی | بمعنی از سخن بسته طرازی
که خورشید زمین جمشید ایام | ترا ای اهرمن زاد است پیغام
که ای راون بسی زحمت کشیدی | بصد محنت بدین دولت رسیدی
ترا دولت به انای شد افزون | بنادانی مده بر بادش اکنون
بطاعت خواستی دولت ز دادار | هزاران سال در آتش نگون
چو یزدان دولتی کان خواستی داد | ز تو خواهد سپاس ایدون نه بیداد
وبال گوی دولت شد کف دون | چو جوز هند اندر دست میمون

ازجان

اگر جان خواهی و اقبال لنکا
بمن بفرست حالی حور سیتا

ز نخل زندگانی چون خوری بر
که آرد یک گزند زهر آلوده شکر

سرا پا گر گشتستی گنه کار
بعذر توبه شو خود را نگهدار

وگرنه از پی آزار سیتا
زنم برهم تمامی شهر لنکا

تو از تیرم نخواهی برد جان را
که دوزد تیر آهم آسمان را

ز گفتش راون شد جان تیره برخاست
که مهره زاژدهای هفت سر خواست

جری زان خواست رام از نزد راون
که دشمن جان همی خواهد ز دشمن

ز کین چون اژدها شد آتش افشان
هنومان را بکشتن داد فرمان

وزیرانی که پیش تخت بودند
بقتلش رای راون را ستودند

برادر بود راون را بهبیکهن
ولی عهد و وزیر خاص راون

زمین بوسید پیش تخت استاد
که فر تاج شاهی تا ابد باد

که از کشتن بباید داشت معذور
که از آیین شاهانست بس دور

ملن آزار میمون میانجی
نباید ریختن خون میانجی

میانجی را نشاید کردن آزار
مبارک نیست قتلش بر جهاندار

چو جایز نیست راندن تیغ خونریز
سیاست را بدم زن آتش تیز

که در میمون ترا دادن بغیرت دم / چو بینی معتبر باشد بهر دم

بعیب دم رها کن خوارش اکنون / که زان بغیرت فتند در جمیع میمون

که دیگر هیچ میمونی نزد ربا / ز شوخی بگذرد ناید بلنکا

بسمبذر را باتش هم کردند / منادی داده ترحیم کردند

آتش دادن راون در دم هنونت بحضور سیتا و سوختن هنونت لنکا را

حباب سوختن از سر گرفتند / دمش در نفط و در پنبه گرفتند

چو نفط اندود شد پنبه خروشان / فکندند آتش آن بیدادکوشان

چو آتش در دمش بگرفت فرمود / که تا بیند سیتا را اکنون زود

هنون را چون بدان خواری ضم دید / ز مژگان خون فشاند و زار نالید

زبانه شعله کرد آن بغیرت حور / باتش گفت کای سرمایه نور

بزرگا نام ترا کردند تعظیم / بدل تنگ امید از تو بصد بیم

بنی مهری به بیدادی چه سرگرم / نمی آید ز چشم من ترا شرم

بجور و کینه همتای نداری / که از پروانه پروای نداری

نگشتی بر خلیل ار گلستان / کم آخر ده امانش از سوز جان

مشو آزار این دلسوز چندین / مرا از هیچ میسوزی بس است این

بس ... اگر کوته کنی دست   ز اشکم گر نه طوفانی ترا هست

هوا خواهانه آتش گفتش ای جان   که بوسه خاک پایت آب حیوان

ز طعنت موی دو دم خواست از پوست   ز نادانی بدانی دشمن از دوست

چه جای این بسیار شبها مجو زغم   پسر داند برادرزاده را غم

چو عاشق دشمنت را خواهم آزار   نه معشوقم که سوزانم دل یار

ز دل سوزی بمیمون بلا کش   چو شاخ ارغوان شد سر آتش

نه سوز دم بتن آزار کم یافت   سمندر شربی ز آتش علم یافت

فروزنده دم آن غیرت ببر   چو برق شعله بار از دامن ابر

دمش گشت اژدهای آتشین دم   فکنده در دمی آتش بعالم

بر این قلعه زد آتش بی جنگ   چو سوزد بیشه شیران هوا جنگ

نه در شهر از دم او آتش افتاد   حبابش ز آتشین خار و ب اجل داد

ستون شد شعله بهر بام خضرا   بود دانه دو در روی سقف مینا

بود آن سقف زنگین که بیباک   ز دود آتش دست در دامان افلاک

بشهر ز ستون صندل و عود   شد اخگرهای مجمر عنبرین دود

گرفت آتش بلندی از دم باد   بهشتی شهر اندر دوزخ افتاد

بحیرت این مثل زد کفر با دین | که آتش خانه شد بتخانهٔ چین
شرر در بزم انجم هم نشین شد | فلک را برج آبی آتشین شد
ازان آتش تنور آسمان را | بره بریان شده پرورده خوان را
چنان شد ماه سرو آزان گرم | که آمد قرصهٔ خورشید را شرم
دمید از هر زبانه صد زبانی | خبر داد از عذاب آنجهانی
عذاب دوزخ و هول قیامت | درافکند و برآمد خود سلامت
ز عکس شعله حیوانات آبی | نهاده رو بصحرای خرابی
لبالب تشنه مرغان جگرتاب | رمیدندی بوهم آتش از آب
زبس معجز طراز آمد غم عشق | شده طوفان آتش از نم عشق
گذشت اندر ضمیر رام ما نا | که آتش درگرفت از وی سراپا
رها کرد آن صنم تا با نفس انفاس | که عالم گیر گشته شعله با آتش
مگر اقبال رام آتش افروخت | که چون پروانه اعدا را بدان سوخت
در آتش بود چشم باد صرصر | فرس میتاخت شادانی چون سمندر
حصار زر کند ازان گشت ز آتش | کند از آتش گرشته میمون سرکش
ازان بگداخته زر عیارش | کز آب زر نویسد عقل کارش

همانا بهر [illegible] را موج — که زین موج آن شد آسمان اوج

زر از شرم رخ آن ماه بگداخت — که رنگ خود ز رویش باز نشناخت

پری شکرانه جان آفرین را — که دادی داد آه آتشین را

که شهر زر ز آتش دلفروز است — سپند عشق ما را عود سوز است

هنوز لیکن چو در شهر آتش افروخت — دلش ز اندیشه داغ جگر سوخت

که در شهر است جای حور بینا — چسان ماند چو سوزد حجله لنگا

پریشان کرد زان غم خاطر جمع — که پروانه شد اندر آتش آن شمع

رسید آسیب زین آتش بتا ماه — ازین وسواس برکرد از جگر آه

بگو در رفت و حیران ماند برجای — زنادانی چه کردم وای صد وای

بدیدم خود چو آن نادان بتبر زن — همان شاخی که بر وی بر شدم من

چو نادانی که شمع بر فروزد — بدست خود متاع خانه سوزد

ز عقلم این مثل شد راست اکنون — درودگر بیشکی ناید ز میمون

نهادی دشمنان را زهر در خوان — شدی هم خوان وای ای دوست نادان

بکشتی مخالف رخنه کردی — ندانستی که خود هم غرق کردی

چرا گشت از غم آن مه دل افگار — مگر این هم ندانست این وفادار

که آتش آبگیران را بسوزد | به تن را سوزد و جان را بسوزد

محبت هر که را آتش بجان زد | ز آتش آب بر روی میتوان زد

بران سینه که از عشق است در تاب | گریزد آتش از وی همچو سیماب

خبر بردند آن سرمایهٔ ناز | سوی قصر نگارین آمده باز

دلش را به شد آن داغ ملامت | که دید آن جان عالم را سلامت

دگرباره بعزم قلعه بشتافت | چو در برج شرف آنماه دریافت

شدی بار دیگر حمله آورد | که تا سازد بر وی قلعه را گرد

فکندند از پا حصار زرنگیب را | نه دربندش بجا مانده نه دیوار

ز راندوده بهر جا یافت کاخش | بویرانی نموده شاخ شاخش

بخندق ریخت گنج را یکسانی | بجای خاک زیزی زر فتادی

نه خندق پر شد از قلعه پس از دیر | گرسنه شد بحال تنگ دل شیر

از آن دربند خندق دل بپرداخت | چنان کاری که باید ساختن ساخت

چو خاطرخواه او کارش چنان شد | به برگشتن چو بخت دشمنان شد

دم رفتن بدیوان داد آواز | که اینک بهر جنگ استاده ام باز

بمیدان آید آنکو مرد باشد | وگرنه لاف مردی سرد باشد

بالش

چو اتش از کجا شد معذرت خواه | نشد ممکن که بیند کس مرا راه
ز بس رو در رهٔ همیت می‌نهادند | ز بیم او در آتش می‌فتادند
چو دید آخر که کس نامد بجنگش | روان شد پس بشایستی درنگش

باز آمدن هنومنت از لنکا و دیدن رام هنومنت را

دگر ره باز چون از شهر لنکا | وزنده باد گرم از روی دریا
بشادی مژده داد انگد بهنومن | که باز آمد ز لنکا شیر میمون
باستقبالش از جا بر جهیدند | سوی فتح مجسم بر دویدند
سراپای هنومن دیدند افگار | چو آن کوهی که دارد غار بسیار
چو شرح دست برد او شنیدند | ز میمونان عالم برگزیدند
فراوان آفرینها می‌نمودند | بتحسین زبان انصاف سودند
مقرر شد که جز رفتن خطا راست | که چشم رام وقف انتظار است
شتابیدند بر عزم وطن گاه | بپیچیدند نطع طول آن راه
زنی برگی فراوان دیده آزار | بکهکندها رسیده تا در سه غار
به پیرامون غارش بود باغی | گلش فردوس را چشم و چراغی
ز شهد و میوه مالامال بوده | بخت آن ملک مال بوده

گذشته سال شد زان برادر ‌ ‌ ‌ شنیدندی [illegible] خویش بهتر

ز بیم او پرنده پر نمیزد ‌ ‌ ‌ صبا هم بی اجازت در نمیزد

بسی بودند تشنه گرسنه سخت ‌ ‌ ‌ درو باشندگان زان ره باندکان رخت

پس انگه دست غارت باز کردند ‌ ‌ ‌ بشیهه و میوه دست انداز کردند

بخوردن انچنان گشتند گستاخ ‌ ‌ ‌ که جز برگی نمانده بار بر شاخ

اگرچه باغبان میکرد آوند ‌ ‌ ‌ از [illegible] تاراج باید دستشان باز

نگهبان رفت تر و شاه میمون ‌ ‌ ‌ که دست اندازشان شد از حد افزون

چو دیده باغبان زانگونه بیداد ‌ ‌ ‌ به پیش شاه میمون کرد فریاد

که گستاخانه انگد با بهومان ‌ ‌ ‌ تمامی باغ را کردند ویران

نموده اندران اندیشه دیری ‌ ‌ ‌ که چون سر زد از ایشان این دلیری

بهومان غالبا کار چنان کرد ‌ ‌ ‌ که بر روی این چنین گستاخی توان کرد

بلچهمن چون شنه آن راز پنهان فاش ‌ ‌ ‌ بدو هم سردی بگو دمیگفت گاهی کاش

چه خوش گفتی اگر بهوت امروز ‌ ‌ ‌ خبر گفتی ز سیتای جگر سوز

برین تقدیر گر صد باغ رضوان ‌ ‌ ‌ دهد بر باد باکی نیست چندان

در اثنای که باهم گفتگو بود ‌ ‌ ‌ ز در بند حیل گو بیشتر بود

در آمد ناگهان هنونت چا مون … بانگه همعنان با جمع میمون

چو چشم رام بر هنونت افتاد … دلی دانای رازش آگهی داد

که این میمون بشادی میرسد کام … مگر کز جان بتن آورد پیغام

ز دیدارش مرا راحت بجا نست … یقین با او بیاهم دلستانست

دلش چون یافت از وی بوی دلدار … بران شد تا خبرها پرسد از یار

به بسته زیوری بر جسم تحریر … که اندیشه زبان را شد عنان گیر

نهادش دل که پرسد حال خورشید … بجا مانده هلاک بیم و امید

ز زهری تا بپرسد نیز حالش … کند تنها قناعت با خیالش

ز دل تا لب دو صد ره جان دمساز … چو دم رفتی برون و آمدی باز

درون پر زهر بیرون تر چو سنبل … دلش پر خون لب پر خنده چو گل

چو صبح از چهره بازیهای گردون … ببندی هر نفس در خنده و خون

دادن هنونت لعل سیتا را برام وزاری کردن در فراق سیتا

چون دریافت حال آن جگر تاب … کهر ناسفته داد آن لعل شب تاب

چو دید آن لعل را در گریه افتاد … بیاد لعل نوشش بوسها داد

که با لعل تو بوسم چند یاقوت … حرامم باد ذوق قوت و قوت

گهش بر رخ گهش بر دیده سودی   بهر دم گرمی [illegible]

بلی خورشید را لعل گزیده   جگرگوشه بود بل نور دیده

زگوهر دست داوش گریهٔ سخت   چو آن بیدل که گرید زاغ بخت

گرفت آن لعل را در گوهر و زر   خیالش را مرصع ساخت زیور

دو بیدل بود یکتن ز آشنائی   دو نیمی گشت از تیغ جدائی

جوان رحم بدن درمیان بود   به [illegible] چون روان بود

ز مژگان خون فشان شد بر سر لعل   که داغی تازه شد زین اخگر لعل

نمک سوده بمرهم بر دل چاک   که زهری بود این چهره نه تریاک

میفزود آن لعل آتش پاره بود   که بر داغ کهن الماس می سود

بآن لنگ چهره رو رنگ خون شست   بخون آن داغ چون یاقوت که جوشت

بخون دل فزود آن لعل را تاب   بلی یاقوت را آتش دهد آب

بخون را گفت باید گفتش اکنون   چگونه رفتی و باز آمدی چون

زمین بوسید مجنون نکو خواه   که چون رخصت شدم از خدمت شاه

ز اقبال تو بر جستم ز دریا   رساندم خویش را در شهر لنکا

که بختم رو ز رویش زد نشانی   نکیهان مه دیدم جهانی

برفتم بود چون پاس شب رفت نیمی — سبک روحی نمودم چون نسیمی

نگفتم گور کردم چشم بد را — درون باغ جستم سرو قد را

چو گل دیدم بخون غلطید بی تاب — غریق اشک چون گوهر بگرداب

بصد کوشش گذشتم اندران راه — چو از دریا ز موج اشک آگاه

همی دیدم بغیره غیرت سلخ — ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ

چو هندوی بجان کندن رسیده — فتاده نیم تن در آب دیده

جهان بیزار است چون جانش نفرسود — مگر عشقت بتن جان دگر بود

چو رام احوال سیه زانگونه بشنید — ز غم چون صرعیان بر خاک غلطید

دلش نو کرد از آن اندیشهٔ غم — بمرگ کهنهٔ خود تازه ماتم

بگفت اول ز دیبر داد بیغم — بیان کردی غم هجر دلارام

از آن شادی نگنجد جان بقالب — ازین غم رخصتی شد جان برلب

چون از بعد شرح درد سینا — سخن سر کرد ز استحکام لنکا

در بیان صفت قلعه لنکا

بگردون خویش دیدم قلعهٔ سخت — بلندی را از و در دیره گریخت

سه تا قلعه است بر کوه فلک سر — بنا کرده ز سنگ و آهن و زر

بلند از فکرت هر دور بینی / ز برج آسمان بالا نشینی

نپرد بر فرازش مرغ تدبیر / شود اندیشه اندر نیم ره سیر

نباشد پاسبانش را بدل باک / ز جاسوسی خیال و دزد ادراک

چو خواهد چرخ بوسد آستانش / ز همت کرده باید نردبانش

برو تیر و تفنگ ز اندازه بیرون / کشد کمان حوادث اوج گردون

شنید و کرد رام اندیشه در دل / کز [illegible] فتح کرده قلعه مشکل

چنین گفتا ز برق آه سیتا / چو دیدم سوخت در دم جمله لنکا

بنایش گرچه عالی بود محکم / نهاد آن سرکش لخت از هم

ز حسن پاسخ او رام شد شاد / بگفتا رو بکرد آر آفرین داد

پس انکه عرض کرده شاه میمون / که لشکر مستعد است از حد افزون

بباید عزم لنکا کرد امروز / کزین ساعت شوی بر خصم فیروز

روان شدن رام با سپاه میمونان و خرسان بجانب لنکا و فرود آمدن در کنار دریا

بیا ای بید خوان پیر برهمن / بخوان این داستان زآغاز بر من

که چون بگذشت رام از روی دریا / چگونه کرد فتح شهر لنکا

چگونه دیو را ده سر ببرید / بکام دل جهان روی پری دید

لیکن

من این غم نامه هر چه که دانم / اجازت ده که تا بیت بخوانم
که در گوشم سروش غیب گفته است / بجایش دره و خورشید سفته است
که از میزان ده و درجه خورشید / نموده قطع چون اقبال جاوید
بعزم رزم در روز دو شهره / روان شد آفتاب شیر زهره.
سپاه انگیخته شیر قوی جنگ / ز میمونان و خرسان شد جهان تنگ
بر اوج پیش فوج خاص و پیل / که لشکر را بود آرایش از پیل
چکند و کند یاوان شد چو نغار / چنان چون میر میمون شد برنغار
قراول گیری و تکه علم بر / کوراج و سیرب حیند اول بلشکر
بفوج خنده از نقد او بیرون / ز لشکر طرح رفتی شاه میمون
یکه خرس و برادر جانب راست بر / رکه راج و سکهن میمون چپ آراست
برای مصلحت ز آغاز و انجام / روان هنوست انگد همره رام
بدنبال سپه کج بود سردار / که از پس ماندگان باشد خبردار
سپاهش را شمار از حد فزون بود / که پیل و شیر هر یک را زبون بود
فراوان نیزه زن رو پیش تن شیر / زدندان خنجر و ناخن چو شمشیر
غریوان هر زمین ابر شرربار / بامید این دعا تخم ظفر کار

همه خصم تن آسانی بلا دوست
همه چون کرکس [illegible] استخوان پوست

همه تنین تنان و اژدها دم
که گشتی در دهان شان عالمی گم

نهنگان بجنگ و تیز چنگ حال
پلنگان زمین و آسمان بال

همین لشکر روان شد رام ازجا
فرود آمد کنار آب دریا

دلش از عشق سیتا بود بیتاب
کنار آب چون ماهی بی آب

لب حال ایستاد و کرد تاخیر
گذشتن [illegible] از دریا خواست تدبیر

دل دریای او چون ماند تیره
که دریا بود دشمن را ذخیره

دل و چشمان او هر یک چو جیحون
یکی از آتش و دیگر پر از خون

زد و دو آتشین آه جگر تاب
چو برتابه طپیدی ماهی آب

به طیش گفت گر امروز دریا
نخواهد داد راه خشک ما را

به تیزی سینه دریا زاید و زم
به پیکان قطره سان بر تابه سوزم

و یا در موج اشک خود کنم غرق
که نتوان کردنش با قطره فرق

برادر گفت در کین چون شتابی
که باز آرد شتابیها خرابی

اگر خود مدعای تان بر آورد
ترا هم صلح کل باید خبر کرد

کنون آهسته ما را دید باید
که تا دریا بمن چون پیش آید

وگرنه انچه بتو [illegible] بکین زود — که مارا خود زیان او بود سود

سخن معقول شد بر خاطر رام — ازان تندی شده یکباره آرام

آزرده شدن بهبکهن از برادران و آمدن او پیش رام و نوازش کردن رام او را

کنون بشنو ز من احوال راون — که چون آزار گشت از وی بهبکهن

همان [illegible] روزی که هیمون سوخت لنکا — بکام دوستان برگشت زانجا

شگفتی ماند دیو [illegible] گیر — نموده مشورت با اهل تدبیر

که مارا جان و دل از رشک غم سوخت — که هیمون جهانی را بدم سوخت

پی سیتا [illegible]م با رام دشمن — چو رام آرد سپه بر کشور من

مرا با آن نهنگ اژدها چنگ — که باید کردن انکه صلح یا جنگ

همه دانا دلان خاموش ماندند — ز بیمش بر زبان حرفی نراندند

بهبکهن بود دانا و خردمند [illegible] — جوابش داد از دلسوزی و پند

گرت تا از برای عشق بگزن — چه گیری خون یکعالم بگردن

به بین روی چو ماه او مبندیش — که خیز و فتنه در دور قمر بیش

ز وصف فتنه [illegible] یم بجوش [illegible] شد — که بر هیمون بلا شت بخود شد

ترا چندین بتان اندر شبستان — چه حرص است و چه آزای پیر نادان

که آوردی بدزدی دلبر رام — ندانستی که دارد دانه اش دام

ز چندین زن چرا شکیبی آخر — زن معصومه را بفریبی آخر

شدی زین حرص نام او نبشتی — کنون بدزدی تخمی که کشتی

مرادی کان ترا حاصل نگردد — همان بهتر که گرد دل نگردد

ز زهر آلوده جان و جهان را — شناسا باش هر دو [illegible] را

چو بید الخیر فی الخیر و نه بید — [illegible] و از میوه نومید

بشیرینی شکر جان را بباید — چو زهر آلوده شد خوان نشاید

در اول چو زهر است آن — ولی مشکل چو در [illegible] جان

نه با خورشب نماید ترکتازی — نه آتش را سزد با آب بازی

کتان آن به که روی مه نه بیند — کف مومین کی آتش بخیند

میوش آنمی نکه ذوقش کم کند هوش — مپوش آن در که بارش بشکند گوش

بسر ما گر چه باید آتش افروخت — نباید خانه از بهر آن سوخت

خوش از گرما گزیدن غسل تن را — نباید غرق کردن خویشتن را

بمیر دگر بوادی تشنه ا د بر — فرو ناید بحلقش آب شمشیر

گلیم کهنه صد پاره [illegible] بر — ز دیبای کفن صد پاره بهتر

زره جامه بندد ز سوزن خار
نه بیند دگر زمرد دیده مار

بمردی هر که دعوی کرد در خلق
بود جهل ار زند خود دشنه بر حلق

کنون هم باید کرد باز [illegible]م
فرستان به پیش آن دلارام

دیا ز زندگانی دست بر شوی
بمرگ خویشتن بر بکدم موی

ترش رو شد ز بند تلخ [illegible] روان
چو زنگی گشت با آیینه دشمن

به تلخی داد زان [illegible] قهر
که انکار عذبیش زهره زهیر

که گستاخانه گفتن لب فرو بند
که طفلی و به پیران میدهی پند

ولی علم تو بود بی گو و بر دور
پس از من صاحب دیهیم و افسر

بحرف صلح تا لب بر گشادی
همه ناموس من بر باد دادی

ز بوی چون کنم در جنگ دشمن [illegible]
چو تو سیماب زهری نیستم من

بخنجرهایت زد آتش در دل من [illegible]
زبانت تیغها زد در دل من

جوانمردان زبان تیغ گیالیست
ولی خونریزیت از من نه لیست

نهان خود دشنه کی بود زهر
نه انصافست خود بریدن از قهر

بگرمی مهر هر کان مهر با آن است
از آن یاقوت را ز آتش امانست

ترا کردم ز ملک خویش اخراج
ز شاهی رو گدای باش محتاج

ز ملک ما برو هر جا که خواهی · که در چشم چو دشمن رو سیاهی

بهبکهن یافته زان پاسخ سخت · که آن بدبخت زو برگشته چون بخت

برآشفت وز جا برجست چون باد · جواب بوست کنده او برا و داد

که ای بیدانش و نا راست کج بین · مکن بر خویشتن بیداد چندین

ز پند سودمندم گشتی آزار · نه من رفتم تو خود را پاس میدار

بسه بگذاشت بر جای و چشم تیز · دل [illegible] کنده زهر چیز

همراهش کسی جز چار دستور · روان شد با دل غمگین و رنجور

ز منزل شد برفتن با صبا جفت · بیامد پیش رام و درد دل گفت

ز نومیدی چو دیدش بر جگر زخم · با جان مرهمش بنهاد بر زخم

که بعد از فتح لنکا ملک راون · شود انعام در ملک تو بهبکهن

کند در روی حکومت همچو ده سر · از آن پس اوست لنکا تا بمحشر

بشادی مژده داد آنگاه لچهمن · مبارکباد لنکا بر بهبکهن

مشورت کردن رام با بهبکهن جهت گذشتن از دریا و جواب دادن بهبکهن رام را

دگر گفتا چو گشتی یار دلسوز · مرا اکنون یکی تدبیر آموز

که از دریا سپه چون بگذرانم · بعزم برگذشتن در نمانم

زمین بوسید همچون عذر خواهان | نمودش عرض و گفت ای شاه شاهان

بران راهی که نزد من صواب است | به پیش شمع نزد آفتاب است

ولی اکنون جز این تدبیر دیگر | نداند خاطر این بنده دیگر

که بعد از غسل بنشین بر لب آب | توجه سوی دریا کن ز هر باب

ز [illegible] آب شو چون خضر تنها | حضوری مطلب از شخص دریا

شود دریا محیط [illegible] ظاهر | سوی بر کنه حال خویش ماهر

از آن [illegible] پاک از آب چندان | ملک بهر گذر از آب آسان

خوش آمد مصلحت زو همچنین کرد | برای روشن او آفرین کرد

سه روزه با طهارت رام تنها | نشسته روبروی موج دریا

حضوری را سببی کرده کامل | نشد ظاهر ز دریا جز تغافل

خجل چون تشنه لب ماند از سرابی | که بر نامد سوالش را جوابی

ز باد الفعال آشفت چون مست | بکن تیر و کمان بگرفته در دست

بره ماند آن خدنگ آتش افکن | که سوزد آب زان چون نفط روغن

سپر افکند موج از ناوک رام | زره میخواست آب از ماهیان وام

از آن سهمش چنان لرزه بر آب است | که تا اکنون سراپا اضطراب است

برآمد شخص دریا بهر زنهار — نثارش کرد گوهرهای شهوار
نموده همچو شناهی تقاضی — نفر فرش بهر سوار دنای
چو کنگ و نزبده چو تای دیگر — چو شناسی زبان همراه بشوهر
بدین صورت عیان شد شخص دریا — بپای معذرت استاد بر جا
که راما بر من بیدل ببخشای — ز تیرت ورنه گردم خشک از جا
نگو دانی که من صاحب وقارم — فرو دار [illegible] سر در نیارم
درنگ از تیر آن شد در زمین بوم — مدارا کن بخاطر [illegible] عفو
بمن گشت است واجب جمله کارت — بدست [illegible] را با اختیارت
هر آنچه آید پسند رای سیرت — بجان و دل شوم فرمان پذیرت
اگر خواهد دلت پل بند بر من — بگران عبرت فتنه بر جان دشمن
به پل بستن رضا دادم ترا نیز — بهم وعدهٔ خود را وفا نیز
که هر چیزی که اندازند بر من — نخواهم غرق کرد از سنگ و آهن
به پل بستن دلت گر نیست خشنود — سپه بی کشتی از من بگذران زود
بهر نوعی که خاطر خواه باشد — نهم [illegible] قسم زراه باشد
ولی این عذر نیک از بنده بپذیر — بمرز ما روا زاندازه این تیر

بالقصه

که گردد آبهای این زمین خشک　　دمد از وی سبزه و گلهای چون مشک

بیفکن از کمان تیر بلا را　　که تاب آتش آن نیست ما را

بشنید آن گفتگو رام ظفر ور　　خطاب آغاز کرده با برادر

که مارا گرچه بر وی خشم تیز است　　ولیکن خاطر دریا عزیز است

بجشم آنکه بر لب تاب گشته است　　ز سهم من سراپا آب گشته است

پس از ابروی او چین پاک کرد　　بزه پیوسته ناوک را جدا کرد

پس آنگه سنت پل را داد فرمان　　که اندر بستن پل کوشی از جان

بسنگ و چوب دریا را بینبار　　بکم روزی بکن این کار بسیار

بکن این کار نامه در زمانه　　که ماند نام تو زین جاودانه

نهاده سنت نل بر دیده منت　　به پل بستن گشاده دست همت

پل بستن میمون نل بر دریا از فرموده رام و گذشتن رام از دریا با سپاه

ز دل گنجینه خود را قفل بکشاد　　بطرامی پل افکند بنیاد

بمیمونان خبر کرد از خرد و کل　　که بشتابید بهر بستن پل

سخن چون شاه میمون کرده در گوش　　دوان آورد سنگ از کوه بر دوش

چو شاه خویش را در کار دیدند　　بخدمت جمله میمونان دویدند

برغم یکدکر کرد این میمون ؛ کشیدندی کل و سنک از حد افزون

بکار رام میمونان سردار ؛ چو دیوان بهر جم کشتند معمار

بناخن قلعه های کوه کندند ؛ به پل بستن بدریا در فکندند

بدریا بود چون همسایه ده سر ؛ ازان بارید بروی سنک یکسر

زسنک و کل فتاده هر چه در آب ؛ نشد غرق و چو خس میکشت بر آب

معلق کوهها بر روی دریا ؛ شکستند بهم میکرده تمامت

خجل شد کوه از شرم وقارش ؛ کران باید ازان بر آب بارش

همه میمون نژاده ان فلک کام ؛ بسنک انداختن مشغول جز رام

بدست درفشان کر کردی آهنک ؛ زکوهر سنک بر بستی نه از سنک

بدریا بند بستن بود شان آسان ؛ ولی بر اشم تر مشکل تر از ان

زشور آب ره پیدا شده شور ؛ ز انسنک شور از و دریا شده شور

بشورید آب دریا در در و دشت ؛ زموج آن سواحل غرق میکشت

نکر دیو فرشته کشت یکجا ؛ بشو راندند دیکر بار دریا

بکوش عشق کفتا نم هنا سینی ؛ کزان کام شد طوفان ثانی

غلط کفتم بکار بحر جوشید ؛ که خورشید کنار خویشتن دید

چو پل بستن شکسته قدر دریا — ز حیرت ماند آتش پای برجا

بروی آب سنگین فرش گسترد — دریا آب از دم سردش بیفسرد

ز دریا سر زده کوه بیابان — نموده آب ز و شکل خیابان

ره آیین بند پیدا گشت در یم — تو گفتی شد دل دریا بدو نیم

نبود آن پل برای رام آزاد — که دریا خود بفرق خویش ره داد

چو بر طوفان قطار کشتی نوح — دریا چون عکس راه قابض روح

نکرد موسی عصا بر نیل زد باز — که گشت از قعر دریا خشکی آغاز

دل دریا نمود از آب خالی — میان گشت چون در خشک سالی

بدریا بود لنکا قعر تالاب — شد آن پل طاق بندی بر آب :

بپهنا ده درازی بار[illegible]ی — خجل طاق فلک زان طاق بندی

مهندس در شمار کرده تفصیل — بطول چارصد عرضش چهل میل

پس از اتمام پل آن شاه میمون — زمین بوسید پیش رام دلخون

که اکنون شد دو چندان باش خوشحال — مهیا شد بفرمانت چنین پل

سه روز و نیم گردان کار کردند — پل نل سیت را طیار کردند

چو صبر اندر دل شخصی گرفتار — بنای پل بدریا بود دشوار

ز اقبال تو آنهم گشت آسان | ولی صبری مشو اکنون هراسان
کنون باز غم اکنون پاک برگیر | عدو را کشته جانان را به بر گیر
سپه را داد اجازت بعد از آن رام | که از پل زانسوی دریا نهند گام
پس آنگاه ز دریا خود گذر کرد | سواد شهر لنکا را نظر کرد
دعاگو گشت وقت فرخصت | بکوشش کرد بر دیگر نصیحت
که باید مر ترا در جنگ راون | بر افکندن لباس فقر از تن
بدولت خلعت شاهانه در پوش | جدا کن پوست آهو از بر دوش
که تا نبود قصور اندر زد و فارت | نه بیند دشمن از چشم حقارت
خوش آمد رام را آن پند دلسوز | بدل کرده لباس خود همان روز
به دریا هم صدف هم آب زو شاد | گهر را [illegible] و آتش را گهر داد
چو رخصت گشت دریا دل ز دریا | فرود آمد به قوم سنگ [illegible]

دیدن راون لشکر رام را از بالای قصر و عتاب کردن او وزیران خود را

ز قصر خویش راون در نظاره | بدید آن لشکر آتش بباره
ز لشکر یک جهانی قابض روح | یکی [illegible] ناتوانی قابض روح
گلویش را نفس زد تیغ زهر آب | چراگاه گله پر شد ز قصاب

ازان

ازان وحشت دلش از پا درافتاد   چو نخجیری که بیند فوج صیاد

بکار خویشتن درماند حیران   ز غفلتهای سابق شد پشیمان

دلش اندیشمند از وهم دشمن   عتابش برو زیران آتش افکن

که دشمن پل بدریا بست و بگذشت   ز حال او کسی آگاه کم گشت

ندانم اکنون چه مشکل فتح لنکا   نه آسان بود پل بستن بدریا

از کین آورد عدو زنگ کس بست   که جای صد هزاران سرزنش هست

نخواهد شد ز دست کس دگر کار اگر   کنون من چون شدم از خود خبردار

دگر باره نظر بر لشکر انداخت   سپاه بیم پیش از لشکرش تاخت

عتاب همگنان کرده فراموش   بتدبیر عدو بنشست خاموش

ز لب درج سخن را باز نگشود   لب از قلعه بندی حکم فرمود

ز عشق ماه بیند لشیه در دل   که امروز است بر من کار مشکل

خدا داند که روز جنگ دشمن   شود در معرکه او کشته یا من

چه خوشتر زانکه یکدم گیرم آرام   گلی چینم ز وصل آن گل اندام

ببر تا آن گل اندام نیاید   بخواب مرگ آرامم نیاید

کنون وقت است بهر چاره سازی   گزان با ماه بازم مهر بازی

نه آسان بسته کاری برگشاید — به نیرنگ و فسون کوشیده باید

نمودن راون طلسم سر رام را بسیتا جهت فریب و زاری کردن سیتا و دلاسا دادن ترجتا او را

با فسون ساز دیوی داد پیغام — طلسمی کن به تقلید سر رام

کمانی چون کمانی آن یگانه — گران تیری توان زد بر نشانه

کمان باسر بنه در آن صنم بر — که تا نومید گردد زین ز شوهر

بنومیدی نماند اختیارش — ضرورت با من افتد کار و بارش

دوان آمد بسیتا خورد سوگند — دروغی گفت با او راست مانند

که رام و لچهمن و هنومت میمون را — بجنگم کشته گشته در شبخون

سپاهم زد شبیخون بر سر رام — بعالم زو نماند اکنون بجز نام

فرو خوردند دیوان لشکرش را — کنون آرند پیش من سرش را

ترا هرچند کز مرگش رسد درد — ضرورت صبر می باید بر آن کرد

مرا اکنون دعا کن ای دلارام — که بردازم بجان تو به از رام

پری حیرت زده ماند از بیانش — بجز لاحول ناید بر زبانش

نیامد در دلش هرچند باور — حزین شد زین سخن آن سمن بر

که دل را ذکر کلفت کلفت آرد — خرد را فکر وحشت وحشت آرد

دل از تیغ زبان [illegible]می ریش / بسی بگریست مه بر طالع خویش

همان دم بر فریب آن دیو تیره / درآمد با طلسم خویش خیره

مشعبد پیشه در کار خود ساخت / کمان و سر به پیش راون انداخت

که کشتم رام را اینک سر رام / به انصاف تو خواهم راون انعام

کمان و سر مه مشکین کمان دید / بر و باران قوس خون بارید

بخون غلطید همچون مرغ بسمل / تو گفتی زد کمانش تیر بر دل

خلاف عادت دهر جفا کیش / شد از قوس قزح بارندگی بیش

ز بیهوشی نماندش عقل بر جای / سرایت کرد زهر غم سراپا

ز حیرت خویشتن را ساخته گم / گهی در گریه و گه در تبسم

گهی شوریده که آشفته گفت / خبر اصلا نه از پا و نه از دست

چو دیوانه سخن گویان بدیوار / زبانش با گمان آید بگفتار

گمانا طول عمرم را ز دی راه / همانا روزه قوسی هست کوتاه

چرا با من حدیث او نگوئی / که چون من عمرها همدوش اوئی

بیادت هست یا خود [illegible]نیست آیا / که بودی در میان رام و سیتا

ز بهت چون رام را شد همدم گوش / خدنگ قامتم کرد اندر آغوش

مرا تیرت هدف کرده همانروز | که بشکستی چو ... رام فیروز

چو بو آرام ناهست بنجهٔ رام | شدت شاخ گوزن و خنجر کش نام

باعدا میمنودی تیر باران | کنون آماج کردی جان یاران

مرا تیر کمان ابروش درخست | تو تیر خود نگهبان اشت درشست

کمانا رام حکم اند از چو شست | کمان ابروش را سازه چو ...

بشکل ابروش دل بود فرمان | که باشد هر کمان را جانه قربان

دلم بی ابروش کاری نیاید | که قربان بی کمانکش ... آید

کمانا آرزویم بود ز ایام | که تو آی ... همره رام

کند سازه تو خوش خوش زاتش من | بدوزد از خدنگ ... زاون

ندانستم که تو تنها بیایی | هلاکم زانفس جانان نمای

مگر بودی از رام چون من | که بر روی گشت تنها چیره دشمن

و گر چون جا من بودی در انگشت | چه سان دیدی که دشمن دوست را کشت

تو هم گوی که بخت من شکستی | که در ... ان دل دشمن نخستی

چو میدیدم کمان ابروش خم | قیامت ... برمن در آندم

کنون بیدست او بینم کمانش | ندانم چیست حال ابروانش

از این

ترا اینجا بارغم چون پشت بشکند دست | که دردش عالمی را چون توان کشت
کمان قد من چون ابروی دوست | همان شد آنچه بر روی خورشش اوست
کمان تو و من همچون کمانم | یقین شد بر هلاک خود کمانم
بیا تا هر دو در آتش نشینیم | جهان بی ابروی جانان نبینیم
کمان آزار چون دردان پری را | وبال از قوس شد مشتری را
وزان سر کو طلسمی بود بی تن | بران مرد عشق زد تیغ سرافکن
پری از حیرت آن سر عز و بیش کم | بجان بگریست چون برگشته خویش
نه بر دل سوخت آنچه تازه داغی | شهید خویش را از دوش چراغی
همیگفت این نوا از دیده در لب | سیه بخت مرا شد روز چون شب
بپیشانی نجیم باد صد خاک | گزو دارم گریبان چون جگر چاک
چه یارا خصم را آرام آزاد | مگر عشق تو راندی تیغ بیداد
خجل راوون ز آزارش پشیمان | که در ماتم عروسی کرد نتوان
روان شد اینقدر خون تیز راند | که هرگز مرده کام دل نراند
ضرورت شد نگهبانان او را | بجان دادن تسلی ماهرو را
سروش عشق در عالم خبر کرد | زهی دردی که در دردش اثر کرد

شنایی گفت با او ترجنا نام — که دل بر جای دار از جانب رام

مشو پروانه کاتش با فروغست — همه گفتار این حاسد دروغست

خدا بر نیکخواهان هست تاوان — نمیرد از دعای زاغ گاوان

بر اوج آسمان عیسی است سیار — نه اکنون دشمن دین کرد بردار

کنون غمگین مباش ای حورسیما — که آید رام بهر فتح لنکا

همین بدخواه خود را کشته بشمار — بجان شکرانه حق را بجا آر

چو بشنید از زبان آن نکو فال — دل مه یافت تسکین زان بهر حال

فرستادن راون سنگ ران دیوان بطریق جاسوسی لشکر رام شنیدن صفت لشکر رام و قلعه بند نمودن

چو راون روز کاخ ماه بر تافت — ز نزدیکی دشمن آگهی یافت

بر آن شد تا یکی جاسوسی پر فن — خبر گیرد ز لشکرگاه دشمن

شود آگاه ز استعداد لشکر — کند در خورد آن فکر سراسر

بداند تا کیان جنگ آورانند — کیان در رای دانش پرورانند

که چون دانسته شد احوال هر یک — کند فکر مناسب حال هر یک

بیندیشد بدل از هوشمندی — که جنگ صف نکو یا قلعه بندی

در معقول آید جنگ صف نیز — باندیشه کند تدبیر هر چیز

حریفی هر یکی از خرس میمون　　فرشته اهرمن راون تو ایدون
دگر از بهر جنگ رام و لچهمن　　فرستم اندر جبت یا خود روم من
نه کس را کرد از راز دل آگاه　　بصد تاکید از خاصان درگاه
سک و سارن بجاسوسی فرستاد　　که گیرند از سپاه رام تعداد
هم آن هر دو دیو سخت نیروی　　شده بر شکل میمونان ز جادوی
شتابیدند سوی لشکر رام　　بدیدند آن سپاه آهن اشام
طلایه بود در لشکر بهبیکهن که　　چو آگه شد ز حال آن دو پرفن
گرفت و قصد کشتن کردشان را　　ولیکن رام مانع آمد آن را
سپاه خویش خود را عرض بنمود　　زبان داد و برخصت حکم فرمود
رها گشتند جاسوسان از آن بند　　بلشکر رام جانشان گشت خرسند
از آن عرض سپه حیران بماندند　　ز بس دهشت بجای همان بماندند
بلنکا پیش راون رفت ره باز　　تمامی ماجرا گفتند ز آغاز
ز حال لشکر دیوان نختال　　خبر دادند ز آن تفصیل اجمال
هم از خرسان و میمونان سردار　　ز روی هر یکی راندند گفتار
که از میمون گردان پیل پیش است　　چگویم وصف او ز اندیشه بیش است

بتن چرخ است نیل آن عجب نیل — بهر موی بهر موجه نیل

ز وصف سیت نل لال است خامه — پل دریاش از وی کارنامه

چگویم کیری ناید بیانش — ظفر چندان برنگ زعفرانش

برنگ سرخ شکل کوی میمون — توگوی کوه خورده غوطه در خون

همی آیند چون مشتاق بیباک — همه راسه زمعزوری بر افلاک

ز بردی لشکرش کویم کرانام — همه چرخ افکن و دریای آشام

ز خرسان هم راج و هم دویش — ز میمون سکند و کنند باون

نگرداون حریف خود نخواهند — شکست قلعه تنگ خویش دانند

فکنده نعرهای زور مندان — ز شیر استخوان چنگال کو دندان

بعرض بست ز سنگ لشکر — همه کردان لشکر چرخ پیکر

چو ابر است تر برق از ستادن — حریف خنگ بالا خود دستیار اون

ابود سالار خرسان دهومر و نام — حذیل از دهای دوزخ آشام

چو ابر تیره کرهتن برق دندان — بدان دندان بمرک خصم خندان

امید آن شجاعت شیر خنگ است — بدریای فتوت چون نهنگ است

فتاده لشکر او هفت فرسنگ — ز خنگ تو همه دارند بس ننگ

سیه شیر است روز جنگ چامون — ز رنگش زاده چون صد شب چون

چو شامم هجر جانکاه عظیم است — اجل را هم ز بیمش دل دو نیم است

رخ روانا دلی کز غایت هوش — بمرگ دشمنان هم شد سیه پوش

چنون آن آتش و رخ غبار است — که لنکا سوختن ز رنگ شرار است

سپهدار آنکه است آن نوجوان شیر — که در بازی زند هفت آسمان زیر

بسی ز سنگ از وی لشکر افتاد — هزاران آ زین سو برلشکرش باد

ور از لشکر بپرسی پادشاه است — چو گل هرچند بوی این سپاه است

چو دیدش تا بچل ز سنگ دیدم — هراسان با دل اینجا رسیدم

رود از دیدنش از جان و دل هوش — تو گویی شد روان طوفان آتش

بگو اکنون تو دست از زند کانی — که آمد بر تو قهر آسمانی

نه پنداری که با خوبانش برآیی — که نبود چاره با غضب الهی

طلایه کردش از برق است دایم — کز و لرزد زمین و آسمان هم

من از ره دور بینی گویم ای شاه — که هستم از دل و جانت نکوخواه

مکن هرگز تو با شیر فلک جنگ — مزن بر شیشهٔ اوقات خود سنگ

ز زور او چه میگوید زبانم — که وصف او نیاید در دهانم

ولی معلوم کردم از رخ او — که گیرد انتقام پایال از تو
زهر یک آن جسپه داران لشکر — جداگانه نموده وصف یکسر
پس آنگه لب بوصف رام بگشاد — زتیغ و خنجرش یکیک نشان داد
که دیدم رام شیر افکن خداوند — بمهر و خنجر کین چو خور بی شبه و مانند
زبان در وصف او نتوان گشودن — که مستغنی است خورشید از ستودن
قدم بر سر گاو زمین است — سر او برتر از عرش برین است
قضا و قدر در زیر زبانش — همه اقلیم و عالم در دهانش
باهر او همه هر هشت موجود — بحکم اوست عالم پر سر بود
سریر آرای عالم هستی اوست — شنیدستم بهشت یکسان دشمن و دوست
به هشت نیش نقش لازوال است — بشاهی و شاهان به اقبال و کمال است
نه فکری در دلش از خصم بدخواه — نگرد خاطرش اندیشه را راه
ز نور او چراغ دهر روشن — ز بوی اوست باغ خلد گلشن
ندیدم اینچنین شاه سرافراز — جهان بخش و جهاندار و جهان ساز
مراد از بازوی او هست لچهمن — چنانکه بود با روتیه به بیکهن
چو اقبال ازل رو سوی او کرد — خدا بازوی تو بازوی او کرد

ز زنگی بر او چه میگویم که چون است | به پیشش رستم دوران زبون است

بزور و ضرب با رام است یکتای | چو خواهد کوه را بر دارد از پای

یقین دانم که او شیر جهان است | ازو لرزان زمین و آسمان است

دگر بیچاره چون با او کند ی | کجا ای اهرمن با جم برای

ز تیغش آسمان دارد بسی غم | ز ترسش آب گشته زهره سم

زمین در لرزه می آید ز تیرش | چه آرم بر زبان از دار و گیرش

به پیشت راست میگویم ای شاه | که بهتر از نکو خواهان نکو خواه

بجاسوسی فرستادن تو ما را | حقیقت راست میگویم شما را

حدیث من بجو در دل تو بیاید | یکی اکنون هر الجث کرده آید

چو این هر سه را کین از حد افزون | زبان تیغ شان لب تشنه خون

تو جاسوسان حدیث رام دلهن | مشرح کرد جا در گوش راون

ز بس وصف سپاه رام بشنید | از آن هیبت ز جنگ صف بترسید

دلش گریان و لب در زهر خندی | ملنگا کرد حکم قلعه بندی

فرستادن رام انگد را نزد راون و آوردن انگد تاج راون

چنین گفتند دانش پروران هند | که از شهر گذشت کشور هند

که چون آید بنگاه لشکر رام | ز اهل قلعه رفت خواب و آرام

با لهام خرد گشت این معین | که انگد را فرستد نزد راون

گزان میدان برد گوی سخن را | پیام جمله رساند اهرمن را

بصلح و جنگ آمیزد بیان را | بصحبت نامه سازد زبان را

بگوید هر سخن کان گفته باید | بگفتار رو بگرد [illegible] آرد باید

بنان از درج دانش گوهر چند | بگوش او بر بحبنند آن خردمند

پس از تعلیم دانش رخصتش داد | روان شد انگد فرخنده چون باد

همی تا پیشگاه تخت راون | بستاده گفت با آن سخت دشمن

که اینک میرسم از خدمت رام | که گویم از زبانش با تو پیغام

فریبش خواست دادن دیو غدار | که ای فرزند بال بشیر کردار

چه می آیی بکار رام خرسند | که دختر به بود از چو تو فرزند

برادر ای ناخلف کو باش خاموش | که خوش خون پدر کرده فراموش

بدان بی خبری ای تیره اقبال | چه پنداری که چون را بندی از بال

تو ای نادان اگر فرزند اوی | ز خصم بال چون خوشش بگوی

کند بار زمین را کفه . بار | چنان مار بدستش بود یکبار

بجنبش آسمان صد راه حسد برد — دریغا کان چنانکس را ولد مرد

ورا استغنا و خنکی نیست با رام — زمین اندازد خواه امرد و ناکام

ابر یصف ملک کر ملک شکر خویش — دهم سازم ترا بر روی ظرف کیش

گگنکه خواست از وی خواستن خون — کنف را زهرکی خود داد میمون

جوابش داد جنک راست بادیو — که تقریبه دل دانا بدین ریو

مگو کج نغمه دیگر ساز کن راست — گزینان سیس نوا در روده تاست

چه جویم چون آن ناپاک خوم را — که تیغ رام کرده پاک اورا

نکشتش رام ملک از پاک جانی — رهاندش از عذاب آنجهانی

که ای راون زمن بشنو سخن را — مده بر باد اقبال کهن را

بمی سیتا و بن کهی بهر هم زود — که تا کرده دل رام از تو خشنود

جهانسوز آتش رام است دریاب — ترا در دست هم نفط است هم آب

زصلحش آب میزن تا توانی — در جود نفط میریزی تو دانی

زحرف تلخ او راون برآشفت — بدیوان ستم کردار خود گفت

که این گستاخ گو را خون بریزند — در آویزند با جانش ستیزند

مه عمرش بغزه بندی تیغ — که باشان سخن گوید چنین تلخ

درآویختند آن بدنژادان	که کنیزندش چو زیمک نهادند
یکی دستش گرفت و دیگری پای	همی خندید انگه باز بر جای
که دیوا زین زبون گیری چه حاصل	ترا بار ارم بس کار است مشکل
ز دستت انچه می آید بمن کن	ولیکن فکر احوال خویشتن کن
ندارم هیچ پروای ز بندت	که است الست محکم از کمندت
سخن گر نیست باور از زبانم	ببین تا خویش را چون میرهانم
همین گفت و چو برق از جای برجست	ببالای رواق قصر بنشست
از آن جستن همه کنیزکان را	نمایان برق جست و برد جان را
بایوان برشد و کاری دگر کرد	نگارین قصر او زیر و زبر کرد
وز آنجا کرد سوی راون آهنگ	بسرعت جست تا با او کند جنگ
نخستین زد لگد بر فرق راون	چو بل کرده بنزد پای باون
مرصع تاج شاهی از سر او	گرفت و رفت خندان از بر او
بجنبید مضطرب شد دیو غدار	که از دستش نیامد ذرهٔ کار
فتاده زان لگد بیهوش از تخت	ز فرقش تاج رفت و از سرش بخت
خجل برخاست از جا اهرمن زاد	پی دفع خجالت زان بر افتاد

بلقیس

[illegible]ان [illegible] قلعه [illegible]ند   برام امروز جنگ صف نمایند

دی از [illegible] دیوان منفعل بود   چه جای کس که از خود هم خجل بود

نهادی انکه [illegible] بنیاد   به پیش پای رام آن تاج بنهاد

[illegible] داد کوی افسر [illegible] را   که چون تاج آورم ده سرش را

چو رام آن تاج زرین را نظر کرد   سرش را دست احسان تاج زر کرد

نگارش آنچنان داد بسیار   که جای آفرین بود آنچنان کار

سران در پای او سرها نهادند   بران مردانکی انصاف دادند

بوصفش نقد جانها بر فشاندند   ز دست نازیش حیران بماندند

پس آنکه رام زانکه افسر زر   گرفت و داد بر دست برادر

که چون دادیم ملک [illegible] تخت   ببهکهن را سزد این افسر تخت

چو فرمان [illegible] یافت [illegible] بهمن   نهاده تاج بر فرق ببهکهن

سران یکسر مبارکباد گفتند   گهرهای ثنای رام سفتند

جنگ لشکر دیوان با لشکر خراسان و میمونان

چو شاه چین بزخم خنجر تیز   فکنده در سپاهی رنگ خونریز

بمیدان ظفر گشته بخون مست   هزاران تیغ خون آلوده در دست

مکر جو خواست بهر رام امداد — که از هر سو کشیده تیغ پولاد

کزده صف لشکر راون بمیدان — که وهم از عرض آن گشت حیران

ز افزونی طول و عرض لشکر — چو چهره شمس چشمه مانده ششدر

ز بس کافکند بوق و کوس زلزال — همی ترکید کوه بر رستم و زال

ز بوق از بس که گشتی شور در جوش — بزیر خاک مرده پنبه در گوش

قیامت تا شده پیدا علامت — که زین نای زد صور قیامت

بتیره رعد از تیره شده گرد — چو برق تیغ خون باران خون کرد

غریوان کوس دیوان با صد فیل — خمار انگیخته از مستی [illegible] خورشید

سپاه رام میمونان از آن کوش — باوازه نخوره ده طبل [illegible]س

خروشان نعره زن هر سو دلیران — که باشد نعره کوس فوج شیران

بنعره گوش شیری کوفتندی — بدم خون شیرمردان روفتندی

نفس در سینه شد محبوس از گرد — علاج لرزه مفلوج میکرد

ز نعل مرکب اندر تاخته دشت — درم بر پشت ماهی سکه میگشت

هوا از گرد زانشان گشت سیماب — بر آتش گشته آمدی بستر خواب

ز گرد تیره خور پوشید چادر — هلال نعل شب را گشت مادر

جهان

ز ... بشد بر هوا گرد سیاهی که گشته برج ماهی ریگ ماهی

زمین ... هوا رفت از زمین گرد گل حکمت سپهر شیشه گون کرد

... سپهر چرخ بر ... افشاند و شب تار ز نقش پر سر موی ظفر زار

ز پرچم ... که از وی باد ... بود هوا رنگ دوکان رنگرز بود

افق را گونه گونه حله بر دوش بصد قوس قزح گشته هم آغوش

علم از پرچم گلگون مزین شد آتش نار نخل وادی ایمن

نیستان علم پر شعله بسته جدا شیری بهر نی بر نشسته

برادران ... آب تیغ ... بی جنگ در آهن غرق سرتا پای از زنگ

یلان ز نقش آهن ... چون آب در تیغ مثال برق آتشبار در میغ

... پوشید آهن پیراهن وار چو کینه در دل سخت ستمکار

ز بس چار آیینه در بر کشیدند چو عکس از آیینه ز آهن دمیدند

نگاه مسخ کرد سنگ بر تن جز آن دیوان که کردند آهن

زره پوشی بد ایشان عادت افتاد که چون ماهی بجوشن طفل می زاد

ز عکس دشمن از مرآت جوشن نگشتی فرق خود ظاهر از دشمن

ز گشتن سایه زان میر میدی که در آیینه جوشن خریدی

ببر خفتان کشیده رام آزاد | چو الماس سندان خراش [illegible]

زده روئین سنان تیغ بر فرق | چو بر روئین فتد الماس آن برق

سراسر بفرق نیزه شد تاج | بلا را تن ز زرق تیر [illegible]

سرافرازی بچون کل سبا را | بکین علم بسته میان [illegible]

بره رفتن فتد از عطسه تاخیر | چو عطسه زده کشتی روان تیر

ز بس داندن لب شمشیر اره | بضرب کرز مغفر ذره ذره

بجوی آهن گرز گران جای | مثل جوشن میزد از الماس سندای

شراب کاسه سر نوش فرمود | چو مخموران ولیکن [illegible] خورشید

اگر چه بود عین و آب دشنه | زبان تیر و ن برآورده [illegible] زان در

تفنک جهره زن بر حلقهٔ پیل | معنبر کشته از طیر ابابیل

شنیده بانک آن رعد بلا را | شده چون مهره در سر اژدها را

چو هندو تیغهای پاک گوهر | فراوان خانها کرد چو هر

هوا چون زده دمادم غوطه در خون | صبا پوشید چون کل چتر گلگون

خرد را دل پریشان گشت چون نور | همی برید هوش از نسیم چو کافور

زره بگریه چون از تیغ خندان | که در خنده نموده مرگ دندان

ز رفی کرد زان میدان بر ریز — دماغ از روی مزاج فرقیون دید

اجل مشتاق جانها بود از دیر — حجاب تن روان بر داشت شمشیر

بجای کینه و دشمن ... دشمن — همین شد کینه کش آئین آهن

اجل حکاک شد بر کوپه جان — سنان آهن دلان را کرد طوفان

ز بس جای سنان در جان و دل شد — خدنگ غمزه خوبان خجل شد

شکسته بر سر گردان لشکر — چو ازاله حیات از کرز مغفر

ز بس جول اجل تیغ بلا روی — ز روی زخم رو میافت چو موی

در آب تیغ ... خلق تشنه — چکانده آب سانی در حلق تشنه

زنقشه گشت تا چرخ سروران — که هر دم غوث کردی کافرانرا

دم تیغ هر دم رفت بیرون — چو آب از دام ماهی دره چون

بدینها گشت چون زنبور خانه — درو پیکان زنبوران بلانه

سیه پرچم گشاده سر بماتم — فکنده خاک سر بر گیسوان هم

دهان زخم تیغ و تیر خورده — مشعبد را بدم شه مات کرده

زبان کین کجی لرزه افتاد — که می لرزید بر خود تیغ پولاد

بزخم گاو سر گرز دلیران — سبک گشت از گرانی مغز شیران

چو خوشه کز زسرها بخش میکرد | چو خرمن تیغ [illegible] میبرد
نباید حصه همه‌ها بیم در خور | ز شرکت یاز [illegible] ده چار سفر
ز شرم خنده‌های خونچکان تیغ | خراشش کرد خنده برق در میغ
دلیران دل ببرگ خود نهادند | چو برق [illegible] با آتش در رفت دندان
فتادند اندیشه در گرداب وسواس | که طوفان موج شد دریای الماس
سنان در سینه غم مرگ کارید | چو ابر تیغ خونبا زان بباريد
غریق موج خون شد شاه خاور | که هر مو بر تن او بود خنجر
وزان میدان همی لرزید چون بید | بقدر اختری بگریخت خورشید
به تنها نقب میزد تیغ و خنجر | متاع جان برون میبرد زان در
فسون آموخته دشنه ز گفتار | بدان افسون دبیر از اجل [illegible]
بفرمان گمان سخت تدبیر | بجاسوسی دویدی قاصد تیر
درون سینه‌ها کشته نهانی | که گوید رازهای دل زبانی
چو مریخ نامه بر بران بیکار | خط فتح اجل در بال منقار
تفنگ از مهره طاعون باشد | ز هر تن سر بر آورده فنا شد
روان اندر زره تیغ ظفر یاب | چو عکس سوسن اندر چشمه آب

ز دست بی بکانه میشد | بزخمی اندکی ویرانه میشد
ز سهم ناوک هر ناوک انداز | شده سیمرغ ماده چون غلیواز
جدا از زنبور مانند چشمهٔ هور | که روزانه سر آمد موشک کور
علم شد تیغهای اسپاهان گون | به تیزی رشک تیزاب فلاطون
روان دریای خون زان قطره آلی | درو نیلوفر گردون حبابی
زره مظلوم گشت و نیزه ظالم | سپر محکوم و تیغ و تیر حاکم
خجالت داده خون سیل دمان را | که گرداند سیاهی آسمان را
در آب تیغ میشد غرق عالم | اگرچه بود آب از قطره کم
ز نقف تیغ برق افکن سمند | شدی بریان تر از ماهی در آذر
دمی هولی که بر جان ها زمانست | که تا امروز هم در تن نهانست
ز بس باران تیر و برق خنجر | خزیده سر چو باخه زیر اسپر
کمند مار پیچان شد گلو تاب | سران رو گشته شاگرد رسن تاب
هوا اشتر مرغ گرد ای سپه دار | همیخوردند آهن گل ز گرداره
چو خندان روی گریان ز رفتار | جوان مردان ز همت سر فتادان
بلرزه کوه شد همچوی سیماب | زمین از زلزله لرزید چون آب

علاج ژاله در چشم بد خواه ... همی شان کنده برای دفع انگاه

گریز از بسکه شد در زهر دل تنگ ... سر کشته دو دیده ببین در جنگ

ز نقف تیغهای آتشین تاب ... شدی بر چهار آتش گشت سیماب

ز زهر آب خانه برق کردار ... کشید آتش زمان از بهر زنهار

بکشتن آنچنان شد در غضب غرق ... که می جنبید از جو ذبیح چون برق

بکاره سر فکندن گفتی آهن ... که اکنون گشت بدخواه اهرمن

اگر چه سیم و زر را هست قیمت ... ولی تیغ مرا با آن چه نسبت

شدید الباس ازانم خواند مردان ... به بخت من قوی دل گردی مردان

نه ازان سیرت و من شیر مردم ... اسیر با تاج زر پامال کردم

جنگ خرسان با دیوان لنکها

ز خرسان رای عفریتان تبه شد ... ز بخت تیره روزشان سیه شد

سپه شیران چون غول بیابان ... بوادی خصومت رهزن جان

بروی موی از زنگی سیه رنگ ... چو زنگی آفریده از پی جنگ

ز دیوان در وغا بگریختندی ... چو خرس و خرس باز آویختندی

ازایشان بیم راح و بیم درشن ... همه تن بهر جان دشمن

ز ایشان

یکایک بهر یک زان خرس پر کین ... دو خرس آسمان دادند تحسین
کسی زان نجال خود منقار ندید ... که دشمن دست و پای شان ببرید
بگفتندی اگر بینان ... که موی خرس و گاه کوه کم بیست
تن خرسان ز خنجر و تیغ خوناب ... شده انگشت شان اخگر بر آن آب
ز طبع آب گردد اخگر انگشت ... چنان که اخگر شود آزاد ز انگشت
چرا زان آب گشت انگشت اخگر ... مگر کان آب بود آتش بگوهر
کلیم خرس سیل خون نمودند ... کشان خصمان خود را در ربودند
عدو یکباره گشته و نگه داشتندی ... همه کشتی غرق در خون داشتندی

جنگ ... با پیلان

دران میدان هژبران دلاور ... همی زد پیل را با پیل دیگر
وزیده چون شمیم باد به تیز ... بفرق دشمنان کرده فنا تیز
غریوان چون نهنگ موجهٔ نیل ... هلاک دیو زادان را تب پیل
گریزان حلقه حلقه پیل زان بیم ... پراکنده ز باد انبوهی ابر
چو طوفانی ز دریا تند جسته ... لب کشتی بیکدیگر شکسته
زده برهم صف پیلان سرکش ... بنای قلعه چون از تفت آتش

شکسته پا و سر خرطوم و دندان — چو پیلان گلین در لعب طفلان

ز پور باد پیلان رفته بر دور — چو پیلان کوهها از ... صور

بهر سو بوی چشم او گذشتی — ز پیلان ... بادش ... گشتی

جنگ هنوت و طهمن با دیوان و شبیخون کردن دیوان و گریختن از جنگ سلام

همه روز فروغ صبح تا شام — همه دیوان جنگ کرده طهمن پورام

چو آن روز قیامت هول شب شد — حیات خلق را کوی سبب شد

نیاسودند لیکن نره دیوان — شبیخون غرق کردندی غریوان

دران شب فتنها چون آتش از دود — بهر جانب فراوان جلوه گر بود

ندیده دیده‌ها جز مرگ خوابی — نخورده تشنه جز تیغ آبی

همه شب از لب شمشیر زهر آب — تن و جان‌ها فراق جفت سرخاب

حسام و زخم شد کهچه و غار — سنان بیژن چو خس پهلوی افگار

ز سهم آب تیغ و آتش تیر — خرد چون صرعیان افتاده لکیر

زمین چون چرخ در دوران سرماند — که دست نیزه تخم ریشه افشاند

کمانداران عرق انداز زر تیر — شدی غرق کمانخانه چو تصویر

گهی چون گوش در بر خزیده — گهی چون موی سر برزده دیده

از آن دهشت که خون کشتی بدرنیم ... چو زال زر شدی طفلی ز رحم بیر
دو شخصی خرمن یک تن بشد و نیم ... چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم
کمندی همچو گیسوی وشاق ... خیال زاده از حبل الحناق
کمند از حلقه گشته حلقه تابی ... زه از قوس قزح میزد شهابی
تن از تیر و سر از خنجر زبون شد ... ز باغ بوستان افروز خون شد
حسام آئینه سبع الطبق بود ... که هر کس دید وی روی جان بحق بود
ز بس کشتی فراوان در در و دشت ... بصلب و سنگ آتش کشته میگشت
پیاده دل بکشتن بر نهاده ... که در شطرنج بگریزد پیاده
سوار از رشک با بر جای آن وی ... نمود اسپ گریز خویش را بی
چکان خون از دم شمشیر چون آب ... چو شنگرفی که بتراود ز سیماب
مگر حسن بهار هندوان بود ... که از خونها در و سرخی عیان بود
گهی شد سوسن تیغ ارغوان نگار ... گهی خاره سنان زا لاله شد بار
ز بس دندان شکسته گرز خود کام ... فتاده گرز را دندان شکن نام
ز بیم زخم گرز زور مندان ... چو پیران پیل را میریخت دندان
چو خود شاخ گوزن افتد سر سال ... فتاده شیر را دندان و چنگال

سخن زاغ کمان در گوش میگفت — عقاب تیر با نسرین شه جفت

ز بس کز کشتگان افتاده پشته — بناخن تنکان شد زنده کشته

چو حرکت ماند دیوان جنگ میدان — چو سنج سنگ چون زنهای سنجان

زره بر بر عقاب ناوک رام — چو کرکس یکسلاند حلقه دام

سوی بدخواه تیر رام بران — چو تیر ابلیس لا حول مسلمان

گهی خنجر گذر کردی بگنجه — گهی خنجر زدی خود را بگنجه

نه تنها دوخت تیر رام تنها — خود از سعی عطارد ساخت جوزا

که طینهم هم بضرب تیغ و خنجر — بدم همکرد یک تن را دو پیکر

ز جان بردن اجل گشت انچنان سست — که عذر کندی شمشیر می جست

ز بیم آتشین تیغ سقر تاب — زره پوشید در بر شعله خون آب

بکشتن داد خصمان را چنان سود — که سر بر تن چنین بر خاک میسود

دمادم بر هلاک پهلوانان — فغان کوس کین میرسته خوانان

پس از کشتن دلیران ظفر کوش — همی خفتند بر قاتل هم آغوش

بگلزار فنا شمشیر زد آب — بچشم زخم شد خار سنا خواب

شگافیدی سر از زخم پلارک — چو هندوانه خود دراند بتارک

بزخم تیغ آن دو شیر صفدر ... شد از تن سر جدا و افسر از سر

همه دیوان بجا حیران بماندند ... چو شیران علم بر جا بماندند

بزخم خنجر و تیغ سپر افکن ... چو مردان داد مردی داد طهمن

چو بهمودی بنوک نیزه تعجیل ... ربودی حلقه وش صد حلقه پیل

بریدی سر خیال خنجر رام ... چو مهره میکنند اطفال از جام

ز بیم خنجر گردان چالاک ... گریزان پا ز بس رفتند بافلاک

هکی هم به پا میدید سر از دوش ... هکی پا کرد ز ابو را فراموش

چو سجندی بکین با گران گرز ... برآوردی بجا مغز البرز

شده نیزش چو ظلم بحا ... که بجا بالیس آمد شد خرابی

بکشتند جهانی عمرا ابتر ... که خلقی بی اجل مردند یکسر

باسپ افیل حکم آمد ز داد ار ... که عزرائیل را باشد بد و کار

بجدی گشت کشته‌ها کرسیاب ... دلیر آمد بفیل شعله چون آب

ظفر را فهید شد نجابی رام ... به پشتش دل قوی چون دین اسلام

زده طهمن دو دستی تیغ پولاد ... شکست اند سپاه راون افتاد

روان از چشمه شمشیر سان آب ... اجل مستسقی از آتش بخون ناب

فتاد از پس هزیمت بر هزیمت / هزیمت گشته در میدان غنیمت

همی وزد بند از کهربا تن / ز مقناطیس هم بگریخت آهن

چو آن در خسته گر گردد ز جان سیر / اجل از جان بشیرین همچنان سیر

شبح کشتگان در صحرا کوه / قضا گسترده با انداز دیبا

چو تصویر دعا شد صحن میدان / درو هم کشته هم ناکشته میدان

جنگ کردن اندرجیت بجادوئی و بیهوش شدن رام و لچهمن و لشکر از تیرهای جادو

چو حال لشکر دیوان تبه دید / دل اندرجیت از کینه بجوشید

گذشت از راستی و شد دغاباز / که بهتر از تیغ و تیر و رام شهباز

بنزدیکی لنکا بود جائی / چو کوی دلبران جادو سرائی

چو چشم دوست کان ساحری بود / زیارتگاه سحر سامری بود

ز خاکش تیره … چاه بابل / دمیدی سبزه شان هاروت زان گل

بت افسونگر بود است هر سنگ / ز لنکا بود آن معبد دو فرسنگ

گریزان چون ز خنگ یوز آهو / درانجا رفت شد مشغول جادو

پس از آتش پرستی سحرها خواند / توقف کرد آنجا ساعتی ماند

با بینی که از برهما در آموخت / بخور موم جادو یکیک سوخت

برون آمد از آتش صورت دست | بعیده او رسید از بیمی مست
ز شادی پر بر آورده چو شهباز | چو وهم از دیده غایب کرد پرواز
سواره بر هوا گشت بر این | سلاح جنگ جادوی فراوان
بحیلت شیر آمد باز ره و باه | بحیله دست شیران کرد کوتاه
سنگش چون بلای آسمانی | نظر را عزل کرد از دیده بانی
ز دیده بیگران بخشش دیده | نه گوشش آواز شست او شنیده
نشستش جمله میمونان سردار | همیخوردند تیری بی کماندار
هر کس تیر جادوی رسیدی | شدی بار و بر خم اندر خزیدی
وز آن مدهوش ماندی شخص افگار | نگشتی تا خته بر روز هشیار
ز تیر سحر آن دیو فسونگر | شده یکبار بر هم جمله لشکر
همه گفتند کاینجا جز خطر نیست | که تیر آسمانی را سپر نیست
از آن منصور ما از جان گذشتم | بدین شطرنج غایت مات گشتم
چنان زنند تیرها آن تیره فرجام | که هم طهمن شده مدهوش هم رام
از آن یاران جادو را اثر کرد | که افسون از سوی آن سیم بر بود
چو بخت خفته بختم خواب افشاند | از آن هر یک چو دیده بسته در ماند

ز افسون خوانی عفریت بی باک | فریدون شد اسیر مار ضحاک

همانا مار بود آن عنبرین شست | که [illegible] های عاشق چون دلش خست

همانا جادوان بسته سر شیر | گرهها بر زده چون بند شمشیر

چکان خونها ز زخمش چون می ناب | چو مستان شراب آلوده در خواب

بخون مدهوش ولا یعقل فتاده | که مست عشق را خونست باده

بخون غلطید چو نخل نازنین بود | سنانها خار بند آهنین بود

برون صد پاره چون جیب پشیمان | درون آوازه چون جیب کریمان

ز هر مویش سنانی رفته بیرون | چو خورشید فتاده غرق در خون

زمین گشته ز خونهایش شفق رنگ | که گردد بسته جوهر لعل از شام

خلیده در دلش الماس کین خار | چو گل خونین قبایان سینه افگار

نکو افتاده از تابش دهل را | چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را

دل زرین زخمش پاره تر بود | که زخم تیغ عشقش کارگر بود

ز عفر گشته سنگ لعل گون روی | حصات کرد خون مشک بو موی

تنش صد پاره چون نار کفیده | به پیکان خسته دل خون چکیده

چو موی گل شده جانش پریشان | چو خوی گل بس از مستی پشیمان

چو اندر بهشت چنان دید آشنها را | بسنج خویش تا زان شد بلنگها

به پیش راون آمد کرد تقریر | که کشتم رام و لچهمن را ببند تیر

بسر کج ماند تاج کیقباد دی | بشادی زد بشهر اندر منادی

همی بنواخت طبل شادمانی | که دشمن را بسر آمد زندگانی

بسیتا داد فرمان کز سر بام | ببیند کشته افتاده تن رام

دیدن سیتا رام را در میدان زخمی افتاده وزاری کردن سیتا و بینا شدن او

نظاره کرد ماه از بام افلاک | وجودی چون کتان سیناورم چاک

فلک مسکینت با صد زاری و آه | بزد چون قصب کرده راست این ماه

بلس بی جا یابان کز مهر جانست | که تو ماهی و عاشق سخت جانست

بپوشان طلعت چون ماه تابان | که باشد خسته را ماه آفت جان

خدا را ابر مه در و میچ افکن | چو نادان دوست کردی کار دشمن

جراحتهای دیدا صافی ... تن | به تن نبود دهی راز خم دشمن

که از دشمن ندیدم هیچ خواری | ز شست دوست خوردم تیر کاری

بکر آهن ز بالک این تن ... بیش | که ننشیند بجز پهلویم ... آهن

بکرا آماج تیر خرج ... بسر ... م | که نتوان برشمردن زخم تیرم

بهر زخمی که شد از تو دهانی — همه از پیکان در وماند زبانی

غم دل ورنه گفتی خود بدلدار — که بودش یکزمان گفتار بسیار

براه زخم در نهد افکنده بیرون — همان زخم شد تا گریدش خون

چو سیتا رام را در خاک و خون دید — ز طاقت طاق گشت و راز نالید

فتادند از نرگس آن سرو خرامان — چو خون خلق خون دل بدامان

فغانش مرده شمع صد دل افروخت — چراغ افروز نغمه از که آموخت

چراغ جان ز سوز دل بتان پاک — پریشان تر ز نور افتاد بر خاک

محبت خواند گوی اسم هاروت — که میشد زرد و زرین یاقوت

ز زهر غم شد آب زندگی تلخ — نمود از زخم خون ماه بر سلخ

بصد خواری فکند آن مشکبو مو — که خون میشد ز بس شش ناف آهو

ز سوسن دست بسته بر گل تر — چو لاله داغ گشته پای تا سر

کمند عنبرین از حلقه میبرید — که مرغ روح از دامش نپرید

بگیسوان بر دو دود آه خود را — کلف کرد در تبانچه ماه خود را

نقاب مهر شد نیلوفری رنگ — بنفشه زد بدامان سمن چنگ

همه تن نیل گشته آن سیم تن حور — که سازد چشم زخم یار خود دور

بدا زنیل

دگر زان نیل بنود هیچ سودای | برای مرگ خود پوشد کبودی
ز حالش بر فلک نالید ناهید | که مه بگداخت اندر عشق خورشید
فغان برداشت از بخت قفاگرد | که روز دولتم را تیره شب کرد
ازین طالع که جانم زوست افگار | بر آزارم بر آزارم بر آزار
که را ما سینه ام خستی و رفتی | گلم از شاخ بشکستی و رفتی
دلم نیلوفر خوبی نها داست | که خورشید رهن شب آفتابست
چو دامن کنون نقش بر آبست | چو دریا خشک شد ماهی کبابست
چو سیتا بر هلاک خود بر آشفت | لچهمن را بگوشش ترجٹا گفت
همانا اندرجت کز سیل زوراست | چو خورشید حیران موش کوراست
هر آنکس فر... خودی زیست یابد | که دستش بجه خورشید تابد
مخور غم ز آنچه دیدی و شنیدی | طلسمی بود جادوی که دیدی
وگرنه رام لچهمن را امید ان | کم از زالی بود صد پور دستان
شود در آتش ... ز زاران بند آزاد | بصد افسون نماند در قفس باد
گرچه مار جادو بیشمار است | عصای موسوی عمر کوب مار است
بتار عنکبوت از پا فتد دام | بتارش پای پیلان کی شود رام

اگرچه صرصر انداز د جبا نرا | نیارد کشت شمع آسمانرا
نباشد رام را از دشمنان باک | شود خود کشته زهر از بوی تریاک
توای ناصح بامن بر خود مشو زار | بکش خود رهای ناکشته دلدار
پری زادان دیو زن کرد بد مضمون | که بر افعی کند دیده خوانده افسون
کزین مژده دهانت پر شکر باد | بمرگم زندگانی میدهی یاد
توای عیسی اگر دادی مرا جان | هزاران جان کردم بر تو قربان
دلش گفتا که دلبر لی قبیل است | حیات تو حیاتش را دلیل است
ترا از زندگانی هست مایه | چنین بیجان زندگی شخص سایه
دگر روحش قوی او هست دمبدم | بحمد الله شد روز تو هم شب
چنین بهر نجات از غرق هر بار | زدی دست سبب بر هر خس و خار
زعشق آمد ندا کین عشق دریاب | بمیر و عاشق از کشتن چو سیماب
بشنید از هاتف عشق این بشارت | بآب دیده نو کرده طهارت
همه تن شد جبین سجده شکر | ازم کرده زمین سجده بشکر

صحت یافتن رام و لچهمن با تمام لشکر بیاری سیمرغ

چو رام از تیر جادو گشت مجروح | بخاک افتاد همچون جسم بیروح

بپا از

سپاه از بیم کشته دل ببردا نیم — که جان بر تن نخستین کرد تقدیم

بیالینش ستاده شاه میمون — همیکفتی فشاندی از مژه خون

بیاران کرده هم جان هیبت اندوده — که باشد چون مردان سرک انبوه

دلیکن پر دلان آهن اشام — شده یکسر پریشان چون دل ارام

بجلدی رفت از کردان تهور — که خون میشد دل از وهم تصور

زسهم تیر جادو با دل ریش — پراکندند همچون روزی خویش

دلاسا داده کفتی شاه میمون — که ای از هم تان بدخواه دلخون

دلی خود را دمی بر جای دارید — سوای سعی را برپای دارید

چو مردان جای میکیرند ازین نام — مشورانید دل از جستن رام

که آخر رام خود خواهد شفا یافت — چه شد از بخت کر روزی جفا یافت

برو را اندر کنون سوی شن نه بیند — بجسم اولین هردلش نه بیند

لسبی زین کونه کفت آن صاحب هوش — نکرده لیک حرفی زو کسی کوش

ندیده با کسی بس از کفته اش کس — هوا خواهش به بیکهن مانده و بس

چو بشنید از زبان او کس هند — برابر دی کهن چون بود افکند

که هر جای که خواهد او برد زود — نه ناخشنودم از شخصی نه خشنود

برفتنهای خویش ناخوش رضا داد — ز حالاتش بی رضا تنها همیداد
شما هر یک برفتن بر برآرید — ولی هونتو را با ما کند . ارید
که من تنها بسم از بهر راون — چه جای آنکه هونت است با من
بانگد گفت کای پور دلاور — تو رام خسته را همراه خود بر
علاج زخم رام ناتوان کن — بکارش آنچه بتوان کار آن کن
من اینک میرسم از فتح لنکا — دهم جان در تنش از وصل سیتا
که رام ار مرده باشد زنده گردد — که سیتا زاد هانش پر خنده گردد
شد انگد از شرم شه همت اندیش — بجنبه تا بهت قدم بر مردن خویش
چو طفلی باز آمد رام مدهوش — برادر را فتاده دید خاموش
نه خود طیهن بران بود خسته — که شد یار رفای عجب او شکسته
سوی شاه هیموهن بانگ برزد — که چون بگسستم زین طالع بد
تو در کار رم نکردی هیچ تقصیر — ولی حکم قضا را نیست تغییر
سپهداران تنش نابود گشتند — هواخواهانش چون نابود گشتند
همی جا شد طریق مردی و داد — برین عهد وفا صد آفرین باد
دلی چون شمع بختم بود بیتاب — همه سعی تو ضایع شد درین باب

من از

من از طالع بدیدم روی بهبود — تو هم هر جا که میخواهی برو زود

بکن ضایع تو جان در پی من — که من گشتم بکام بخت دشمن

فرو ناید با فسون زهر کشته — مده خود را بکشتن بهر کشته

من و طبهن درین میدان فتادیم — بروز بد بمردن دل نهادیم

خدا داند نصیب ما چه باشد — درین خستن طبیب ما که باشد

بناگه نار غیبی در آمد — تو گویی صبح اقبالش بر آمد

عبادت را به پیشش دام بنشست — که چونی ای جوان شیر زبردست

شدی در خسته افکار و جگر خون — مشو غمگین ز زهر مار افسون

دبید در ترا سیمرغ دارو — ... ساز دهر زهر ماران جادو

زنار و گفتگو بن باد بشنفت — بدیدم در گوش سیمرغ آن سخن گفت

چو بشنید این حکایت شاه مرغان — چو هدهد شد پی کار سلیمان

ز غولت گاه قاف آمد بپرواز — هر سش با باد طوفان گشت انباز

قیامت خاست از باد پر او — هلاک عادیان از صرصر او

بدیوان بر عنا کی وحشت انگیخت — بفرق خاک زان خاک غم بیخت

زمینش خود بخود رفتند بیرون — ز سوراخ جراحت مار افسون

زهر

فروغ ماهش از عقرب بر آمد / تو گویی آفتاب از شب بر آمد

سپه لشکر بن طهمن و رام / خلاص از مار جادو یافت بازرام

چو آن محنت بدل گشته براحت / ز بیمش رام شد سیمرغ رخصت

ازان شادی خبر نشد سرو راون / که از جادو رها شد رام و طهمن

فریب دادن اندرجیت هنومانت را بطلسم صورت کهسیتا

باندرجیت دگر ره رفت راون / نکردی هیچ فکر دفع دشمن

که ای ناکرده کار این جهت سستی / بکشته خصم را افتاده نشستی

زمار نیم کشته یابی آرام / بر آید شیر نکوید باز گفتار

بدعوی باز اندرجیت روان شد / کرسن زم کابلین بار از زبان

بسوی معبده موعود بشتافت / ببهکن لیک از حالش خبر یافت

هنومان را ز حالش ساخت آگاه / که دارد اندرجیت عزم فسونگاه

بزودی فکر اد کن ورنه این باز / چنان برهم زند خود این جادوی ساز

بباید بست بر جادو سر راه / که کرد دست ایشان ز چاره کوتاه

که گر یابد مجال این سحر خواندن / نخواهد هیچکس را زنده ماندن

هنومان با سپاه بیکران جست / ره معبد بروی دیو فنون بست

بجو راه

چو راه رفتن خود دید بسته ‫ ‫ ز اندیشه درونش گشته خسته

چو نان بازار فریب نامد و برداد ‫ ‫ کز آن بشنش در بر بسته بگشاد

یکی دیوی طلسمی چون سیتا ‫ ‫ دل شیر هجا را برد از جا

لباس و زیور سیتا بپوشاند ‫ ‫ از ان پس تیغ خون ریز و راند

به تیغ و تیر کرد آن راد و پاره ‫ ‫ کی حیث از نظر گاهش کناره

که این بود آن پریروی گل اندام ‫ ‫ کزو شد دشمنی در راون و رام

زنی بود آن هلاک بلجهان مرد ‫ ‫ سر تیغم جهانرا زو تهی کرد

سر این فتنه زان میبرندم از بن ‫ ‫ چه کم گردد جهان از سرک یکزن

چنون صلح است با راو در میانه ‫ ‫ گرفت آن جنگ را ختن را بهانه

چنان حیرت زده ماند از فریبش ‫ ‫ نه در دل هوش و نه در دست شکیبش

روان زانجا سوی رام آمده باز ‫ ‫ که گوید آنچه دید از بخت ناساز

بدان حیله فسونگر فرصتی یافت ‫ ‫ سوی معبد نگار سحر بشتافت

خبر دادن هنومت رام را که سیتا را اندرجیت کشت و پنداشتن رام و دلاسا دادن او به بهکهن

چو آن غم نامه بر عاشق فرو خواند ‫ ‫ همی بر آتش او روغن افشاند

ز غم یکبارگی بیدست و پا شد ‫ ‫ تو گوئی روحش از قالب جدا شد

ز نومیدی برآورده دم سرد — فرو باره بر رخ او گونهٔ زرد
برنگ رخ عدیل زعفران بود — که شادی مرگ دشمن هم ازان بود
ز طاقت طاق شد صبرش بیکبار — شکاف دل بچشمش گشت خونبار
بجانان از جگر آهی برآورد — که چاک اندر دل خارا درآورد
که نخل عمر من از پا درافکند — که طوبای مرا از بیخ برکند
زده سنگ بجامم دور افلاک — که آب زندگانی ریخت بر خاک
سپهر ابا منت احسان چه کین است — که زهرم داد گوی آب کین است
اگر آتش بباری بر سر یار — بده آب حیاتم لبی لب یار
نگردی بر مراد بخت فیروز — سیه از باد [illegible] بروزم ترا روز
دریغ آن شمع بر هر جان فرو برد — دریغ آن نوگل خجسته حسن بپژمرد
کنون من زندگی را ننگ دانم — که جانان میرود ما زنده مانم
بآتش به که افتد کار و بارم — که تاب طعنهٔ [illegible] ندارم
دلش گفتا چرا در خون طپیدی — بخواهد برد حرفی بیگان نشنیدی
چرا ز اراده گلزار ارم نیست — خیالی روح را حال عدم نیست
نمیرد ز آب طوفان آتش طور — هم از باد فنا دیش بود دور

چنان گر بریدی سر جان جدا را / که فرق و التیام نیست ما را
کی جنبد بر انگشت دست قاتل / که گردد تیغ بر وی مهربان دل
ز دیوان غم ندارد آن پریزاد / چو آهوی حرم از گرگ بیداد
چه غم مرغ چمن را خود ز بسمل / که خود صیاد را سوزد بران دل
مسوزان لیک دل چو پروانه بیباک / چراغ از سر بریدنهاست بیباک
دلش بیم و امیدش زار بگریست / دمادم شمع سان میرود و میزیست
بدل کز افسون و فسانه / حیات مرده را ها کی بهانه
مرا زین زندگانی شرم بادا / ترا هم زین سخن آزرم بادا
منم مرغ اسیر روزگاران / از ان دیده کلم آتش از بهاران
همین آن کنکلم که از قفس پر و از / ندانم آشیان جز چنگل باز
منم آن ماهی کز سخت جانی / سر آتش کرد آب زندگانی
ندانم حسب یار خاطر شاد / به بخت من کس از ما در مزاباد
ز عشق است این جفاها هیچ شک نیست / که چندین جور تنها از فلک نیست
ز من یک تیر عنقا ورنه این باز / نخواهم میبرم با خویش ور باز
دلم از عشق آزاری کشیده است / که پنبه آتش سوزان ندیده است

زبان زهر که بر جان من افتاد ازکوه بر آرد کوه فریاد

زبان مرغ گل نشناسد از کس بدانند کوه [illegible] ناله و بس

بنالد چون به روم بلبل باغ که بسوزند بر دل من سینهٔ زاغ

کباب تر بر آتش چون بنالد که بر سوزد دل من گر چه زرد

مرا خود مرده شمر تا توانی که اینک مرده است این زنده کانی

میهکن رام را چون دید بیتاب تسلی را از ده بر آتشش آب

که بیهوده مکن بر زنده ماتم بیهوده نوحه باشد رسم عالم

گلش با آفت و باد خزانست که جنینشاتر در او [illegible] جانست

یقین هونت راد بوسه کجیب فریبی داد بهر کار خود سخت

بکار جادوی منصور هنو [illegible] بمعید کاه [illegible] دربسته بگشود

اشارت کن کنون از بهر طهمن که نشتابد تبقاش همره من

نمایم کنج آتش خانه را باز بسوزانم و را بهر [illegible] کردار

وگرنه ازپس آتش پرستی نه امکان است بیروی جهره [illegible]

شهادت داد بر قول دل رام بدبیر یافت ارام [illegible]

جنگ طهمن با دزحبت وکشته شدن اندرحبت بدست طهمن در جنگ

به طهمن گفت باکردار لشکر	که هان وقت است بشتاب ای برادر
بدشمن تا ز فرصت دان غنیمت	ظفر باشد بسرعت از غنیمت
بر عصمت طهمن اندر بالیس افتاد	روان از همتش درخواست امداد
که من فرمان تو میخواهم دگر کس	نباشد همرهم کو از سپه بس
ولیکن رستم را فرمان چنان بود	که لشکر جمله بوید همرهش زود
سران لشکر روان اندر رکاب	ستاره در رهای افتاب بشر
روان شد با سپاه خویش طهمن	بدان ره رهنمای او بهمن
که طهمن با سپاه دور خیل تف	بکرد آتش معبد زده صف
هنوز اندر حصب دجاده در آن	نگشته صبح خود را کارفرما
نه هم آن سپاهی آهنین جنگ	نهان شد باز آتش در دل سنگ
بر آتش هوم خود انگاره بگذاشت	دل از جان جان زجادو پاک برداشت
ز افسون [illegible] دو کار بگذشت	به طهمن جنگ صف کرد اندران دشت
به طهمن اندر جهی زانش بنالید	گران کاو زمین از بار نالید
همین غرید چون ابر بهاران	ب ان قطره میز دشمنسیر باران
بکین باریدن آمد ابر بیداد	از و هر قطره باران کوه بولاد

گهی از جا بناخن کوه کندی / بگردون برده بر ره فش فکندی
گهی از برق تیغ آن ابر سرکش / کشادی بر سرش طوفان آتش
بسی کوشید دیو سخت بازو / ولی شد با دستکش در ترازو
بدندان دست برد دیو پرفن / همی دید و همی خندید طهمن
همی پیچید بر آتش کبابی / نخیو آب میزد دست و پای
چو شب نزدیک شد کارش بپرداخت / نفس آماج کاره تیر خود ساخت
بشکل خارپشتی گردش از تیر / چو شد بوشش آمد انکه سوی نخجیر
کشیده بر زبان آتش افکن / بسنجاب قطره او صاعقه زن
بر اندر جست تیغ و تیر بشتافت / به برق آسمان چون کوه بشکافت
سرش را چون همی ببرید از تن / تو گوی سعد ذابح بود طهمن
بمرگ خود مثل زد دیو ملعون / سگ از سر ابرج کندن چون بید چون
چو نقش دیو را جوشن کفن شد / ظفر زلف صنم را شانه زن شد
فرشته بر فلک گفتند با هم / سر دیو سفید افکند رستم
بر روحانیان کلها فشاندند / چو رنگ و بوش از گل بر فشاندند
چو طهمن کار اندر جنب چنان ساخت / سرش را پیش پای رام انداخت

بطهمن

بپوشیده سر و دستش برآورد | سران هم آفرین کردند یکسر

۱۵۱

برآمدن راون بجنگ صف و خسته شدن بزخم نیزه راون

چو ور لنکا ز مرگ او خبر شد | سراسیمه جهان زیر و زبر شد

یکین جوشید در دل خون راون | بتن پوشید بهر جنگ جوشن

بکارش چون جگر کس ریخته افتاد | بجنگ صف صلای عام در داد

سپاهش صف زده بر روی صحرا | ز دیوان شد تهی یکبار لنکا

گرفته ده کمان یکبار در دست | بتیر و تیر باران شست در شست

کسی کو را بود خود نیت بازو | زنیک ده صد بود ده در ترازو

ز میمونان و از خرسان سردار | هزار اندر هزاران گشت یکبار

بکوه رح وسیرت افتاد بیروح | ببیهکهن انگد و هنومت مجروح

بماند امین ز تیر شن حرن چند | نمی ماند خاخرش زان قتل گزند

نکاش رنگ پای پیل کشته | بکشتن گشت عزرائیل کشته

هزیمت در سپاه راج افکند | که با آتش ستیزد کاه تا چند

چو دست جبروش از اندازه شد بیش | بجنگش پیل میمون آمده پیش

بدفع چشم زخمش پیل شد میل | همی جست جنر از میل تا میل

نشود با فیل چشم و سوی شرم ... نگون شد مخالف نیل شد گرم

چنان کوشید چون مردان بمیدان ... که راون را خجالت شد ز دیوان

نگین آخر خدنگ آتشین زد ... که نیل از زخم آن افتاد بی خود

مرکب بود تیر از آتش و باد ... که آتش زد بجان آتش افتاد

ز تیر آتشین شد فیل بیتاب ... چو عکس شعله اندر آب شیل آب

ز بس پای ز راون شد زبون نیل ... چو رفت از پیش فرعون واژگون نیل

چو خاطر جمع کرد از نیل راون ... نگین اندر جهت شد سوی لچهمن

لب آن پیل مست نوجوان شیر ... همی کردند با هم جنگ تا دیر

بر و هم چیره شد دیو زبردست ... بشمشیر و بر وئین جای جنبت

بزخم تیره لچهمن رفت از کار ... چراغش گشته گشت از دیدن یار

جنگ رام با راون و بیهوش شدن بزخم تیر رام و گریزانیدن بهلبا فار بعه راون

برادر را بمیدان چون زبون دید ... چو آتش کسوت آهن بپوشید

سلیمان درع داودی ببر کرد ... چو افسر همت مغفر بسر کرد

ندیده دیده ماجرا سخت ... که رستم بر زمین و دیو بر تخت

حریف یکدگر شد رام و راون ... بجنبید از دو سو پولاد و آهن

بمرگ راون آمد آنزمان حال — که با عیسی مقابل گشت دجال

چو برفته کمان ایزد دست از دوش — ز شست او ظفر شد حلقه در گوش

خدنگ رام بر عفریت بی دین — بقدم جست از زخم شیاطین

سپر وربیش ده افگنده ده سر — چو یاجوج از پس سد سکندر

بهر سو گرد روی آینه صاحب اقبال — ظفر چون سایه میرفتی ز دنبالی

ز دست برد او شد دیولی پا — چو از بلبا ریان از مار ترسا

زبون شد اهرمن آخر ز جمشید — که شیر برف ان ز تاب خورشید

نیارد ظلمت شب پیش خور تاب — نه آید روبروی شعله سیماب

کجا با ذهبی پهلو زد آماس — کج وی کی تواند سفتن الماس

چو شد بیهوش راون رت پهلوانان — گریز اند سوی لنکا ز میدان

گریزان شد بسان سایه از نور — چو دردسر کوئی از طبع مخمور

چو دشمن شد گریزان رام آزاد — تعاقب کرد لختی باز استاد

ولی چون دید نیکو پیش و پس را — ندید از نامداران هیچکس را

بگردش از سپهداران لشکر — به هیچکس بود نوبت ظفر ور

یقین دانست کایشان کشته گشتند — بخون آغشته برهم بسته گشتند

زاری کردن رام بر سر لچهمن و تسلی کردن جامونت به بهیکهن او را

هزاری با ز پرسید از بهیکهن
که کوی گر گشته امروز لچهمن

ازین غم خون همی در دل زند جوش
که چون افتاد آن شیر ظفر کوش

بیالیدن درآمد کشتگان را
که بر دارد تن آن خسته جان را

شکسته خسته هر مانداری
بخاک افتاده همچون خاکساری

بچون هماهای عمر پر ریز
اجل همچو او ساقی خنجر تیز

برادر را امیدان یافت خسته
چو عهد ناهر و یان دل شکسته

بجز نامی نمانده در جهانش
وجودی بر عدم کرده برانیش

نمانده از رسالات یک نشانی
تن صد پاره و دل نیم جانی

پی تدبیر او درمانده برجای
که بی لچهمن چه باشد حال من وای

همیگفت از کمال مهربانی
که ما را بر سر آمد زندگانی

اگر چه بعد فتح شهر لنکا
شود آب حیاتم وصل سیتا

نخواهم زیست هرگز بی برادر
که بودی او مرا با جان برابر

ندانم کرد جان نازنین را
بیارم تاب مرگ اینچنین را

زدود آه و افغان جگر سوز
شب آمد بر سر رام سیه روز

بالکل

بگوشش بگفت جامون و بیهمان | که چندین خون مخور از زخم بهمن
نه هر دردی دوای دارد آخر | نه هر رنجی شفای دارد آخر
خردمند مشو دیوانه چون مست | مکن ماتم که جان اندر تنش هست
چو مردان در علاج او همین کوش | چو زن تا کی بگریه کم کنی هوش
دل دانا که دور از عقل سست است | نه یکدم صد هزار امید گفتست
بی زحمتش مرا یا دل فگار ... ریم | بخاطر آنچه آید عرض داریم
علاج غیر این نبود که حالی | رود هونت در کوه سیالی
گیاهای که دارد طبع تریاک | بآب زندگانی رست زانخاک
بود جان داروی خسته بدنها | برادر خود بخود بیگاه زتنها
از هیبش طلوع نور خورشید | بیارد آن گیاها هست امید
که زهر زخم را تریاک گردد | وگر نه خسته خاک گردد
نشان آن گیاها هست مشهور | که در شب شمع سان تابنده پر نور

آوردن هونت کوه شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشتن هونت سفید هزار دیو را

شنید این حرف هونت نکونام | ندیده انتظار رخصت رام
شبا شب رفت سوی کوه موعود | که آرد نوش داروی گیا زود

ولی راون بدیوان داد فرمان / که در کوه آتش افروزند چندان

که نشناسد کیا میمون سرکش / غلط خواند کتاب از شمع و آتش

وگر بشناسد آن جاسوس چالاک / شکار رند همانند دیدبه اکه

چو باز آید سر راهش ببندد / ز آگاهی به عظمت خویش بخندد

بهر جا کو نفس ره مانده گیرد / بهر نوعی که خاطرها بند گیرد

شما یکباری بر وی بتازید / بضرب و زور کار او بسازید

ز فرمانش سپاه دیو زادان / شتابیدند هر یک بدنهادان

در آن بیشه از آن خون کردند گلزار / ز آتش لاله گون دامان کهسار

بدید آن کوه را هنومت مشتاق / چو آتش خانه دلهای عشاق

ز بس کآتش فروزان جا بجا دید / چو امکان در آتش جستن کیا دید

چنان آمد برای آن صف آرای / که از بن کوه را بر کند زا جا

بر انگشتی نهادن کوه بیباک / بشاخ گاو بر چون مرکز خاک

ز کوه انگشت او از روی تمثیل / چو شهرستان بنفط بر چتر ببیل

چو پیل مست در چنگال عنقا / چو کشتی گران بر موج دریا

چو کشتی گشت کوه از بس روانی / نموده نور بادش باد فانی

چنان

159

چنان برخاک کشتی کوه | که دریا گشت غرق از موج اندوه
سبک برداشته کوه آن گو نام | دل دانا چو محنتهای ایام
ز باد کوه دستش زه بزه بار نه | چو غم بر خاطر عاشق گران نه
بحکم رام کوی تو امان بود | که کوه اندر رکابش اودوان بود
ز ملکش کوه بیپایان ز تحمل | که کوهی را روان برداشت چو گل
لبان تند باد کو بر بود | بزودی کوه را از جای بر بود
بدستش کوه شد بی باد بی صبر | بفرمان موکل سر نهد ابر
قیامت رفت بر دیوان ناساز | که کوه اندر هوا آمد به پرواز
سپاه دیوزادان از کمین گاه | چو بروی حمله آوردند ناگاه
بدست کوه دست لخته سنگ | دران ره کرد یاد سنگ جنگ
ز خون بد رگان بس چشمه بگشاد | بدستش کوه همچون کوی فتاد
ز بس بارید دستش سنگباران | فزون تر گشت از سعید ناران
سعید دل حمله آوردند یکدست | سپاه دیوزادان حمله بشکست
پس از فتح و ظفر با خاطر شاه | دوان در وعده گاه آمد بان شاه
لشب کیری شبا شب از سحر بیش | برفت و کوه را آورد با خویش

چو خوا اندیشه بکاری کرد ممتیز ... بحیرت ماند رام و لشکرش نیز

زبان آفرینش بر کشادند ... فزون از کفتم الفصاحت داد دادند

سبک بر داشته ای کان بود در کار ... بدست آمد از آن کوه گران بار

دوان بر زخمهای خسته بستند ... چنان برشد که بیداری بجستند

بدم برخاست چشم از سر بجای ... چو کرد مرده روز حشر برپای

خداوندی که تاثیر کیا داد ... کیا داد و به لچهمن هم شفا داد

برادر را بصحت بود چون رام ... بشکر حق زبان جنباند در کام

چنین سر بنهاده سجده در خاک ... فراوان کرد شکر ایزد پاک

سپه کرده همه رنک تهنیت یاد ... غمستان کشت از یکدم عشرت آباد

بیدار کردن راون کنبهکرن برادر خود را برای جنگ رام

کمر بشکست راون از ستوه ... که چون آورد بنوبت آنچنان کوه

بدل کفتا که وقت کنبهکرن است ... که این ساعت کران بر من چو کوه است

کنم بیدار از خواب گرانش ... که دشمن خسته از تیغ و سنانش

گران خوابش یقین خواب عدم نیست ... ولی زود در ترا زو هیچ کم نیست

بود پیوسته با خوابش سر و کار ... چو چشم عاشقان همواره بیدار

چنان

که ده سر اژدهای هفت سر بود
که تیر رام سیر عیشش همنمود

چو سوز عشق اندر جانش افتاد
که ده سر داد از سوداش بر باد

چو راون شد ز تیر رام بیجان
تنش چون کوه افتاده بمیدان

فلک بر دست بر دوش آفرین کرد
که ناید ز آدمی کاری که این کرد

آمدن مدودری زن راون پیش رام همراه سیتا و برداشتن تن راون از میدان بفرموده رام و سوختن او راون را

چو راون کشته گشت و فتح لنکا
زنش بگرفت دست حور سیتا

خبر در رام نیکوسیرت آورد
چو کنگ از آسمان پیدا کرت آورد

دوان آمد سپر در خدمت رام
مهیا گشته در پاداش ایام

نکرده رو بسویش رام فرمود
که چشمم بر زن بیگانه نگشود

زن راون چرا آمد ز لنکا
که غرق خشم زین گشتم سراپا

بد اندیشید کو خود دیو راون
منم آدم تو چون میترسی از من

مرا با تو چه جای انتقام است
که آن از راون است واین زرام است

امان دادم هر چه می آی فراپیش
پس از پرده نشین در خانهٔ خویش

زبد ذاتی آن بدکاره بد کرد
مرا باید نکوکاری چو خود کرد

گر او بد کرد و روز از راستی تافت | بجان دادن سزای خویشتن یافت

زن راون چو لطف رام را دید | پی تعظیم سر بر خاک مالید

جبین را بر زمین سود آن پریزاد | بشرم عفو لطفش آفرین داد

چو شد کارش همه بر حسب دلخواه | بمژگان روفت دیگر خاک درگاه

بجان منت ز لطفش خواست و نان | که بردارد سر راون ز میدان

پس و گفتا چه جای انتظار است | که ما را با تن بیجان چه کار است

برو با خود ببر در آتش انداز | بشوهر رفته با آتش کن انباز

گرفت از رام فرمان چون زن دیو | که سوزاند در آتش خود تن دیو

بجای سوختن بس هیزم اندوخت | درو زد آتش و خود را دران سوخت

بتابوتش چو آتش را فکندند | سپند آسا بآتش در فکندند

سپند ز خوان آتش اندر خود در ماند | وصیت نامهٔ پروانه بر خواند

دماغ هر که یابد بوی دودی | بروح ما فرستد کو درودی

گل و بارش نصیب از دست برده | گرفت آتش چنار سالخورده

بهند این نقل مشهور است هر جا | که میدانند هر یک پیر و برنا

که راون ز آتش عشق جگر سوز | همی سوزد در آتش تا بامروز

ازان

ز زان آتش برون می آید آواز   که ای دلسوز عفریتان دمساز
کمر بندید جوشنها بپوشید   بکین خصم شیر افکن بکوشید
مبادا دست یابد زان پر فن   که سیتا را برد از خانهٔ من
بجوش آید ز رشک این مرده خونم   بسوزد زان آتش غیرت درونم
وگرنه اندرین آتش که هستم   بود چون ارغوان و گل بدستم
اگرچه کشته گشت و سوخته هم   نگشته غیرت عشقش جوی کم
یقین دان روح او را عشق باقی است   که در خاکستر او رشک باقی است
محبت چون زند زانجا ز خود دم   فرشته گردد از روی دیو آدم
محبت ذره را خورشید سازد   بکشتن زنده جاوید سازد
نه چون بی غیرتان این زمانه   بهر جا عشق را کرده بهانه
همه جمع آمده بر خوان مگس وار   نه غیرت در خود و نه شرم دلدار
چنین گویند هنومت فلک باز   شود هر سال در روی هیزم انداز
کز آن سوزد همی هر سال دیگر   زبانها فزون نشیند آذر
شرار عشق در هر دل اثر کرد   بعید طوفان نگردد آتشش سرد
نبیند ار دو اگر یکسال هیزم   ز سر بید اشود آن فتنه کم

شود زنده خزانها کند باز | فلک را در ستم باشد نوای ناز
بران هیزم بماند خفته در خواب | نشورانند دگر ره آتش و آب

بادشاه دادن رام به ببهکهن را و رفتن به ببهکهن در شهر لنکا

چنین گویند روز فتح لنکا | به ببهکهن گفت با رام محفل آرای
که لنکا را تماشا کرده باید | درین رفتن تامل می‌نشاید
تفرج جایگهی در شهر لنکا است | که شهر زر یکی از دیده پنهان است
بگرد اگرد او زرین حصار است | در و دیوار او گوهر نگار است
جواب آن سخن رام گهربار | تبسم کرده داده با پرستار
که چشم همتم زان سیر است | ترا بخشیده ام این قلعه دیر است
چو بخشیدم به اکنون زان رام است | نظر کردن برو دانم حرام است
تعالی الله چه خوش بود آن زمانه | و زو مردان جوانمرد و یگانه
جبل در سنگ شهر است این زرناب | مرصع از جواهرهای شب تاب
بدم بخشید زان دیگری کرد | دگر ره بر رهان نامش بیاورد
کنون کس را اگر بخشند یک خس | بستانند آن خس و هر تا روا بس
ببهکهن یافت رخصت رفت در شهر | نبو نشد جانشین زهر با زهر

بخشانند

163

بتخت زر سر بنهاد افسر | برادر گشت بر جای برادر
ز مشرق تا بمغرب نره دیوان | شده فرمان برانش از دل و جان
جهان از دیرگاه این رسم دارد | کهن را بدرود نو را بکارد
فلک را غم ز مرگ هیچکس نیست | دلش را جز دل آزاری هوس نیست
که این کس برای خویشتن زیست | که زد خنده سحر گوش ام بگریست
غم و شادی و مرگ و زندگانی | شب و روز اند باهم تو امانی

آمدن اندر باد دیوهای پریستان که مبارکباد دهی رام را

چو رام از فتح لنکا دل بپرداخت | بمردی و جوانمردی قران ساخت
ز نقل راوَن اهل هر سه عالم | شگفته چو گل و گفتند باهم
که تا خود رام را چون بندگانیم | ز بس احسان او شرمندگانیم
برای شکر این احسان شتابیم | بخدمت تهنیت گویان شتابیم
پریزادان چو این مژده شنیدند | مبارکباد گویان در رسیدند
شه روحانیان با لشکر خویش | بخاک پاش سوده افسر خویش
تنش با صد هزاران چشم روشن | برنگ آفتابش جامه بر تن
چو طاوس بهشتی نغز پیکر | سراپا دیده همچون باغ عبهر

چو خسرو رشته زاب زند کالی
ولی بارش همه جزع یمانی

بشوق روی رام نیک کردار
همه تن دیده گشته اسمان وار

همه روحانیان هر سه عالم
بسجده چون ملایک پیش آدم

سراسر دست و بازو پیش بستودند
ادب کرده تواضعها نمودند

بپر تعظیم او کس شاد و خندان
نموده رام تعظیمش دو چندان

بجز ناکامی که رام نیک نیت
بدان روحانیان شد گرم صحبت

همو نهان بود محرم آشنا را
به پیش چشمش بر دعوی ماه سیما

بصید جان گرچه عاشق بود مشتاق
ندیده روی آن خورشید آفاق

دلش را کارگر شد تیغ غیرت
سراپا گشت غرق موج غیرت

بروی آنکه از چشمش برآید
نه تابی آنکه بر بستر نشاید

نگشت کس خود امید و بیم افتاد
ز شرم خلق غیرت یافت امداد

سیاه رشک چیره گشت بر شوق
هزیمت یافت قلب لشکر ذوق

اگرچه روز رام از غصه شد شب
بجنبانید هیچ از نیک و بد لب

برون روی حیا را داشتی پاس
درون هر موی وقف تیغ الماس

بظاهر خویش را خورسند میداشت
بمژگان آب حیرت بند میداشت

بدو نیار

چو خونناب جگر در دل نگنجید — ز لب زهر و ز مژگان خون تراوید

که از چشم چنین کس دور بهتر — ز رویش دیده ام مهجور بهتر

پریزادان همه گفتند با رام — که بد کردی چرا دل زین دلارام

خدا شاهد زمین و آسمان هم — که در پاکیست سیتا عین مرهم

گواه عصمت زین حور مائیم — نه از روی ریا بهر خدائیم

ملائک هم قسمها یاد کردند — ز بند غم دلش آزاد کردند

شه روحانیان هم خورده سوگند — نشد زان لیک جان رام خرسند

ز حرف راستی میبافت آزار — چو از پیغاره گردد زهر افگار

ز غیرت فرق نتوانست کردن — ز بند دوستان و طعنهٔ دشمن

مگر ده شاهدی خلق باور — بحق دلستان شد بدگمان تر

نهال دوستی از دل برون کند — بکین افزود از مهرش دو چندید

بدل شد دوستی با د سیتا — لبیتا رام کرده نام سیتا

بخود کرده چو مجنونان حکایت — بدل از دلستان خود شکایت

که ترک عاشقی کردم بدلدار — کنون بینم چو وجه نقش دیوار

خمار غیرت دل گفت با من — منوش این باده جامش نیز بشکن

که آب زندگی چون گشت سگ دم ... نبوشد تشنه میر وگر جوی آدم

نشان پای سگ هر جا نماید ... دران منزل فرشته در نیاید

نگویمش بد شد چگونه ببینم ... زد ازغ غیرت دل سینه ریشم

همان زلف گز و جان بسته زنار ... کنون ببر بده خواهم چون ببر مار

همان خال سیه بر کنج شکر بار ... کنون دارم کراهت زو بکس وار

نه بینم آن رخ چون لاله باغ ... که از غیرت دلم چون لاله شد داغ

مگر کاتش برافروزم دو فرسنگ ... رود در وی سه یاران دلبر سنگ

شره بر ز سنگ جان پر ز آب حیرت ... صنم حیران رتدام غرق غیرت

سلامت گر برآید پاک جانست ... وگر سوزد سزای جرم آنست

در آتش انداختن رام سیتا را جهت امتحان پاکی او و سلامت برآمدن او

کشید از دل بس آه آتش اندود ... زمین پر شعله کرده چرخ پر دود

نبود از رشک تا پس سینه سوزی ... اجازت داد بر آتش فروزی

پس آنکه گفت عاشق دلستان را ... که آتش میفروزم امتحان را

به سیمابی که گردد قایم النار ... ز سیم و زر بیایش تیغ بسیار

کسی کو را گزند از آتش آید ... بجز آتش سلاح او نشاید

چو جانم سوختی ز آتش میندیش — جزای سوزش من آمدت پیش

در آتش رو به آیین سیاوش — برون کن از دل کین سیاوش

با طمینان دل در شعله کن جای — ز آتش آبروی خود بیفزای

بصدق پاکی شاهد همین است — نه بر آتش عیار راستین است

گل عشقش ز شبنم روی برتاب — ز جوی شعله باید خورد آب

بدم فرزن هبران در جای موعود — نمودند آتش نمرود موجود

نوای شعله چون آتش برافروخت — خلیل خویش را در آتش انداخت

به بحر آتش افکنده گهر را — نهان کرده به برگ آن ثمر را

ز دود هر شعله خود را آن جگرخون — طبرزد شد هم آغوش طبرخون

به آتش در شد و دانی که چون شد — درون بیرون شد و بیرون درون شد

چو یاقوتی که گیرد امتحانش — نگردد آتش سوزان زیانش

به اذن عشق کرده جانفشانی — به آتش غسل آب زندگانی

در آتش پیکر آن سرو گلفام — خیالش بود گویی در دل رام

بدو زنخ گشته جا جو رصم را — چمن شد شعله گلزار ارم را

در آتش جلوه گردان تازه شمشاد — ز چشمش آتشی در آتش افتاد

تقدم یافت آتش ز آخشیجان
که در چشم لطیفش در شد آن جان

بر آب خضر آتش جست تیز تیشه
بگو تر صنع ثابت کرد خویشی

چو عکس ساقی اندر ساغر مل
چو از خوردن سیاوشان دمد گل

ز تاب روی آن خورشید رخشان
شد آتش معدن لعل بدخشان

لب بایه سرو سیمین لاله پرورد
سمعیل اندر عقیقستان گذر کرد

سپهر خنج آتشین شد جای ناهید
تو گوی عشق کرده خاک اسپید

ز گردش گشت آتش همچو سیماب
شقیق زاباله همچو خود ساخت مهتاب

ز رنگ روی نور نار پوشید
ز شعله کسوت گلنار پوشید

به لعل سنجر اخگر گوهر افشان
فلک ز آتش نموده درج مرجان

تجلی کرد حسن آن پری وش
نمود حسن پر موسی آتش

نشد شعله چو مغ آتش پرستش
سمندر جولت دل پروانه مستش

به شعله داد گنج روشنائی
شد آتش خازن نور الهی

امانت ماند نور خویش آنگاه
بر آتش همچو نور مهر در ماه

بنا حق تا قیامت آن پریزن
گرفته خون پروانه بگردن

بگیتی ساخت روشن عصمت خویش
با آتش شست داغ تهمت خویش

چو بشناسد بود عشق ستمگر | ز خون غازه دهد در شعله نیور
بعصمت لیکه بود آیینه یگانه | شهادت را زبان ور شد زبانه
چه حیرت گر چه آتش سوزناکست | خلیل عشق را از وی چه باکست
از آن آتش چراغ عصمت افروخت | چو پروانه درون حاسدان سوخت
برون آمد سلامت آن سمنبر | برنگ لاله آتش سرخ و تر
برآمد ز آتش آب زندگانی | گرو برد از پری در پاک جانی
جهان بر عصمت او آفرین کرد | دل عاشق فدایش عقل و دین کرد
چو ماه چارده را یافت فی الحال | فرامش کرده رنج چارده سال
نشاط دل ز سیتا بی برون تاخت | تو گویی جم نگین گم شده یافت
شد آخر مدت اخراج او هم | در آمد وقت تخت و تاج او هم

نشستن رام بر تخت پران و رخصت شدن از دریا و رسیدن در شهر اوده

دلش عزم وطن کرد از سر جان | وطن را دوست دارند اهل ایمان
ز راون بود تخت کم برین سار | که از افسون همی آمد بپرواز
نشسته بهر آن تخت پران | پری در بر چو بلقیس و سلیمان
دو لون دیو و پری اندر عنانش | دد و دام زمین فرمانبرانش

بدین شوکت روان شد تختش از جا | گذشت آنکه چو ابر از روی دریا
ز اقبالش چو دریا را خبر شد | دوان گشتند بپایش پای بسر شد
سخن از وصف حال خویش جنباند | شکایت بر زبان ماهیان راند
ز پل چون از پل فرصتم در آزار | شکسته کن گرد من عجز من درین بار
چو بشنید آن جوانمرد از بن عرض | ادای قرض او شد بر سرش فرض
دلیلی در جواب آن راست گفتار | نکو اندیشه را کرده دگر بار
که چون آری کند بر پل شکستن | که باشد اینچنان دشوار بستن
که تا محشر بنا پاید از سنگش | بعالم ماند ازوی یادی بکارش
نه بیند دیده تا زانسان تن کش | ندارد گوش با ورد داستانش
نه چون گوید که آن زد سوال است | که اندر مذهب همت سوال است
برادر را بفرداد فرمان | که بینی از میانش ساخت ویران
وداع از شخص دریا شد دگر بار | علم زد بر هوا ابر گهربار
دو ساعت در هوا تختش روان گشت | ز دریا و نه کوه و دشت بگذشت
چو آمد تختگاهش تکیه و ز سنگ | فرود آورد تخت آن جوانبخت آهنگ
شهر اندر خبر شد مهد و زن را | که خورشید اشرف کرده وطن را

اندرانام

آمدن رام در شهر و دیدن برادران و سلام کردن مادر بدیدار او و جلوس کردن بر تخت

جهان بشکفت از شادی چو گلبن | باستقبال شد بهرت و ستر کن
صلاح موی ژولیده ببر داد | پس آنکه تاج را بر فرق بنهاد
لباس فقر بیرون ساخت از تن | بدل کردند کسوت بهرت و لچهمن
بشادی شد بدل غمهای دیرین | بشهر آیین ها بستند ز آیین
نثار افکن رسید از راه بازار | همه شهر از بهارش گشت گلزار
عمارت را بهار نو در آمد | که سنگ و خشت را دیبا بر آمد
بهر آیینه عکس رام و سیتا | نموده زیب کاخ زلیخا
زیارت کرد اول مادران را | خم افکند از ادب سرو روان را
چو مادر روی آن ابر حیا دید | صدف دُرّ یتیم خویش را دید
مژه از گریهٔ شادی کاشش تر | نثار نور دیده ساخت گوهر
بسینا نیز شفقت کرد بسیار | کفش هم بوقت آن شد پدر ایثار
برهمن کرد خوش ساعت هماروز | که خوش باشد جلوس رام فیروز
ز مادر خواست رخصت پور دلکش | که بر تخت پدر بنشیند او خوش
بصد خشنودیش مادر رضا داد | دعا و رخصت از لب تو امان زاد

برسم هندوان بر تخت بنشست / بدست عدل پای فتنه بشکست

بداد و عدل زانسان شد که باید / بلطف و خلق صد چندان که شاید

رعایا را چنان میداشت خرسند / که با دهر برندادی و بارور زنند

سپاهی را برادر خوانده میخواند / فزون از پدر هر کس لطف میراند

چنان خویش داشت جان برابر برادر / که صد بار از پدر شد مهربان تر

بخویشان چون بباشد لطف او بیش / که مر بیگانه را بنده کشتی خویش

از ان با هم یکی شد عسکری چار / که جای عدل باشد خشم در کار

چو فارغ دل نشست از شغل شاهی / مسلم گشت بر روی کجی کلاهی

وزیران را سپرده شغل هر گاه / بقصر دلبر آمد شست دیده در ره

جشن رام با سیتا و حامله شدن سیتا از ... رام

خوش آن هجری که از دوری جدائی / بدو هاکرم سازد آشنائی

بگرمی شوق مشتاقان فزاید / پس انکه روی دلداران نماید

که جز تشنه نداند لذت آب / بهیداری شناسی راحت خواب

که گر هجران نباشد روی چون بدر / بود در دیدهٔ عاشق بیقدر

نشد کس عاشق مهر دل افروز / که نی هست همی بیند هر روز

جدا بز اصهر زان شد دیدن ماه / که پنهان میشود از دیده گه گاه

چه اکنون شرح ایام وصال است / حدیث هجر گفتن بر ملال است

چو وصل آمد ترسید قصهٔ هجر / چراغ شام بی نور است در فجر

نصیب رام شد چون دولت وصل / بدل شد محنتش با راحت وصل

غم دیرین ز دلها شد فراموش / نگنجیدند هر یک در هم آغوش

دو دلبر سینه ها بر هم نهادند / دو داغ یکدگر مرهم نهادند

دو لب تشنه زلال یکدگر شد / حباب وصل هجران سر بسر شد

شقاق دوری رفت اندر بر تنگ / گران شد نرم چون موم آن دل سنگ

کنار اندر کنار و بوس در بوس / تمنا کند از دل بیخ افسوس

بیکدیگر سر و بازو حمایل / بگردن دستها چون گل حمایل

بجز دیکجا و یکدل گشت دمساز / نماند در میان گنجای ناز

مهیا عیش خوش را جمله اسباب / سپند از سوختن ها گشته نایاب

بهم بنشسته دو زانو بزانو / بهم پیوسته دو ابرو با برو

ربوده بوسه زان خندان لب قند / که شیرین است نوش اندر شکرخند

دلسوده بوسه میداد آن گل اندام / چو هندو سود را شکر دید دام

بقصر اندر ز بس بوسه شکربار | نبات آمد و گشته بام و دیوار
ز رنگ و بوی آن ماه سمن بر | بپژمردی ببر گلهای بستر
بشوق مهر روی آن دل افروز | شگفته هم شب نیلوفر روز
جمال دولت دلدار در بر | بگیتی کم کسی را شد میسر
کسی کو را میسر گشت این ذوق | فلک گرد سرش گردد بصد شوق
زهی بخت جوان رام آزاد | که با جانان خود خوش زیستی شاد
بذوق روی موی آن دل افروز | نیامد خوش نامدی اصلا شب و روز
پری شد حامله چون غنچه ز گل | چو آبستن شب [illegible]
سهی سروی چو طوبی باردر گشت | کز آب زندگانی ریشش برگشت
ز فیض ابر نیسان حسب دلخواه | صدف شد گوهر خورشید را ماه

حسد بردن خواهر رام بر سیتا و فریب دادن او سیتا را

شنیدم کز حسد با آن گل اندام | ز خوردی بود دشمن خواهر رام
چو خار آمیخته دایم بگلبن | همی جستی بحرفش جای ناگفتن
زبان را داد روزی نرمی دل | بجان اظهار کرده گرمی دل
سخن از جا بجای صحبت آوی | حدیث رنگها راند یادی

بزاری

زنهکاری بجور ساده دل گفت | که ای در حسن طاق با وفا جفت
شنیدم از عوام و کوی برزن | که ده سر بست بازو داشت اون
دلم را اعتبار این سخن نیست | بده سر در همه عالم هیچ تن نیست
چو او را دیدی ای حور یگانه | بگو کین واقعه بود است یا نه
صنم از ساده لوحیها تبرزن | بگفت آری حقیقت بود است اون
ز بینش را دگر ره خصم بر کار | مکرر کرد بهتش حرف انکار
که اصلا نیست معقول دل این نقل | بدینسان عقل کی باور کند نقل
محال عقل را بهتان شمارم | حدیثت نیز در خاطر نیارم
تو اکثر قول خود هستی اگر راست | برین کاغذ که دادم بهر وکالت
شبیه او بمن بنویس و بنمای | و یا آنکه سخن زین بیش میارای
ز غفلت بی تامل ناگه فی الحال | بروی کاغذی بنوشت تمثال
نه نقشش بر کشیده آن وفا کیش | که از شر زنده کرده کشته خویش
که تحسین داد آن کاغذ که می بین | از آن بس گو مکن انکار چندین
بکاغذ در گرفتش زان حورزن داد | خط فتوای خون خویشتن داد
گرفته مدعی آن مدعا را | گرو کرده بدست خود خطا را

بنزد رام برد آن صورت دیو — بگوشش گفت پنهان نکته ای ریو

که سیتا صورت راون کشیده — بشوقش خون همی بارد ز دیده

پرستد روز و شب چون بت برهمن — بود در پرده در تابش نام راون

تو او را پاک دامانی نهی نام — چه بی غیرت کسی ای بیخبر رام

از ان صورت پرستی داغ شد رام — چو صنم بت پرستان ز اهل اسلام

بگوشش آمد بدل کین مهر جو را — که بهر کشتنم جان بود او را

دمادم خون دل در جام میکرد — ولیکن شرم ننگ و نام میکرد

تامل هر ابدل شد کار فرمای — نگردد آشفتگی چون چشم خود رای

دلش ز اوی تنها و تنها دمادم — که از تهمت چو جان پاک مریم

گزامینان کاری از سیتا نیاید — که مومن بت پرستی را نشاید

ولی غیرت رگ جانش بیفشرد — دلش را موکشان بر موج خون برد

چنین تا مدتی می بود خاموش — بسی خونابه میزد از دلش جوش

بحیرت بود کارش صبح تا شام — دهان هر سو بدیده بست از خواب

ز غیرت خون دل میخورد هر دم — بسی صبرش شده بی طاقت از غم

در صفت شب تیره و جاسوسی گرفتن رام از خواص مردم شهر در باب پاکی سیتا

شبی تیره چو دود آه عشاق / بهم اندوده بام نیلگون طاق

شبی چون زنگیان آدمی خوار / سراپا زهر همچون سهمگین مار

شبی تاریک چون ایمان کافر / لباس راهبان افکنده در بر

شبی چون عاصی محشر سیه روی / شبی چون نامه اعمال بدگوی

شبی از ظلمت راه نظاره / سیه گشته درو در ستاره

شبی ابرو سیه بسته بزنجیر / چو زنگی غوطه زن در چشمهٔ قیر

ملال افزا چو رنگ رخت ماتم / عدو سیما تر از پیشانی غم

ز[illegible] دیده درازی شب تار / غنوده خواب چشم نقش دیوار

ترخ [illegible] مه وقف صد رنگ / بزلف شب خضاب ابر سیه رنگ

سیه دل گشت شام از کینهٔ صبح / نفس نامد برون از سینهٔ صبح

چو طفل کور دل گردون سبق خواند / ولی در سورهٔ واللیل در ماند

اجابت شد دعای مرغ عیسی / برون نامد بمعجز(؟) دست موسی

[illegible] ندیدند مرغان کفر شب را / که از تکبیر بستند لب را

ز جنبش باد را پا ماند در گل / نفس را ره دهان گم کرد از دل

نبود از چشمهٔ انجم کرد میلی(؟) / قفس شد زاغ شب را چرخ نیلی

بنوعی عشق خواب از هم جدا گشته
که دزد و پاسبان هم خواب گشته

ز جاسوسی نهان گوش ما بوس
چو شب کردان تتق در دیده محبوس

سیاهی کرد دزد از دیده غارت
چراغ شعله گل شب دزد لعبت بارت

شب از جادوگان سرمه ربا یار
که نرگس را نه بیند کس دگر بار

ز ظلم ظلمت شب خور نهان بود
مگر بخت سیاه بیدلان بود

مسیح گشته عقیم از زادن خور
که از قطران شب زهدان شدش تر

جهان زیر نگین کرده سیاهی
کشیده از ابر چتر بر سر تاج شاهی

بدی گشت گیتی ظلمت اندود
که نتوان فرق کرد از آتش دود

گشاده شب دهان اژدهائی
فرو برده ز عالم روشنائی

جهان تازی چو بخت تیره روزان
درون نه شمع بنه پروانه سوزان

ازان شد چون دل حاسد سیه فام
که حاسد گشت شب را خون در اندام

سیاهی دود راند پیچ در پیچ
فرو نگذاشت از موی بتان هیچ

شکسته شب ز هستی و همه دان را
حسد بر گوی درون حاسدان را

چو هندو زن بماتم سر گشاده
نشاط عالمی بر باد داده

کشیده آسمانرا چنبر بلا بر سر
نه بر گیسوان مشکش تیز

بر

سیه زنگی شب زنگی زند روز / چو افعی پوست افکنده همه روز

کلیم خرس شد ظلمت جهان را / که از نگذاشتن بگذاشت آنرا

چو تا به تیره مانده قرصه ماه / جهان زندانی اندر تنگ چاه

ز رفتن پای بر جا ماند چون کوه / وزو سر زد جهان را چشمه اندوه

محل بر آسمان سیاره بی نور / چو بر نیلوفرستان فوج زنبور

ز مصحف آیتی ستر زنان خواند / عروس صبح در پرده ازان ماند

شبی انگشت کرده و کمان بگشوده / نهاد انگشت بر هم توده توده

فلک چون نافه تاتار مشکین / زمین چون دخمه کفار بی دین

دران تاریک شب رادم نکو نام / ز خوف غیرت اشفته دل آرام

بخلوت ره نداد آن شمع جان را / زغم تاریک کرده خانمان را

هلال از نور آن شمع شب افروز / شده خود شمع و خود پروانه دلسوز

چو در گرداب غیرت غرق در ماند / برادر را بخلوت پیش خود خواند

که ای هم سوخت از موتا بناخن / برو در شهر همراهت سترکهن

هم اکنون شو روان نه پای در راه / بگوش هوش شو جاسوس افواه

بشنو تا ذکر ما چون در جهانست / چه عنوان نام نیکم بر زبانست

نکونام است سیتا یا که بدنام | سزای آفرین یا وقف دشنام
هم آواز است خلق هاتف غیب | هنر گوید هنر را عیب را عیب
همیگویند ز انسانی که بینند | که خلق و اینه با هم قرینند
به بیشم نقل کن پس بکم و کاست | قسم دادم نخواهی گفت جز راست
چو بید اشنوم راز نهان را | کنم فکری که باید کرد آن را
روان شد طهمن از پیشش سوی شهر | که در افواه بجشد گوشش را بهر

رفتن طهمن در شهر بغرمود رام و دیدن گازر را بجنگ با زن خود
وگفتن رام ماجرا و بدگمان شدن رام از سیتا

قضا را گازری با عقل و فرهنگ | دران شب با زن خود بود در جنگ
صفا دل گازر پاکیزه دامن | که شب را شسته کردی روز روشن
سیه نامه بدستش گر گذشتی | چنان بشستی که کاغذ تر نگشتی
بعلم شست شو ز انگونه آگاه | که بزدودی کلف از عارض ماه
زجامه داغ می بردی گاهی | جدا کردی از دل گاه سیاهی
ز داغ طعنه بشسته کسوت ننگ | که سرخ خدلان شاده چون جامه سنگ
ز آلایش بیفتاد آب دریا | نه باره رخت نا بوسش مطرا

زنی آنمرد بوده چون پری پاک
بعصمت دامنش از هر تری پاک

شبی شد گفتگوی در زن و شوی
وزان آزرده شد دل گشت آن بلاجوی

برون شد از خانه نزدیک پدر شد
بغم آنشب بر او آنجا بسر شد

پدر بیچاره دوای جان پرورد
سحر دستش گرفت و بازش آورد

سپارش کرد دختر را بداماد
بشفقت چون پسر را پند میداد

که بموجب مفرما کینه را کار
دل بیچاره بس زین میازار

دل داماد از غیرت برآشفت
جواب راستی با دخترش گفت

زنی آن بهتر که بنشیند کر و کور
بکنج خانه همچون مرده در گور

زنی هرگه آستان بیرون نهد پای
بباید دفن کردن زنده برجای

چو از خانه برون رفتی شبانگاه
سیه روی خوش با عارض ماه

زبالین پدر کردی بهانه
چه دانم خود کجا خفتی شبانه

چو بنهادی ز خانه پای بیرون
ترا در خانه ام جا نیست اکنون

برو هر جا که میخواهی بعالم
نشوی گشته اگر دیگر زنی دم

بهر تا ماند از این ناموس نامم
که لی بی غیرت رسوا چو رامم

که آن بیغیرت نادان دگر بار
دوان از خانه دیو نگونسار

نگاهی بر در زن را بعد شش ماه
بوی بهشت خوش بر حسب دلخواه

چرا بیغولی را کار فرمود
نه آخر در جهان قحط زنان بود

چو لچهمن گوش کرد آن حرف غیرت
بگوشش پیام کرد آن حرف حیرت

شنید و رام برجا منفعل ماند
چه جای لچهمن از خود هم خجل ماند

شکسته بر دلش صد دشنهٔ تیز
نه دل دادش ولی بر تیغ خونریز

به لچهمن گفت و در خائید انگشت
که نتوانیمش از تیغ جفا کشت

که عاشق گرچه با جانان ستیزد
کجا آن زهره تا خونش بریزد

که معشوق ار چه باشد رند و فاسق
بخون او نخندد مست عاشق

ببر اندر بیابانش از اینجا
رها کن در دد و دام صحرا

غزال مشک را کن طعمهٔ شیر
که از دیدار او گشتم بجان سیر

اخراج کردن رام سیتا را و رها کردن لچهمن او را در بیابان

بسیتا گفت لچهمن با دل تنگ
بیا با من بمعبد بر لب گنگ

که هر کس غسل سازد اندر آنش
نجات آخرت بخشد ترا کش

کنون باید ره معبد سپردن
برای گنج شاید رنج بردن

سوار ارته شده سیتای بیدل
ز لهو و بازی بدخواه غافل

دوان

دوان اسپان رفت را راند طهمن　　　بیابان گیر گشت از کوی بهرزن

صنم شد تشنه در عین بیابان　　　به طهمن کرد ظاهر رنج پنهان

ز بس لب تشنگی گشت آن پری روی　　　چو مستسقی دمادم العطش گوی

ز پیشم تنگدل لب خشک تر شد　　　چو حوض خشک خاک اندر جگر شد

برآورده زبان طعنه بسیار　　　برون آید زبان تشنه لاچار

که از بی آبیم جان بر لب آمد　　　یقین روز حیاتم را شب آمد

به طهمن گفت کو پر ام جگر تاب　　　که می آوردی از انجم بجم آب

تبه پروای سوز سینه ام نیست　　　غم لب تشنه دیرینه ام نیست

چو طهمن دید کان لب تشنه درماند　　　از و رفت زیر درخت پرده بنشاند

برای آب خود چون آب بشتافت　　　لب خرسنگ زد تا چشمه یافت

دوان بر کوه زاتش کرد بس تیز　　　عنان داده سمند عزم را تیز

جو بار آورد طهمن کهکو آب　　　پریشانیه مه را دید در خواب

لب آلوده بر کوه سا برشاخ برجست　　　که چو الیش ماند او را خود بدر جست

حیران ماندن سیتا در ویرانه و سراسیمه گشتن او

چکید از کوه بر روی قطره آب　　　نگار تشنه لب بر جست از خواب

به تنهایی بسی خونابه بگریست — بر و برگ درختان زار بگریست
بخود گشت از پی وحشت فزود است — مگر خواب پریشان هم نمود است
بحیرت ماند تنها در بیابان — سر آسیمه شده هر سو شتابان
کسی جز کوه کم دید آن غم اندود — ز رفتنها چو آنکه خود نیاسود
سخن گویان بخویش آشفته میرفت — بیابان را بگیسو رفته میرفت
که رازم آرم شدی چون از دلارام — مگر خود را یقین دانسته بد رام
زبانم تهنیت گوید حبیب را — فغانم تعزیه خواند وفا را
ندیدم در مروت ثانیش را — محبت قشقه بس پیشانیش را
شکایت با که میگو و آن دلارام — مگر افسانهای بکر رایم
کنون را ما اگر کردی تو خورشید — چو سایه مانی از خورشید نومید
نه بینی عکس من ز آیینه و آب — به هر بیند دم خیالم از تو در خواب
که از غایت بدل کردی خطابی — که از جوشش بخود کردی عتابی
زبون گیری تو نیز ای عشق سرکش — که یادم آب یا مانند آتش
کشیده از دلش بیش دفن آه — که خوش بگریخت آن زندانی راه
نکو آویخته زلف گره گیر — که در دم را از ها کردی ز زنجیر

نکالی

شکایت ز آدمی با چشم گریان — بوحش و طیر دارد جان بریان

پری زادم بیازرم ز آدمی یاد — نهان بهتر پری از آدمی زاد

ز جور آدمی عزلت گزیده است — پری را چشم کس ابرو ندیده است

به تنهایی کنم خو همچو خورشید — نهان مانم چو آب خضر جاوید

بصحرا خوش لب زمزم باد و دوام — نگیرم ز آدمی زین بیش در نام

نمانده مردمی در نوع انسان — که بهتر ز آدمی غول بیابان

چو انسان هیچکس بی‌مهر ندیدم — که در نوع بشر خیرش ندیدم

زهی بد نفسی انسان پرفن — که همچون جنس هر حیوانست دشمن

اگر یابندش پری اندر بیابان — نهند آتش وطن را بلکه زبانان

نگاهم از دو پا رفتن بیک گام — به از پهلوی انسان کردن آرام

ز چشم نازکو معزول باشد — که تا کی عشوه ام دلها خراشد

بمعشوقی دگر بر کس بتازم — بحسن خویشتن خود عشق بازم

بصحرا از رخ آن رشک گلزار — تجلی زار گشته هر سر خار

ز نسیم ناز او هر جا وزیدی — کرشمه رستی و عشوه دمیدی

بهیچو بیش دشت شد دوکان عطار — نهال صندل و کافور اشجار

بهر وادی گذار آن وطن کرد — نسیم نوبهار آنجا وطن کرد
بهر یزادی شد از بخت پریشان — بخوبی وندی غول بیابان
دل و جان گشت وقف نامرادی — روان کوثر فشانی بود وادی
ز جنگ شیر و ببر مرد آزار — بصحرا آتش آهش بکنبد بار
زسوز دل بهر جا کرد فریاد — زآهش در بیابان آتش افتاد
بآتش خوش خبر و کاری فتادش — چو اشک سوزنش آب بدادش
دل عاشق شده از خسته جانی — چو چشم دلبران از ناتوانی
زبیماری فتنه چشم فتنه سازش — کم آزاری گرفته شیوه نازش
کرشمه زان مژه مهجور مانده — تبسم خنده زان دهانش دور مانده
چو آهو چشمش از سرمه رمیده — گرفته خوابگاهش آب دیده
دماغ آشفته زان زلف پرتاب — دلش بیمار زان چشم پرخواب
شکسته رنگ سرخی لبانش — دل تنبول خون دور از دهانش
زخاموشی او حیران تکلم — ز هجران لبش گریان تبسم
ز خونریزی کرشمه دست کوتاه — فریب عشوه دیها ز ابرو راه
نعیم از چشم دل سنگش نشان داد — پی نخجیر از خون یافت صیاد

زهنک

ز تنهای دریده در بیابان ‌‌ مغیلان دامن عشقش گریبان

بسختی در رفتار آن نازک اندام ‌‌ کفیده نازنین پایش بهر گام

چو چشم خود شده بیمار و گریان ‌‌ چو موی خود سراسیمه پریشان

زبس خستش غم دلش چون پای افگار ‌‌ حنا بند کف پایش بخون خار

تراوش کرد داغ دل ز پهلو ‌‌ گذشت آماس پایش تا بزانو

بجای رفتار کار و بارش آن پای ‌‌ که چون شبنم بروی گل بودش جای

سراپا آبله گشت از گرانی ‌‌ کف پایش چو آب زندگانی

زائیدن سیتا پسر در خانه بالمیک زاهد

یکی زاهد در آنجا داشت ماوا ‌‌ دران قاف قناعت گشت عنقا

بحق مشغول مرد خلوت آهنگ ‌‌ چو صندل سوده پیشانی بهر سنگ

وجود پاک نفس از طاعت سرشته ‌‌ عبادت قوت او شد چون فرشته

ریاضت بود کارش صبح تا شام ‌‌ خجسته بالمیک عابدش نام

صبحگاهی نالان از سرای دشت ‌‌ سراسیمه بطرف کوه بگذشت

از آن دارد فغان سوگواران ‌‌ ز آهش ناله کرده کوهساران

شنید آن نالان زاهد در کوه ‌‌ سر بر کوه بر دل کوه اندوه

سخن پرسید زاهد زان غم اندیش	صنم برخواند محنت نامهٔ خویش

ز شرح درد آن درمانده درماند	بشفقت خویش دختر خوانده برخواند

تسلی داد جا در معبدش داد	بذکر و طاعت حق کردش ارشاد

پری رو دل ز عشق رام برکند	بیاد حق تعالی گشت خرسند

چو زاهد معتکف بود اندران دشت	چنین تا بر سرش نه ماه بگذشت

پسر زائید ماه حور عصمت	چو زاهد نیکنامی از مروت

صنم را دل بعزت زان پسر شاد	بنا و زد [illegible] فرو طفل یاد

شده مردانه چون ابر بهاران	بگشت خویش کردی شیر باران

بهشتی باغ بود آن تازه گلزار	درو جالیست گوی بخشیر نا بهار

بجز پروردنش کاری نکردی	نگهبانی کشتی از بهر گرم و سردی

سحر چون خاستی از بستر خواب	برای غسل رفتی بر لب آب

پسر ما طفل را با خود ببردی	بگهواره بدین عابد سپردی

پیدا الیش کس از گاه عابد با ملک زاهد

سحر گاه خلاف عادت آنگاه	پسر را نیز با خود برد همراه

نگشت آگاه بر دق مرد ساده	نظر بر حفظ گهواره نهاده

زگودی

176

زن کودک یافت گهواره خالی — گریبان کرد زاهد پاره حالی

ز آزار دل فرزند خوانده — بحیرت غرق بر جا خشک مانده

ز تیر آه آن بیدل بترسید — چو بید از بید برگ او بلرزید

گزید انگشت حیرانی بدندان — اثر دار و فغان دردمندان

بجای کودک اندر گاهواره — فراهم بسته یکجا کاه پاره

بسجده سود گریان جبهه بر خاک — بنالش کرد عرض ایزد پاک

که جان بخش کریم [illegible] کارا — بقدرت آدمی ساز این گیا را

که محبوب دل عاشقش را اثر شد — خسش چون مرغ عیسی جانور شد

قبول افتاد عجز [illegible] جایگاه — که طفل نازنین شد بهره کاه

چو دیده چشم زاهد روی مقصود — بشکر حق جبین بر خاک ره سود

ز بعد غسل چون [illegible] بیدل — خود و فرزند با زاهد بمنزل

بخانه جانب گهواره بشتافت — دران گهواره فرزند دگر یافت

ازان حیرت بجو [illegible] آن دل [illegible] — که چشمم گشت کوی احول امروز

بچشم [illegible] آشفت کین جرم آید از تو — که یک فرزند را بنمایم دو

[illegible] حیران [illegible] — بزاهد یار زگفت آن راز پنهان

جوابش داد پیر راست گفتار — که بر قادر نباشد هیچ دشوار

که از کاه آفریدست آدمی زاد — بعبرت بین یکی این سرو آزاد

مر این را نیز تو فرزند خود خوان — ازان شفقت بر این مسکین دو چندان

شگفتی ماند زان خاطر صنم را — بسجده رفت شکر آن نعم را

بنهاده نام این تو نام این گلشن — صنم را خاطر از دیدارشان خوش

بچهره آن دو طفل برگزیده — شبیه یکدگر همچون دو دیده

بچشم زاهدان طفل آن دلبند — عزیز خاطر چو فرزندان فرزند

بشفقت پروریدی آن یگانه — که خوش می آید از طفلان ترانه

به پیری زاهد از طفلان جوان شد — بگرد قطب زینت فرقدان شد

دو تا طوطی نهال راحت انگیز — با آب زندگانی گشته نوخیز

دو نورس شاخسار ارجمندی — بتخت آمد چو خندانند بلندی

چو گشت از آب چشم سیرشان سیر — [illegible] از [illegible] شیرین نوجوان شیر

بی اوج آن دو ماه انجم افروز — ده [illegible] طی کردند [illegible]

بهم در اندر خلافشان خلف شد — خلف بود قطره زهی در صدف

یکی بر رشد میکرد هم بازی — [illegible] کردی [illegible] فراز [illegible]

الفتی

ز طفلی رفتند برنای گشتند / بسرحد جوانی در رسیدند

بفرماید [illegible] دیگر رفتند الفت / که بردی از دل ایشان رنج کلفت

پدر خواندند پیش [illegible] / چو طفلان دایه را دانند مادر

در ایشان صحبت زاهد اثر کرد / بطاعت میل خاطر بیشتر کرد

دل هر یک بحر طاعت همی خواست / بشکی نبود که صحبت را اثرهاست

منع کردن زاهد کودکان را از ریاضت بسیار و دانستن کی نهایت کوشش و دعا کردن در حق الشان

[illegible] که کار ایشان [illegible] / عبادت گشت چون از حد زیادت

شد از رنج ریاضت رویشان زرد / بشفقت گفت روزی آن نکومرد

که فرزندان [illegible] / چو من خود را ز درویشان نخواهید

بجان بندید دل در راه و [illegible] / که درویشی بود کاری عجب سخت

[illegible] / بگه قانع چو آهو کی شود شیر

نه بازی [illegible] باز / چو اسب آرزوها داشتن باز

[illegible] جای طعمه سنگ [illegible] / هوا کردن دل نومیدی نهادن

[illegible] ز بنیان [illegible] بستن / ز سوی مه جبینان دل شکستن

[illegible] درین فکرون / چو من هر زندگی همره ماند [illegible]

شکستن خارها در چشم پر خواب ز نغمه ریختن در گوش سیماب

دماغ از بوی گل آشفته ماندن چمن را از هوس شگفته ماندن

شمار را حق چو از محنت آفریده است برای قصه و تحت [illegible] گزیده است

چو بی محنت نصیب کس شود گنج چرا بیهوده باید بردنش رنج

بدل طفلان بگفتن کرد چون شاد بدست هر یکی تیر و کمان داد

که این فن بهتر از طاعت شمار است ریاضت بیشکی زیبنده کار است

سلاح زاهدان زهد و صلاح است صلاح باد [illegible] از سلاح است

کمربند این کمانها را زه دستم که پشت دشمنان [illegible] شکستم

دعا کردم که از شست شما تیر شود همچون [illegible] عالم آسمان گیر

خدنگ آن کم از تیر قضا نیست که غیر تیر دعایم را خطا نیست

قدم خم به خم تان از کمان است که کمان از دیده و ستم از ابرو است

کمان بگرفته در پاسش فتادند چو ابرو بر سر دیده نهادند

کمان ابرو جوانان کمانها [illegible] چو جادو و نمایان چون کمانها

کمانها داده دادش علم آن باد چو آهو را شده چرخ [illegible]

به تیر انداختن ممتاز گشتند چو [illegible] حلقه اندر [illegible] گشتند

شادی

بشادی هر دو دل فارغ ز اندوه
همین گشتند صید افکن در آن کوه

پشیمان شدن رام از اخراج سیتا

چو غافل رام از سیتا جدا ماند
به پشت پای خود دولت ز در راند

خطا کرده و خطا کرد و خطا کرد
که بر معشوق خود عاشق جفا کرد

بکفر عشق شد منسوب عاشق
خجل از کرده خود چون منافق

چه کاری کرد چون ناکرده کاران
خزان آورد بر گل نوبهاران

پشیمان شد [illegible] کار
ز آزارش دو چندان گشت آزار

ز دل برکند [illegible] شادمانی
چو هجران گشت خصم زندگانی

براحت خویش [illegible] آب
بکام دل نکرده یک شبه خواب

بهجر یار بس کرده بدرود
ز غم بر دل بسی اندیشه بنمود

که ضایع گشت عمر نازنینم
بجای مه بت دیگر نبینم

دگر معشوقه خود [illegible]
که تنهایی مسلم مر خدا راست

اگر مه پاره سیتا رفت از دست
مرا امکان خورشید دگر هست

دگر گره کرد در دل فکر معقول
بپند نشنید از معقول و منقول

[illegible] اندر [illegible] جانم را عوض جست
بر یکجا نبود مرجان را عوض کسی

چو بی سیتا اگر گیرم دگر زن / زمین و آسمان خندند بر من

اگر بی روی او بینم بگلزار / مژه در دیده من گردند خار

چه از کوثر بدل خواهم شرابی / نشانم ذره جای آفتابی

براتی میکنم در راه داری / کنم زان پس بمیدان خرسواری

چه افزایم بدل آزار دیگر / بباید کرد دیگر کار دیگر

کنونم آنچه در روی تو البت / همین اسمید جگ کار تو است

رها کردن رام اسب جگ اسمید

بصبحگاه از شبستان همچو خورشید / برون آمد پی جگ اسمید

مهیا ساخت بهر جگ اسباب / باتش [illegible] تیز چون آب

به لچهمن رفت فرمان کان برادر / شود حاضر [illegible] از آن [illegible]

که اسپ جگ را اسمید هم من / بگیبانیش که باشد جز ز لچهمن

لبه بو پای شد آنجوی ناموس / بیکبار ایستاد اندر زمین بوس

سپه کوشش و سپس گوینده چون باد / بقانون پای جگ اسمید سر داد

روان در پی چو او شکر برادر / علم زد آتش ایزد بتال صد [illegible]

جهان پیما تر از شست جوانمرد / بگرد اطراف عالم گشت بگذر گرد

چو دیدند

179

چو دیدند آن لوند باد پا را ‏ ‏ ‏ که بوده اسپش از بیرون زیارا

نه بگسستن آن باد پا را کسی [illegible] ‏ ‏ ‏ که پای باد نتوان بستن آسان

حصول ما چون بود همراه آتش ‏ ‏ ‏ نیابد سرکشی از هیچ سرکش

قدیث [illegible] نشو تا [illegible] آن باد ‏ ‏ ‏ چو باد آید شود خم سرو آزاد

بهر جا رفت باد [illegible] او ‏ ‏ ‏ شد آن کشور بجان فرمانبر او

همیشه اسپش از کشور بکشور ‏ ‏ ‏ بدینسان هفت کشور شد مسخر

چو هفت اقلیم را [illegible] برگشت ‏ ‏ ‏ بزیر کوه لوکش نیز بگذشت

[illegible] از [illegible] سیری بست را خم ‏ ‏ ‏ چو عهد پهلوانان بست محکم

کمان زه کرد و [illegible] نهادند ‏ ‏ ‏ بجنبند اسپ در میدان ستادند

جنگ کردن طهمن با لوکش و خسته شدن طهمن بدست آنها

ز بشو خیهای آن لوند طفل بیباک ‏ ‏ ‏ برست برجست طهمن شد غضبناک

هوا خواهان [illegible] سر از رضا داد ‏ ‏ ‏ که گیرند از هول از تیغ پولاد

بحکم او دلیران بر [illegible] ید [illegible] ند ‏ ‏ ‏ همه شمشیر سر افکن کشیدند

دو کس چون گنجفه بازان جوان سیر ‏ ‏ ‏ بیک سر واکشیده صاف شمشیر

دهل زن [illegible] گشت هم پای ‏ ‏ ‏ هم آواز تبیره شد دم نای

زنکمیو گوش کین آمد بفریاد ز دو پیکر سوی البرز کوه بنیاد

ز بادنای زرین بافت [illegible] فروزان زآتش شمشیر پولاد

زنکمیو صد هزاران ون دگر سو [illegible] شمشیر بکیده [illegible] روی بیداد

بسفت بندستی خواه غازی زخون جوی [illegible] در [illegible] شان باری

نهادند از توکل خود بر سر زهمت جوشن افکندند در بر

چه در رزم و چه اندر عزم دیگر که همت کارساز آید سراسر

[illegible] جان [illegible] بود که دادار ادار که بس [illegible] آمد [illegible] بسیار

[illegible] آتش و آب [illegible] نه سوز دلی قضا [illegible]

[illegible] آن مرگ هرگز کس نمیرد ز دشمن [illegible] چون بپذیرد

چنین گویند کان [illegible] نادان بی ناموس بکید [illegible] از جان

بتن هر موی [illegible] شد پنجه شیر چو [illegible] کین [illegible] ابا بست [illegible]

دو تا پشت کمان [illegible] دعای [illegible]

بخون ریزی جهان کش تیغ پولاد [illegible] کرد [illegible] [illegible]

قضا را قاتل و مقتول یکسان همه چون لشکر شطرنج بیجان

کمان حنیا زه کیر [illegible] زن تیر سنان مرثیه خوان [illegible] تیغ تکبیر

[illegible]

180

چو [illegible] بتان آن دو [illegible]دار — جهانی را بدم کشتند یکبار

زدند زخم تیر [illegible] شیران نامدار — [illegible]ن از ان هیچ مردی تاب ناورد

سپاه رام فتح اندیشه بشکست — چو مو از شانه صد جا پیش بشکست

اگرچه کرد طهمن جنگ بسیار — بزخم تیر لو شد آخر افکار

ز بس زخم زهر پیکان از جگر جوش — همه تن خون شد و افتاد بیهوش

خبر شد رام [illegible] اگر زخم دشمن — بمیدان خسته افتاده است طهمن

[illegible] طفل زرها است جنگ بستند — [illegible]لک حمله [illegible] بستند

شکفته ماند [illegible]ان رام ناور — که چون شد خسته از طفلان برادر

گوی لو ریح [illegible] سکون در روز دید — ز فرزندان رهد چون خبر دید

خسته شدن برست بدست لو

بهرست [illegible] دارا فرمان — که بشتابید با فوج فراوان

چو سر بادان بمردی جان سپارید — زمیدان خسته طهمن را بیارید

سزای دشمنان زالان نماید — که از وی مرگ را هم غیرت آمد

بهرست با لشکری بیرون ز الداد — بپای افتاد و پای در راه بنهاد

پری [illegible] دو دو دام — دوان همراهش از فرمود [illegible]

قوای دل رام را سعد اد لشکر — که همدوش فلک بازی دیگر

دگر در کوشش آن آو[illegible]ز — که لشکر را شکسته [illegible] زدند

بهدرت اگر چند سعی از حد فزون کرد — همان ناشرت که طبیعی [illegible] و جور

بلابینان هر کرا دیگر فرستاد — نکرده هیچ کار از پا در افتاد

بکر بود آنچنان آنجای ناساز — که هر کس رفتی انجا نامدی باز

بباقی ماند کمان را صف آرای — ضرور [illegible] رید [illegible] و جنبید از جای

جنگ رام با لو و کش و خسته شدن رام بدست لو و کش

ز جا شیر فلک فرسای جنبید — فلک حیران که کوه از جای جنبید

هر برمو که لشکر شکن رام — که از همدوش بود چون باده در جام

شکوه پادشاهی پیش وی کرد — دو اسپه تاختن بر رست بهر ناورد

سبقت بیند ستی خواست در کار — بکو و کس [illegible] تیر ناب [illegible] بسیار

حریفان مستعد جنگ بودند — ز میدان پیش تعظیمش نمودند

بیا [illegible] رگ ز یک تیر را [illegible] — بحیرت زان تعجب ماند راوی

چو تیر انداخت از خجلت کمانرا — روان برداشت شمشیر و سنانرا

بهمت گرچه تیز و تند آب شتافت — ولی تیغ و سنان کندی پذیرفت

[illegible]

سر نیزه بگاه حمله [illegible] زخم | لب تیغش بذیرای نبرد دم

[illegible]ند چو برگ بید پو[illegible] | جوهر [illegible] شکسته نوک زوبین

برخش طعنه [illegible]فکند موی [illegible] | به تیغش خنده میزد تیغ سوسن

مزاج خون [illegible] آرام بیوست | دم شمشیر و نوک نیزه اش بست

[illegible] بهر فرزندیش روشن | که گاه زخم شفقت بروی آهن

زدیگر سو [illegible] چون ناوک انداخت | بدر را خسته کرد و باز نشناخت

بزخم تیر [illegible] رام دلفکار | دل عاشق جدا از مژگان دلدار

[illegible] رام کو را زخم کین زد | که تیر عشوه سیتا [illegible] کین زد

رمیده [illegible] شخص رام خسته | گریزان گشت لشکر دل شکسته

بسر کشته بدر را بر زمید اشت | بر بدر را برادر خسته بگذاشت

[illegible] اسیم اندو لشکر جدا شد | بدان خاکست چون رو سر جدا شد

دزدیده باد فتح آسمانی | کس و لو باغ باغ از شادمانی

آمدن زاهد با لمنک پیش رام دلو و کس را در پای انداختن

ولی چون گوش کین آمد بفریاد | بگوش زاهد آن آوازه افتاد

در نهاده گوش بر گوش | بحیرت منکر به انگشت افسوس

که اندر کوه باشد کارزاری — دگر نه جنبت بانگ کوشش باری

چه نسبت جنگ راهب با [illegible] — [illegible]ن کردیم صلح کالبد با دشمن

نه من با کس نکنم با من بد اندیش — بجز خود را بند از دم دشمن خویش

بمن با دشمن بغیر از نفس کس نیست — بجنگ من خود او را دسترس نیست

هم او را تا بجو دید خواه دیدم — بشمشیر ریاضت سر بریدم

نگر بشد نفس من زنده دگر بار — که آید هر کین با من به پیکار

از این آواز جبران با دل تنگ — که در کوه هم گرا بالقیست این جنگ

روان شد تا بر آتش ریزد آبی — بصلح از جنگ بستاند ثوابی

به راه ایستاده فرزندان ستاده — تماشا دیده در حیرت فتاده

نکرده طعنه ناشایستگی شان — که مید است نادانستگی شان

ز روی آن حقیقت پرده برداشت — ز گفتن نکته ناگفته بنداشت

نخستین کرد هر یک دعاها — پس آنگه گفت هر یک ماجراها

گرفته دست هر دو شد روانه — بمید آن جانب رام یگانه

که عقل مصلحت دان چون گهر سفت — باول جنگ آخر آشتی گفت

بسوی رام آمد آن پیر نکوکار — مسیحا رفت بر بالین بیمار

زده آبی بروی رام آنگاه — بهوش آمد چو مستان دیده بکشاد

بهر جنس [illegible] دست از حمیت سود — نموده خستگیها روی بهبود

بگفتا کیستی کز مهربانی — مرا بخشیدی از سر زندگانی

که شکر انجبین احسان [illegible] نام — بجان منت پذیرم تا توانم

بپاسخ زاهد فرخنده دیدار — همه سر نهفته کرد اظهار

کسی کو بود را بپای رام افکند — که ما را بخشش شرط این دو فرزند

که تا دانسته شد این خنک تقصیر — بحیرت ماند رام از گفت آن پیر

[illegible] درشگفتی در رفو دوش — که در وهم و گمان آن نبود دوش

گرفت اندر کنار و ماند حیران — بشفقت بوسه زد بر روی ایشان

دلش را از محبت کرد [illegible] — نهانی پرسید حال ماه سیما

چو بشنید این نویدش دهانی — که در کوه است جای لعل کانی

فزون شد آتش شوق جگرتاب — شتابان گشت چون تشنه سوی آب

آمدن رام پیش سیتا و در بستن بر رام و زاری کردن رام

صنم را آگهی داد [illegible] پیشتر — نموده حجره در بستن ز خویشتر

چو زاهد در رسیده حجره بنشست — ز زاری درون در بیرون بست

بگاه خود چو رام آن سنگدل دید
برون از در ستاده زار نالید

بجای لب ببوسید آستانش
که جا پیشش بود در دامانش

زخجلت همچو زلفش حلقه بر در
جهانش چون حلقه‌ای پیچید در بر

چو دید است حق جانب اوست
که یار رنجش نمی‌بخشد در حق دوست

بجرم خویشتن خود کرد اقرار
بپای معذرت بگریست بسیار

که ماها بر من بیدل ببخشای
گناه بیحدم را عفو فرمای

بجان من گر چون جورت زیاد است
که مجرم آنم سزای بیداد است

نگو دانی که دیدم ای ماه پاره
که مردان را ز غیرت نیست چاره

ترا آزار کردن پیش کی بود
ولیکن غیرتم این کار فرمود

صنم گفتا قسم خورده بدینم
که من تا زنده‌ام رویت نبینم

بجا کن پای عشقم پا دسبو کند
که چو عشق از دلم بگسست دلبند

که گر من زنده مانم یا نمانم
ازین پس قطع گردد رشت جانم

اگر صد ره کنی داوودی آهنگ
نخواهم نرم گشتن این دل تنگ

بده دردسرم دیگر تکیف ار
شناسم نغمه‌ات از سیمکش تار

شنو دشمن نگشتی گر نگشتی دوست
نخواهم پوستینی از سر فلک پوست

بیان

بسان آتش سرتا قدم نور — مرا باید پرستیدن هم از دور

نمک بر زخم من زان پای و دست — زمن چون نمک خواهی نمک هست

گل بی [illegible] ز گلزارت نچینم — بنامت جان دهم رویت نه بینم

بشویم دل ز نقشت گر توانم — بجان تو کنون در بند آنم

وگر گردم گشتن به ماه رویت — سرت گردم نگردم گرد کویت

خیالت را کشم بر دیده چون خواب — بشویم جویبار دیده زان آب

بصد زاری کنون خواهم ز یزدان — دلم را خون [illegible] او [illegible] سنگ گردان

دلم آواره کرد این خانه ناشاد — که آواره شده آواره تر باد

شکیبایی خدارا یاری گر — چو غم خوردم خورد غمخواری کن

[illegible] دارم چو [illegible] تو شکسته — مرا آن دل پریشان گرد خسته

تو سوز [illegible] روزم از تو بست — تو جانی در تو جان من ببسته شد

توئی هر چند آب زندگانی — منم آتش مرا لیکن زیانی

به بینم روی تو از جان ماییے — مرا با جانت ترک آشنایے

اگر خواهد ترا جان بجای من نیست — از آن لست او هم زان من نیست

اگر خود را نه بینم تو بیتاب — بر بیزم خویش را از خویش چون آب

بیا

من از نام وفا بیزار گشتم — وفادارم که از بیش خوار گشتم

بمن گفتی وفا کمتر کنند زن — جفاهای گفتن نیست ای کمتر از زن

اگر مارا توی مرد وفادار — هزاران بار ازین وفا ننگست صد بار

وفا هم هر دو سو باید بهر حال — که نبود اندر پریدن مرغ یک بال

اگرچه خواب دل آگه باید — زبندت یافتم لیکن رهایی

مگو آیین خلاص از زهر کندم — گرستبند بقیه حبس خندم

اگر تا بد بر خون از ... کمند است — بسوزانم در آتش چون سپندت

چه بند آری دلم را نیست گیت — من آن دل را برون کردم ز سینه

اگر آرد نسیم از گلشنت بوی — بزندانش کنم در حلقه موی

کنون تا کی فریبی یار چالاک — گریبان دوختن دلهای دل چاک

بپای من بسر خاری که زد نیش — برآوردی دگر دی سینه ام ریش

کسی کز روی او گردی عرق پاک — چرا خون ریختی بی جرم بر خاک

زمن بگذر مرا با خویش بگذار — مرا او خویش را دیگر میازار

مگو دیگر که ما هم نمک ریم — ز رنگ آتش چو لاله داغداریم

نمک را چاشنی آری تمام است — ولی چاک جگرها را روانست

بعشق

بعشقم دیده راز دل کند فاش ... نبودی اینچنین بدخواه ای کاش

[illegible] دیده [illegible] آفت رسیده ... ازان روی به بینم روی دیده

اگر عشق آید [illegible] مدارا ... شوم جنگی با وهم آشکارا

دگر چشم [illegible] ... بگویم دو درزین بازاری زار

نیارد تاب در وهم سنگی ره ... بسوزد الماس زین غم پاره پاره

چو تو کافردلی باید درین کار ... که بردارد جفاهای مرا بار

نیاز جز چون [illegible] ... مکن بر خون خودی زینگونه بیداد

[illegible] مستی [illegible] ... چو دزد خانه بود ... ازین کار

منم کز آتش آه [illegible] ... بگیرد دود بر بسوزم خرمن ماه

اگر بسته کند شمشیر [illegible] ... حذر فرض است نیز از تیر آهم

[illegible] تحله باور [illegible] آزار ... به تختم بنیشکر زهر آورد بار

عنان دل [illegible] ... به پیکان این دل دشمن پرستم

[illegible] خورشید تو ماهم داد یاری است ... وصالم کم طلب کان بی محالست

[illegible] خنده داز مرده در گور ... که ... سرمه [illegible] دیده کور

ز کوه [illegible] آمد جواب [illegible] ... دو چشمش چشمه گشت از خوف [illegible]

نهاده چشم خود بر چشم روزن
نهان میدید حالش آن پریزن

نهان از گریهٔ آن ابر آذار
همی زد خنده در رویش گلزار

تبسم می‌نهفت از چین ابرو
تلطف می‌نمود از هر خم موی

دگر ره رام اندر زاری افتاد
بزاری گفت [illegible] اد

سخن شیرین کن از لعل شکربار
مشوران [illegible] نمک اندر نمکسار

چو آن بیطاقتی زاندازه بگذشت
فتاد آتش بجان زاهد دشت

ببیسا گفت کای فرزند خوانده
خصم هرگز [illegible] رام است مانده

زبهر حق گزاری من امروز
ببخشا بر دل رام جگرسوز

برای خاطرم با این جوانمرد
بباید خواه ناخواه آشتی کرد

اگرچه رام سر تا پا گناه است
پشیمان شو که اشکش عذرخواه است

بجان او مکن زین بیش آزار
بنالی بود بیش از وی گرفتار

دگر زین بیش آزارش نمائی
[illegible]م بر تو همای [illegible] ی

که دل را گر کشی با رشکش بنالی
نماید آب حیوانت سرابالی

پری هرچند ظاهر بود آزار
بنالی بود بیش از وی گرفتار

دره بلک دیده دادش بگلشن
ز روی خود جهانی کرد روشن

السیل

رسید آن تشنه لب بر چشمهٔ نوش | ز شادی کرد [illegible] فراموش
صنم گفت ای دلازار جفاکیش | چه محنتها که دید از تو دل ریش
نکو نبود دلازاری نمودن | بمعشوق این همه خواری نمودن
چه بود آن سیب رنگ آمیز و بر | بفرما تا چه نام آن نهد کس
چو آتش بار زد آن کان غیرت | که جوشید از دلم طوفان غیرت
خرد را کشتی تدبیر شد غرق | که نتوانست کرد از نیک و بد فرق
ز غیرت بود این جور [illegible] | که من هم نیز از دستش بجانم
هنوز آن غیرت در حضم جانست | [illegible] پاکی تو بر بد گمانست
نرفت از خاطرم آن خوی ناخوش | کمانکش ساخت از سینه آتش کش
دلم خواهد که تو پاکی [illegible] داد | ولیکن امتحان خواهم دگربار
شنید و زهرخند آمد آن شکرخند | گشاد از لعل تعویذ زبان بند
چگوید با تو نیش آن مگس اندر | فلک شد پاره چون [illegible]
نگفت از آدم از کس این شد | نه دختر را پسر زان آب پیدا شد
[illegible] تهمت که میکردی ازین بیش | [illegible] خوش [illegible] این دل ریش
فرشته آدمی دیو و پری زاد | قسمها خورد بهر عصمت یاد

کواو خود کرا آزرم بدین یار / بخواری زار نالم پیش دادار
که تا سازد زمین سخت پاره / روم در روی زن گیرم کناره
همی گفت و دعای دست برداشت / ز صدق دل دعای او اثر داشت
گریبان زمین شد تا گریبان چاک / درآمد همچو جان در قالب خاک
فرو شد همچو تخم کشته در گل / نهان چون راز دانا ماند در دل
پری زاده پری پیکر پری وار / ز چشم دیده غایب گشت یکبار
همه تن روح گشت آن جوهر پاک / بنقل روح شد در پیکر خاک
عیار جان گداز آتش گل / چو زر پالوده اندر بوته گل
مگر شخص زمین لب تشنه می مرد / که آب زندگانی را فرو برد
صنم یوسف شکاف خاک شد چاه / بچاه افتاد یوسف آه صد آه
بکان خویش در شد لعل نایاب / ز لعلش خاک تر گشت سیراب
بگل پوشیده خورشید مشکل / نهان چون شد جهان خورشید در گل
شکسته خاطران سیاره چون برق / بیکدم در زمین خشک شد غرق
حضیض ماه ابر کار زمین شد / بگاو آسمان زهره قرین شد
نشان از ماه خاک تیره بر سر / که زیر خاک شد خورشید خاور

نه بود از خفتگان خاک برخاست / که بود از حق قیامت وعده راست

بخاک از بهر روز حشر یزدان / امانت ماند چون چشمه آب حیوان

باظهار رعنایی پاک جانی / ببستند این زرشته تن الماس کانی

فرو شد در زمین چون رشک لب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

ز رنگ و بوی او گر مایه اندوخت / زمین نقاشی و عطاری آموخت

کشد گلگونه زان بر عارض گل / معطر زان بماند زلف سنبل

فغان برداشت چرخ از سینه خاکی / وبال ماه شد در برج خاکی

قیامت شد بجان مردم مشتاق / که برق گشت پیش از جانب اشراق

هلالی ابروان اندر نهفتن / ز دیده شد نهان در عین دیدن

صنم محمل سوی قصر زمین راند / از آن دو دیده ها کاکل برون ماند

جهید مرغ جان از دام آزاد / فگندند دام پنهان گشت صیاد

ز نور عکس رخ زلف و شمع گشت شام / عجب روز سیاه افتاد بر دام

ره و رسم قدیم روزگار است / غروب خور طلوع شام تار است

خضر لب آب حیوان گشت ماهی / فتاد آشفته کارش هم سیاهی

کشاد دیده ها را آسمان بار بگرفت / برون رفته ز هی مار بگرفت

بدستش کاکل دلدار مانده — زخانه گنج رفته مار مانده

گرفته رام موی دلربا را — که برهاند ز غرق آن آشنا را

صنم گفتا مکن دلسوزی از غرق — که با غرقه کشنده گشت بسی غرق

چو انمردا ز بهر من مکش رنج — که گنجم من بزیر خاک به گنج

بصد زاری بجا عاشق فرو ماند — بفرق خویش آب از دیده میراند

چنان بارید باران سحابی — که زلف یار گشتش بار آبی

سر زر کانش در پاس میسفت — گرفته یار زلف یار میگفت

ز بس کاندر غم از حسرت گریستم — کیا را آب شد تو هیچ بدستم

غریقم چون تو ای یار گزیده — تو اندر خاک من در آب دیده

تو میدانی که غرقه تا بمیرد — بنوشیدی کند هی آب گیرد

چه جای حیرتست ای عقل هشیار — گر این آن کار کرده عشق بسیار

چو شد نومید رام از وصل جانان — بسا داد اشکها همچون حبه جهان

بکین برخاست دیگر یار از جای — که بر داده دنای خاک را پای

بغیرت گار زوما گشت کاین را — که بر هم میزنم این سر زمین را

همین گیرم زمین سر را و رته تیر — که تیرم را عدو داد اسعه تا تیر

بیم

سپهر خیره و سر را تاب آن نیست — زمین خاکست آخر آسمان نیست

گرفتش دست گفتش زاهد پیر — مزن تیرش که از وی نیست تقصیر

تو هم دانی نه این جرم زمین بود — قضای آسمانی اینچنین بود

مکن کاری چنین کز اینچنین کار — تلف کردند مخلوقات بسیار

ز تیرش یک جهان دارند آرام — چه سود خویشتن وبال گردن دام

بگوش دل شنید آن نغز گفتار — نکرد از گفتهٔ آن شیخ انکار

چو نقد پند زان شه در گره بست — کمان و تیر کین برتافت از دست

بتیر ملک شاه هفت کشور — سپرده وارثان را تخت و افسر

روان از بارگاه دشت کابل — بطاعت رفت در کوه و جنگل

بنهانی خواست از مردم بری وار — بکوه اندر شده در کنج و غار

بهشت باز گشتند همرهان دشت — بغیر آن جهان رخت سفر بست

ز کوه آن شنو هیچ کس ندانست — کسی احوال او زان پس ندانست

تمت النسخه را ماین من تصنیف قدوة الواصلین اهل التسبیح الله کبرآبادی سنه ۱۲۳۵ هجری

تمام شد